



مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

ویرین ایم نیست اثر و زانجه سیر نشود بیا که برتو مقرر می



از تئیف خنور رب نظیر ولی کامل سید مجتبی

مطبع کتب معارفی  
در معبشیر و اجقوله

طبع شد

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE14652

بسم الله الرحمن الرحيم

ترا دوستی و گریه کار ناید  
چه بندی دولت را به پنی و دلی پس  
به روز زیب این و آن میدوی تو  
اگر جنبی شافعی مالکی هست  
اگر سنی و در شیعه نه نیست  
خداوند اگر از تو خوشنود باشد  
چه ترسی ز روز رخ بامید جنت  
منه منته بر کس جز خدای  
صد نام شد از همه منته نیازی  
نه پروای دارد ز بنی و دلی پس  
بنیدیش از صحبت باو شاهان  
به فعل و کردار ترسند و باشی

که از دوستی و گریه بار ناید  
که نبی و ولی اند بکم علی بس  
که این جمله نه به از دوستی رو  
و گر بوحیفه بود جمله ز دوست  
ترا هیچ کس کار ناید بشود دست  
بهشت برین بر تو موجود باشد  
بامید جنت چه آرس تو منت  
بدان صاحب تو ز جمله جدائی  
کجا میدوی تو باین ترک تازی  
چه پروای از اکمل و کالی بس  
گهی خوش گهی ناخوش  
بخشنودی شاه پادشاهی

دل بخت نه بر قصر و جوری  
 حکم خداوند تسلیم باشی  
 بک در و زمیکوش در نفی کفست  
 قدم راز لاکن به الاثوتت  
 بمیری اگر تو درین زندگی جان  
 ترا طاعتی نیست جز بنده بودن  
 مننه دل بر این دینوی نه بقائی  
 مننه دل بعقبی که شهوت در آنجا است  
 محمد نه بس <sup>لما</sup> خویش با کس  
 ترا حمد کلامی درون قلب بشنو  
 ترا علم داده که مجهول باشی  
 باین مشت علمی تو مغرور باشی  
 کدام علم میراث پیغمبر است  
 چه کرده طلب از خدا احد تو  
 طلب که پیغمبری از خداست  
 که خلاصی ده از شغل نفسم  
 است از کرم ذوالجلالت

نترسی ز دوزخ زمین و جوری  
 اگر در زمین در افتایم باشی  
 نماند که ولی گه خفی نفس است  
 که در لا و الا نهانست موتت  
 بقار ابدیانی از بهر نمایان  
 بشو قلب از نفس آلوده بودن  
 که دنیا ما است فدا و فنائی  
 مننه دل بهو لا که آن جایجا است  
 نه بر دین دنیا نه با کس ناکس  
 که مومن ز حق باشد آئینه تو  
 نداد از برای آنکه مجهول باشی  
 چو مغرور باشی ز حق دور باشی  
 کدام علم که از همه کس نهانست  
 چه فرمود قول خدا بر جبه او  
 علوم بطون همه شش نهایت  
 نما باطن هر شیون را بحر سم  
 بگورب ز دنی علمی کمالت



ازین علم علم لدنی مراد است  
 چه در علم ناموس مغرور هستی  
 ندانی که علم خدا احد ندارد  
 نفرموده است ما عرفناک احمد  
 بدنیاز خیر یادے نباشد  
 چه وعظی بگوئی به منبر نشسته  
 باین صدر و ایوان هر انکس نشیند  
 در اینجا کسے خویش تن را بیارد  
 باین اوج روحی کسی سواری آرد  
 در اینجا کلام کسے راست آید  
 در اینجا کسی قول قرآن بخواند  
 بجای صحابه کسے بر نشیند  
 موثر کلام کسے میشود و ان  
 تو چشم از هوا حرص بر می نداری  
 تو ناله جنت و حور و قصر بینی  
 تو از قول در فعل هرگز نیائی  
 ترا از مقام صحابه خبر نه

نه بخود نه صرف و نه فقه فقاوست  
 بر این مشقت علمی چه معمور هستی  
 بسی علمها را که احمد ندارد  
 مگر تو از و بهتری آسے موهود  
 بجز نیستی نامرادی نباشد  
 در وقت چه عمل و چه اخلاص بسته  
 که او اندرون خویش جز حق نداند  
 که از دین دنیا قدم پیش دارد  
 که نفس از هوا حرص برود نگارد  
 که ناله کاغذ و جزو و عطی را باید  
 که او اندرون خویش جز حق نداند  
 که بر فعل شان استواری به بیند  
 که بر علم دانسته عامل بود آن  
 چگونه قدم در پے شان گماری  
 چگونه بجای بزرگان نشیند  
 چگونه بخود ماضیان نمی نائی  
 نه افعال اقوال ایشان اثر نه

نشین زیر منبر که جایست فروتر  
 جز انکار زیر زبانت نباشد  
 بجای منبر بر آید چه رو نشینی  
 بصدور بزرگان کمینت نباید  
 ادب را نگهدار و بگذار جلی  
 بدنیادورین جاسکے بر نشیند  
 بدنیادو کس بر فلک طیر آرند  
 یکی عالمی نے عمل جاہلی ہست  
 امانت نگہدار آسے پرخیاست  
 خمدہ مراکان چہ باشد امانت  
 امانت ز حق جملہ عضو مایت  
 نگہدار چشم تو را غیا رویدن  
 زبان را نگہدار از غییر گفتن  
 دوست نگہدار از قبض نفست  
 ولت را نگہدار از حب دیگر  
 پچہ کے کہ بیدوست دل اید بند  
 بقرآن خبر گفت ہوایت الہست

کجا میروی آسے مقام تو کمتر  
 بجز غیر قول و بیانت نباشد  
 بجای شہان آید چہ گربہ نشینی  
 بمنبر حجب را نشستن نشاید  
 کہ علم تو از جہل بسیار سہلی  
 کہ روز جزا ہم بہ منبر نشیند  
 بعقی ورون نار خود را گمارند  
 دویم اندرون صرف از کالہی ہست  
 کہ برگردن پشت بار امانت  
 کہ روز و شب در وی آسے خیانت  
 بہر عضوہ ات بار حق بے نہایت  
 بسعی نگہ کن ز غییرے شنیدن  
 تفکر نگہدار از غییر سفتن  
 دو پایت نگہدار از راہ صحت  
 و گرجب را گفت از رب دیگر  
 از ان چیز خود را بد و زخ فلندی  
 کہ بیدوست رفتن بہرہ بہت

<p> خیا ن ت در و ن هر اعضا شسته  که روز جزایت بود بس ندمت  در و ن دلت وصف او بنایت  ره دوست روکان بود غیریت  در ایمان ره جان جانان چه باشد  که راه یقینت جزا سلام و دین است  بجز دنیا و دین یقین را بدانی  رضاده بخت بهریش و هر کم  بخیر و شر دم مزین از نهانی  بحرص و هوا نفسی و درمنی تو  بسے صعب سختی است در راه واد  براه خدا جمله اشیا ست بارت  نخواندی اگر رو بیا موز سبقت  که ایمان او از همه شد قرون تر  چو خواهی که برهی ز حوال قیامت  نماید ره حضرت کردگار ت  نگوید نه ایمان کسے بر تو پاخ </p>	<p> در و ن دلت خب دنیا گرفته  جو ایست چه آرسے بروز قیامت  امانت بود روح و عشق خدایت  امانت بود معرفت از خدایت  ز ایمان خبر ده که ایمان چه باشد  بگویم ترا دوا که ایمان یقین است  بود وین مذہب بدنیایے فانی  یقین را بر افسال حق بند محکم  در و ن همه فصل از حق بدانی  بچون و چرا گردمی را زنی تو  از ایمان نداری خبر ای برادر  همه ترک ده در ره کردگار ت  در و ن لن تنباین چه فرمود حق  بدین قول ایمان صدیق اکبر  چو خواهی که بنی ز ایمان علامت  برود امن پر گیر استوارت  که نه پیر ایمان کس نیست راسخ </p>
---	---

<p>             دو پاها تر فست از ایمان لنگانند              دل تو جز ایمان پشمیری نیز نبرد              بسا مسلمان لیکن ایمان نیاید              ولیکن در اقوال فعال نازند              بجوهر طرف عالمی را              چنان غلطی بین که نخلص بود دل              چنان عاشقی کو بصر فانی باشد              برود امنش گیر با صدق کامل              توئی کالبد او چو دمساز باشد              توئی زشت رو او جمال تو باشد              بجوای در آما بر آرد ز جا هست              دولت سنگ او سنگ را می تراشد              توئی مرده او همچو غسال میدان              خلاصی دهد او ترا پس ازین با              توئی همچو پیر او بتو مثل شایست              تو همچون کمان او بتو مثل زده شد              بقلب تو آرد ز رحمان صیحو           </p>	<p>             زبانه از اقوال بیان گنگانند              دل ز قول و از فعل ایمان ببرد              میان هزاران یکی مومن آید              بسا مسلمان قال ایمان داند              تفحص بکن مرشدی کمالی را              چنان غلطی بین که نخلص بود دل              چنان عاشقی کو بصر فانی باشد              چو یابی و را تو بدین صفت شامل              توئی مثل مور او چو شهباز باشد              توئی مثل گل و کلال تو باشد              توئی گره و دوست هادی هست              تو کشتی و او همچو ملاح باشد              توئی عاصی او غفور گناهان              توئی بنده و قیدی هستی گرفتار              توئی چون درخت او بتو مثل آبست              توئی رنگی و او بتو رنگ ده شد              بدان مرشدی خویش را رب وحی           </p>
---	--

بدان مرشد خویش را کین است  
 بدان مرشد خویش تن عین احمد  
 فنون ترز مهر پدر مادر او دان  
 تو زینسان برو گریختنی نیاری  
 ز فرمان او هیچکس رو مگردان  
 بجز حکم او گاه فیصله نیاری  
 بجز روی و گهر صحبت زهر قاتل  
 با مرش دلم ای تو تسلیم میشی  
 شب روز در خدمتش باش محکم  
 بر افعال پیران مکن عیب جوی  
 اگر عیب بینی هنر را نه بینی  
 چو بینی که شیخ تو نوشد شراب  
 چو بینی کس را گرفته کنار است  
 تو این فسق افعال را میان و دان  
 مزین نفس خود را چون چرایش  
 ندیدی که حضرت بموسی چه فرود  
 سخن مختصر را بگویم در اینجا

بدانی و را تو که از حق جدا هست  
 بدان مرد را حسب بریل محمد  
 خدا کن بر او این تن و جان ایان  
 نباشد ترا فیض از ان محکساری  
 بدان حکم او را که این حکم نردان  
 بیک کس جز او گاه میلی نیاری  
 بجز روی و گهر نیست همت طالب  
 بخدست بشو حلقه چون میم میش  
 ز بانرا نگهدار از بیش و از کم  
 که این عیب جوئیست بزرگ خجی  
 چو بینی هنر را اثر را نه بینی  
 بزودی بر آری پیش کمانه  
 بفسق و فسادش بسی گونه خوار  
 بدینسان یقینت بر و راه نردان  
 مبین نفس و بین روح را بس  
 که موسی بستی سال نه رشد می بود  
 بطول عبارت نهویم بدانجا

چو فرمود حق شد بموسی عیانی  
 چو موسی درون خدمت خضر رفته  
 چو خضر پیمنب رنگه کرد لوحش  
 نه لایق صحبتم آسے برادر  
 تو در رسم و ناموس ظاهر رستی  
 چگونه رضا دار و تسلیم باشی  
 که من هر زمان فعل دیگر گمارم  
 تو در شرع رسمی من از رسم پاکم  
 با فعل من بر تو طاقت نیاید  
 ندیم نپاشد کسے زنده جانی  
 چو خواهی که در صحبتم راست باشی  
 بیا بنده مرده شو پیش فعلم  
 چو موسی بر این قول اقرار کرده  
 چو آن بادی راه کشتی شکسته  
 بخت بیاراست دیوار خانه  
 که این بر سه حال من شرع کرده  
 تحمل نیادر دگفت ای پیمبر

صحبت

بر صحبت خضر کن و حلالی  
 ز ارشاد خود حال با او بگفته  
 بموسی بگفته ز راه فتوحش  
 تو در راه رسته و من راه داور  
 بانکار چون و چرا پیش هستی  
 بر من چگونه به تعظیم باشی  
 بفرمان حق جمله افعال آرم  
 تو نه در دوستی من در دناکم  
 با مر خدا بر تو صبر سے مزاید  
 بجز مرده ناید ندیم عیانی  
 چه خواهی که فیضم شود بر تو ناشی  
 مزین دم ز چون و چرا پیش عالم  
 روان شد پس خضر خود را سپرده  
 برای یک طفل و حصو بم کشتی  
 بموسی تحیر شد اندر نهان  
 بنا کردنی فعل منے ورع کرده  
 چه کردی تو این فعل در راه داور

تو نیست عدل توئی سلطنت گر نیست  
 چو چشم بیدم و گرداکنم ترا بینم  
 بجز تو نیست و گر کس بقالب محمود  
 توئی بچاکی اسوار و مرکب محمود  
 اشارت از تو بشارت هم آید صید و  
 تو نیست قاضی حاجات عالم کونین  
 ز رسته و د جهان دل مرا برکش  
 بحق دوست نداریم هیچ اسلامی  
 ندیمم خویش نداریم هیچکس باری  
 نه چندی دم نه مسلمان نه در جود و یهود  
 بگوید دوست بهر سویا می گردیم  
 طبع چشم بطبارع جهان موافق نیست  
 پس تو در درازست و مرکب لنگی  
 ز گفته که قریبم از رگ گردن  
 که قریب شوم از رگ نهان دیدن  
 اگر بغیر نکه میکنیم سید اینم  
 اگر بهر وزن ظاهر نکه کنیم بدل

بحق دوست بروح و جگر و گرانست  
 درون برون جهان از صفاد چینی  
 ولا وجود سوا الله غیر که آید معبود  
 تو نیست فاعل اعضا و ماز تو موجود  
 بهر هی بنو موجود مقصد است مقصود  
 تو نیست یادی برضال قاتل قوسین  
 بروی سم مهوریم از بطون و کیش  
 بحق دوست ندانیم کفر انجامی  
 خبر کند ز تو اسلام و همه کاری  
 باقیست ز تو ای جان چون شهو بود  
 ز خویش واقرب عالم جدا می گردیم  
 بسر دوست دل من راجله بنیر است  
 نژاد را حله نام راه پا بفرستی  
 چگونه یافت شود از رگ روان پید  
 و گریه میرم یا هم بروی جان دیدن  
 و گر بخویش نکه میکنیم ننه جانیم  
 روان بهر طرف انسان می دهد کل



اگر بدو رنگه میکنم نیاساید  
 همه جهان بخود اید دست شغل میداند  
 من غریب ز خا می خود جدا هستم  
 جهان همه بداند و من غریبم دور  
 سگان ز مقصد خود بالصبیب بکنج  
 کینه مور ز خود راه دانه می یابد  
 عجب باین ل طالب یار خود دور  
 نمی شود بمن اعلام این چه سردارم  
 تو گفته که ز اعام مامشو نو مید  
 در امید خدا یا چگونه و از شود  
 ز رحمت تو نشد کس جدا بنو میدی  
 مرا ز لطف در خویشی امید مسان  
 ز بحر دوست کی رشحه اگر یا بم  
 ز قال و قیل هویدا مرا را ایدوست  
 چنان بغوطه وحدت لم بیندازی  
 چرا کنج قدیمی شسته آهی جانان  
 و مظهر در جهان گر نواله بخشی

سیکه می رود و دیگر می آید  
 برای طلب خود نخته کار سه سازند  
 ز روزه کلام در خود همیشه و استم  
 بخود پرستی نفسم زیار خود بهور  
 نه خاک پایی سگان را بقوم حضرت او  
 چه مور بلکه همه جان علان می یابد  
 بنامادی از ان بارگاه بهورم  
 ز نفس خویش بدبختی و تبه کارم  
 کنیم بر همه کس لطف و رحمت جاوید  
 بقرب حضرت حق روح سرفراز شود  
 بمقصد تو همه کس مدام جاویدی  
 که آدم بدر تو مع القصور نیاز  
 ز قال هر دو جهاسنه بحال سترابم  
 پیاله احدیت مرا چشان ایدوست  
 ظهور گردد و باطن بطون امان تری  
 بیاکنج ظهور و سیکه همه میدان  
 عدم کنی دو جهان را بجان روشی

<p>مظاهر و جهان در بطون جمع کند          بحق نوح نبی و بحق رویت موسی          بطون قالب محمود و شوبراه هدایت</p>	<p>چو آفتاب ازل از افق طلوع کند          بحق احمد و سل بحق آدم و عیسی          بحق ختم نبوت و بحق ختم ولایت</p>
<p>آغاز داستان رویت باب اول رویت حرف پاسبانی          بظهور حضرت وجود من الجمع الی الجمع سراید و گوید</p>	
<p>کنم این نامه از زمین ندیده می          بسر جان حسیق خود علی می          پس آنکه نور و عقل جان جیبی          شده موجود دران روح نیسی          همه سائر شد از فضل کریمی          سفر پیدا شد از نارنجی          و از هفت و دوزخ هفت اقلیمی          و زو شد هفت افلاک و گلبمی          و زو شد هفت حرف با اویمی          بر آورده نبات از ارض نمی          که تابند تماشا سئ قدیمی          از ان قادر شده عارف نهیمی</p>	<p>پس اسم الله در حجل و رحیمی          کرد و پیداست این خلق هزاران          در اول گشت پیدا عشق احمد          نه افلاک و زمین و هفت بحری          کو اکب را متاعل کرد روشن          ملایک آفرید و جنت و حور          زو صف هفت او جنت شده است          ازو شد هفت انجم هفت ایام          ازو شد هفت بحر و هفت رنگی          غرستاد از سما باران رحمت          بر این خوان کرم انسان فرشتا          در انسان کرد پید قدرت خود</p>

<p>باقرار عبودت شد کلیتی          تو هستی رب و مانده حیرتی          برایت داشت عالم را سیلی          که آنے کرده با تش حلیلی          ز عدل او بیک کنسیت بی          میان موی برخ کرده رسمی          ز گل پیدا عیسی مریمی          همه روین دس ز رویمی          باش و جش طیران و بهیمی          بشو از خویش محمود اعلیمی</p>	<p>ندا آمد چو از است و ربی          بسع خود شنیده کرد اقرار          نگو کاری چنان کردست نیکی          نگهبانی چنان کرده نگهبان          عناصر مختلف کرده بیک جا          سبی سر و قد و سیم ساقی          بقدرت کرد او پیدانشا هنا          برایت جمله شیا کرده موجود          بقدرت خاک را ز قمار داده          برایت کرد موجودات پیدا</p>
<p>در اخلاق و حلیه و اعجاز رسیدن          محمد الرسول الله صلی الله علیه و سلم          بحسن احمدی بنکر که صفتش حسن لدری          بدست خود فروزیدی چاغی و شتاری          بجایم پاره و وزیردی نشی کاین بیکای          با اخلان خود کردست خدوت مثل چهری          جمادی بشکمستی بوقت جوم و ازاری          بنیادم خود تناول کردی آن بنیادی</p>	<p>با اخلاق همش که اخلاقش نجات آری          محرابه دل بود شتر را خود علف داده          چو شتی پارتیش بدست خود بدوز          بدو پاره و وزیردی پیش از جامه برکنده          بنزد وانی پی مسجد ز خود کالر گرمی          غم را خود بدوشیدی با ستد عابسی فتی</p>

کینه مک چون شدی نده بسنگ سیاراند  
 مسلم اول همی گفتی بفقر او تو نگر با  
 ملول از صحبت اصحاب گر گشتی بر وفاتی  
 در آنجا جبرئیل آمد و حضور تربیت کرده  
 سختر خیری چنان کردی گنجی بی نیاد روی  
 بسجود شکسته میروی پیرانواع نعمت را  
 عبادت را بسوی منی را و او کردی  
 جهالت را بخود کردی بامت امر فرمودی  
 بسوی معذرت فتی بجهیز و کفن گشتی  
 گنجی از صوم کماهی تپی نگذاشتی احمد  
 هیچ اقبال بنموده عقیقه اضحیه کرده  
 همیشه لازمه کرده بجان خود و فعالی  
 طعام تازه بخوردی شبیه دار با کردی  
 ازاری پای پوشیده کا دستار ستم  
 رو آگاهی پوشیده فتی می که بکرده  
 سواری که با سبی گرگی شتر گهی ستر  
 در امر سکن منزل نموده التفات او را

مدتش میشد از رحمت خریداری بازاری  
 زکوة و صدقه میداد از غزا و زرع اثماری  
 بگو همی مشکف گشتی که انجا بود یک ناری  
 نماز خاص بنموده که این فرمان اواری  
 مطیع بد بهر اعضا بطاعت بود عیاری  
 بفکر و ذکر می بودی پهلر سفار و حضاری  
 بهر رحمت فسون نفخه زدی بر حبله براری  
 علاج بهم و غم کردی علاج نه بر اسجاری  
 جنازه را ادا کردی بحسب صحاب انصاری  
 بهر عضوی بری صایم گهی بے ناغہ افطاری  
 خدا را یاد میکردی بهر احوال و کرداری  
 یکی ذکر دو ایم احسان میان خلق جباری  
 بکسوت پنبه و پشمینه پوشیدنی بهر تباری  
 بشانه عذب را گهی شے عذب و ستاری  
 به بتوته حصری به گهی بر فرش افخاری  
 بر آستر که چنان بودی بکمی است اسواری  
 که پید است حیات خود بر دوا رض مقداری

به شب کحل میکردنی وقت خواب در چشمی  
 بصیرت نماند فرمودی صفاد از اندر خاشاکش  
 بر فشاری چنان بودی چو کس فتنه تحت آمد  
 یزد از جهل پس رفتی چو گاهی در سفر بودی  
 کلامش فصل در روشن تر فصیح از جمله گوی  
 خنوشی بود غالب تر ضرورت از سخن گفتی  
 گهی فاحش میگفتی بس خنده نمی کردی  
 بوقت گریه و از سر ز سینه بر می آمد  
 بوقت هر وضو ایم میا بود سواش  
 بجاری خواستی کردن بدایت از این گوی  
 چه نیم نفس کش بوده شخی نه طبع گشته  
 چو جایه بیان آرم می خورد شرم از دواز  
 چه چشم و سیه روی در آتش بود و گمان  
 با بر و موسی انبوهی رخ نرم و دبان بزرگ  
 کشاده بود پیشانی رگه مابین دو لب  
 محاسن گرد و انبوهی بدن لکن خنیا بود  
 شکم سینه برابر بد کشاده صدا و بود

بس طیبش گشتی چو که آورد عطرهای  
 چو قرضی او اگر دی نگوید از عطر کردی  
 طریق هون میرفتی و اگر فتنه بکسانی  
 بره پیش از همه رفتی بشه هر کوچه گلزار  
 کلام متصل نبود ز مردم فهم و سرداری  
 به بری من گفتن سخن را قول طهارت  
 بخندیدن تبسم بد نواجده بود بسیاری  
 نکرده گریه نوحه که باشد اندروناری  
 ز مادر بود زانیده و لاله مخون اساری  
 بجز خلق ناکرده بعمره نیز مختاری  
 شفاعت دوست و دروغش شکایتی  
 کشاده رو خندان بهیچ خلق ستاری  
 بهم ابروی پیوسته بدور رو رخساری  
 سفید و سرخ رنگش بدیندنی پراوتار  
 محک بود در غصه غضب گشتی چو در کار  
 بگردن سر خویش بوده بگوچ شتابی  
 خط باریک مو از خلق تا ناف شست سبکی

کتف بزرگ را زنی ست بکشود و کشت  
 ننوده موسی بر پستان صدر و بطن آنحضرت  
 به پشت و برین نشاند و راو مهر نبوت بد  
 میان قدم سبک بد ز معجزه های گویم  
 ز ادوات باخر که گس بر ذات نه نشسته  
 نظر رفیق اگر دی بلوح و خامه میدید  
 بسا مردم بدیدارش یقین یابان آورد  
 صبی گنگ چون دیدن باقر نبوت شده  
 ز صدها تا ماهی همه کس دست دارند  
 به باخوابی سراقه بر زمین نهاد و مسلم شد  
 ز دستش شیر پیدا شد شتر را غنم میشی  
 غنم بریان فغان کرده مخور من هر اودم  
 شتر با وقت قربانی ز هر یک بینستی کرد  
 درآمد آمواده شفاعت جز حضرت شد  
 را کرد و مسلمان شد شهادت بر زبانانده  
 بهر بیت کرد از نامش هر بری از رفیق  
 بگو ای وادون ضب گشت اعرابی مسلمان

و راز دوبر بر انگشت تان ست پای خیری  
 ولیکن بود بر بازو کتف موسی طیباری  
 مثال جوز گری به قدم برگشت برای  
 گبه سایه نبود او را از ابرش سایه پداری  
 به بینی فش معطر پوشدی هر سو بد پداری  
 و گر بخت میدیدی ترا کشتی پیماری  
 بسا مردم با خلافتش مسلمان گشت کفاری  
 چو اهل کفر دیدندش بسا کردند اقرار  
 کبوتر بیضه نهاده بکرده عنکبوت تاری  
 بچوب خشک بگرفتی شدی سر سبز برای  
 با سپ کندی تیزی شد بهایش الف ویناری  
 ز شیر کیش شد سیراب لشکر جمعی خیری  
 که تا بادست خود سرور کند و زنج خونباری  
 که صیادم گرفت آورد و بچه جوع آزاری  
 همه اصحاب دیدندش شفاعت کرد و خطاری  
 بوقت بازگشتش شد مسلمان شیعہ طاری  
 خدای را بیان کرد او نبوت راست را واری

عجب آن گرگ درنده ش باز اگر تلقینی  
 چو عربی شهادت خواست کفش آن شرار که  
 چو سرور را قضا حاجت نیامد زار آمد  
 لبش سوار می غلبه آب کبفت و غار  
 چو اعرابی شهادت خواست از خوشه که تا آید  
 زوشتش بار شد پید ابد خورا و سالی  
 بوقت تشنگی مردم هزار و پنجد بودند  
 ز آب وی پیغمبر سر شسته بخوش آمد  
 بر دزدان خندق همه مردم هزاری بر  
 زین باطله بهشت او آمده سیری  
 عجب ز پاره خرابند شد چهار صد کس  
 چو منبر را بنا کرده بگریه چوب خراشد  
 بهر سنگ شجر فتنی از دوا دار می آمد  
 اشارت کرد از چوبی بسیدت بت چو  
 بومی و سر سیمه شده آن را بهب خلوت  
 نظر ناگه با حد شد و دید و پاکویدش  
 بگفتند که چون استی این سرار پوشیده

شبان فوت مسلمان گشت گرگش خود نگه دار  
 نترسند و آمد پیش آن سردار بخواری  
 کلنج و سنگ خور با هم و داد کرد و تار  
 کنار از خود دو شش گشته چو مرکب بدو خاری  
 بگلش خوشه آمد باز چسبان شد ز آثاری  
 شده آزاد مسلمان از زجیل مقبه بریاری  
 ز هر انگشت جاری آغز رود بر و خرواری  
 و گرنه بر دوال نعل میرفتی چو سواری  
 همه شد سیر یک عش عجب بدوست فراری  
 عجب ست مبارک بدیگه گشت خوشکاری  
 هنوز آن پاره باقی بد بدست آن گرانباری  
 ز دوست او سکون آمد همه دیدند عجزاری  
 سلامی یا رسول الله تو با و از ما جاری  
 همه بر پشت می افتاد و هم بر و بد آغازی  
 و رون قافله میگشت ست از بوی غاری  
 که بنده سید العالم منو چهره دیداری  
 بگفتا سجده می آرند کلنج و سنگ اشجاری



<p> شعب تار یک و شش زده ظلمات مکاری  بجنگ بدر شد تیغ و بریده سر نه و جاری  با ننگ شتی اشارت شد قمر و شش جزو تاری  قمری بدخودی را شود شمس بکهار ی  بگفتا در وحی بودم مکر و هم پیر زنهاری  علی در وحی تو بوده نمازی را کند باری  و دیم بر قافه محبوس کرد شمس بر کاری  که عمر نوح می باید ز شستن را ز سالاری  منم محمود در شاخ تو میوه دارد مداری </p>	<p> ز چوب شاخ فرایش که داده بدقتاده را  عطا کرده بکاشیده کی چوب غزا کردن  چو کفار قیرش آید از و مجر طلب کردند  سر سرور بر انو علی بوده بوقت وحی  چو وحی آمد بر پیر سیدش ز عصر را کرد  زبان بکشاود حضرت که شمس را بگردا پس  ز عکس شمس بکوی بایستاده همه دیدند  ز مجر را و اخبارش کجا در ملک من آید  بفیض دست آویزد دکنه خاک را کای </p>
---	--

### سخن در شب معراج خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم سر آید

<p> بخوابی بد بد بیت امهانی  براق آورده شد اندر علمانی  ز استر بود کو چک گر بدانی  دو کوشش بود پیکانی سنانی  پیشش طمچ چون پرنیانی  ز نعلش برمه و خور بد نشانی  په پیغمبر در آمد از نهانی </p>	<p> سبب پیغمبر آخر زمانه  در آمد جبرئیل از حضرت حق  خجسته پیکری بزرگ حماری  و چشمش بود رشک همی چین  بره رفتن چو برق می پیید او  الکاش بود از نور بهشتی  لباسش درید روح الامینی </p>
---	---

بگفت هست مندرمان آهلی  
 بدیدار تو شتاق است یزدان  
 چو سر و خواست تا آرد سواری  
 بگفت جبرئیلش کای براق پای  
 جز احمد بر تو کس سواری نکرده  
 بگفت عهد می خواهم ز احمد  
 چو احمد عهد او را و الشق آورد  
 رکابش را گرفته جبرئیلی  
 روان گشته تا بیت المقدس  
 پیغمبر و اجد را با حلقه در  
 پیاده شد درون مسجد آمد  
 چون بیرون آمد از مسجد چمن  
 دو کانه کرد پیشش جبرئیلی  
 پیوسته بر او ایستاده خورد  
 پس انگه شد روانه سوی افلاک  
 باول آسمان چون در رسیدند  
 جدا با آمد چه کس هستی در اینجا

سواری کن بر این سپه روانی  
 همه مشتاق خلق آسمانی  
 شده سرکش براق ارغوانی  
 چرا سرکش شوی می نمائی  
 ازین خیر البشر چون رو برانی  
 بخشرم در شفاعت می جهانی  
 سواری داد مثل پردلانی  
 بدوشش غشیه شاه جهانی  
 که آنجا صومعه چمن برانی  
 بسته مثل پیشین سالکانی  
 بکرده دور کعبه عاشقانی  
 بسوی فاشیه دارشهبانی  
 یک شیر و دویم راح زردانی  
 بگفتا دین صبح است مشردکانی  
 برون ترشد ملکش جهانی  
 بفتح در شد آن ریح امانی  
 بگفت جبرئیل شادمانی

که احمد در آوردم بدرگاه  
 بگفتا محب احو روح قدسی  
 بفرمان حسد اکتشود در را  
 ابو الاجسام شسته بود آنجا  
 دعا کردند مرفر ز ند خود را  
 قمر در خدش بسته کمر را  
 از آنجا غزم کرده بر عطار و  
 دشا دیش عطار و کلک بنهاد  
 نشسته بدوران یحیی و عیسی  
 دعا کردند بالا غزم کردند  
 بنحیر المدخل تقریر ماضی  
 ز رویش در ملایک بجهت افزود  
 در آنجا یوسف مصری نشسته  
 از آنجا چون قدم بالا نهادند  
 در آمد ترک افلاک بخدمت  
 بطاعت بود او ریس پیمبر  
 دعایش کرد او ریس پیمبر

قدم بوسی کن احو افلاک بانی  
 مشرف گشتم اندر اشیانی  
 در آمد بر همه آرام جانی  
 بگفتا محب پور مهانی  
 که اقدامش نجات جاودانی  
 چو چاوشان روان هر سودهانی  
 بمضمون گذشته کامرانی  
 ملایک راحتی کرد آن زمانی  
 بگفتند محب ختم ارسلانی  
 بسور زهره خوش سامانی  
 در آمد سیوم دور چانی  
 بناهید آمده دیگر ترانی  
 دعا محب گفت از میانی  
 بخارم آسان گشته فغانی  
 محبت بودش اندر بند جانی  
 بگفتا محب احو در کانی  
 بنحیم آسمان رو کردشانی

بخدمت زد و کمر بسته بهرام  
 در آنجا شسته بود و بارون پیمبر  
 قدم بر تر نهاده سوی بر جیش  
 دعا و محب با گفت موسی  
 و ز آنجا زد قدم بر هفتم افلاک  
 بهفتم آسمانی بود کیوان  
 در آنجا بود ابراهیم آفر  
 در آن خانه ملائک بود هفتاد  
 طوافی میشود غیر مکرر  
 بهشتی کرده ابراهیم تکیه  
 دعا و محب با گفت بسیار  
 بدره منتهی رفتند از آنجا  
 که برگش مثل گوش فیل باشد  
 برون شد قرع او تا پرده عرش  
 برانند اسب را تا زیر پرده  
 پیمبر جایش از جبرئیل رسید  
 ملک الله اکبر بر زبان راند

بقتل دشمنش تیغ کشا - فی  
 دعا و محب با گفت عابدانی  
 بهوسی وصل شد چون وستانی  
 از آنجا شد روان چون عارفانی  
 که باشد زو حیات موت جانی  
 بخدمت آمده چون بنده گانی  
 هم آنجا بیت معمور آسمانی  
 هزار هر روز نو تا روز قانی  
 بدرگاهش همه تسبیح خوانی  
 به بیت الله که آنجا قدسیانی  
 بفرزند خود آن شاهی خانی  
 که باشد او درخت سایه بانی  
 ثمرایش چو اند گلخانه کلاسی  
 همیشه جبرئیل آنجا آماینی  
 بر آمد یک ملک چون زاهدانی  
 بگفتا که من ندیدم من عیانی  
 تمامی کرد بانک صالحانی

ملک دوست پیمبر را گرفته  
 ز به بودند ملکوت سعادت  
 سلامی داد و عزیزی پیشتر کرد  
 در آنجا ماند جبرئیل و براتی  
 محمد گفت ای جبرئیل پیش او  
 بقدر پاسه مورار پیش آیم  
 محمد را حمد کرده پنهان  
 روایت کرد ابو بکر از عرضش  
 برای وی پیشیر با مهابت  
 بدست راست مروی و دینخته  
 شده فرمان که این خفته او نیست  
 پیمبر گفت یارب امر فرما  
 شده فرمان که بعد از چند سال  
 کن بیدار او را تا بخوابد  
 بدو خاتم بشیری تا و بدر راه  
 از آنجا شد محمد را هدایت  
 بر فرف شد سوار آن شاه جانها

اشارت بر امامت کرد تانی  
 هم آوم نوح در کر و بیانی  
 از و پیشین نه حد هر کسانی  
 که آنجا بود سیرش را گرانی  
 بگفتا سیر من بس زین مکانی  
 تجلی می بسوزد در زمانه  
 هم احمد رفت خود باندگانی  
 چو سرور رفت بر عرش جهانی  
 نشسته با کمال شوکتان  
 بدل گفتا که باشد در امانی  
 که بعد از دست اینجا امانی  
 که بنیم من جمال ادبجانی  
 قرار می کرده اینجا راحانی  
 گریزان آمده از کودکانی  
 پیمبر و او خاتم رفت از آن  
 پایوه رفته چون از او گانی  
 بجدب حق شده تا به نشانی

ز عیش از شال ارواح بر شد  
 محمد را از احمد کرده پنهان  
 بوصف چار و حدت گشت جامع  
 بقرب قاب قوسین آمده جان  
 چنان دیده که دیگر کس ندیده  
 چنان دانست که دیگر کس ندانست  
 خطاب آمد هزاران در هزاران  
 بر حمت در عنایت گفت لولا که  
 چه میخواستی بخواه از حضرت ما  
 پیمبر گفت یا رب فقر فخری  
 بگفتا روز و شب پنجاه اوقات  
 بگفتا طاقت پنجاه نایم  
 چو احسان کرد از احسان وجودش  
 از انجا عود از فوق بر شیب  
 سخن را مختصر کردم در پنج  
 ز فیض اش جرعه بر جان محمود

بوحث رفت کاخ لاسکاسه  
 بهم احمد رفت خود پایشه گانی  
 از آن پس بود روی لیل ترافی  
 احد و احد و قوس لب لزلانی  
 شنیده سینه چو دیگر سامانی  
 بکرده سینه چو دیگر فاعلانی  
 شنیده شد هزاران و ستانی  
 همه از تست این دور گیانی  
 اجابت کن نوازش کاروانی  
 و گر خواهم شفاعت را کنانی  
 نمانی بر توئی بر تابعانی  
 تسهل کن بحسب عجزانی  
 در آورده صلوات پنجگانی  
 برای است آورد از مغانی  
 ادب نمود زیاده کلک رانی  
 میسر باد از بحر معانی

قصیده در وصف شاه مردان امیر المومنین علی کرم الله وجهه

<p>پایه سر مکانی آموشه مردان علی  در همه جا پنهانهای آموشه مردان علی  در همه دوران دوانی آموشه مردان علی  پایه جمله امانی آموشه مردان علی  مقتدا آموشه جوانی آموشه مردان علی  دشمنم را سر برانی آموشه مردان علی  اسب را اول برانی آموشه مردان علی  تو امام هر زمانی آموشه مردان علی  در همه بی یار دانی آموشه مردان علی  طاهری از در کانی آموشه مردان علی  اندرون سینه مانی آموشه مردان علی  روشنی اندر جهانی آموشه مردان علی  نزد پیغمبر علانی آموشه مردان علی  گمراهان راره دانی آموشه مردان علی  مبیدی شاه کلانی آموشه مردان علی  اصل و نسلم از تو دانی آموشه مردان علی  فایض جمله جهانی آموشه مردان علی</p>	<p>باطن جمله جهانی آموشه مردان علی  منظر جمله ولایت نقشه صل ولی  باطنت خورشید تا بد ظاهره سایه  سید صفدر توی در محفل مردان جان  کرده با شمشیر را اسلام اندر عالمی  ذوالفقار سربید از غیر خود در  دلالت تو در وصف جولان هزار گام  هر ولی از دست تو درو لیا نموده جا  عشق در روح نفس کل از تو عیا گشته با  دلبری بر جمله دلبر عاشقی بر حسن خود  علم و عقل از تو منور شد درون سینه  گشته روشن آفتاب نور تو پیدا بگو  در بو اطن خفیه مانی بر ظواهر و نما  پیر حلیه پیرایه مرشد این یقین  شیخی هر یک شیوخ از دست پیدا در زمان  اگر که بدین توئی اب حسین کر بلا  دارم از تو بدیده میراث من ای جد سن</p>
---	---



<p>             او مجیب هر دعا و دعای سمیع هر دعا              منصب با و صدارت از تو شد بر عالمی              او تویی غیرش شهر من و ایم ز خود              هر ولایت را و فی از تست پیدا و زلال              عزم محمود است بر میراث تو آموزد و نون           </p>	<p>             معطی هر یکشانی او شد مردی علی              اندرون هر یکشانی او شد مردی علی              اندرونم با سیاهی او شد مردی علی              مالک جلد جهانی او شد مردی علی              مقصود را سیرسانی او شد مردی علی           </p>
--	--

<p>             تویی غوث جهانی تو قطب جهانی              ز حد عشرت تا بهی همه ذرات عالم را              توفیق بر رخ کیهان از دست الطفا              ولایت را و فی از تو تویی در بدل بدلا              کرامت را تو می دهد رخ ارق را تو می گشتن              تو از تقدیم تاخیری من تاخیر تقدیمی              تو جو ظلم ممد و مدی تعجبی ریح مجوی              منم از رستم فیضت عیا گشتم و رستم              تو شمس غیب بشو بی همه الیست ذرات              عیان شود وجود من بقیض نقیض حوت              تویی ندین و الدنیا و در ذره نور           </p>	<p>             قصیده بوصف شیخ عبدالقادر جیلانی قدس الله سره العزیز              توفیق لوالعزمی قدیر جلد ارکانی              تویی فایض قوی قادر بقدرتها اعیانی              رشید و پیر بروقتی تو شیخ جمله شیخانی              تو رشید جلد و نادان تو اسلام ایمانی              بقدرت امر ایجاد می زان محبوب جهانی              تویی موجود اجالی بدین افراد و اعلائی              توفیق قدس پیدائی من الحیر و جانانی              بقیض تو ز هر صورت گرفته بقیض تو رانی              منم از نور و راست شدم پیدای پنهانی              که تا بر جلد ذرات آرم عدل سلطانی              منور کن ز نور خود بر آ از ظلم حیوانی           </p>
---	--

نذارم دست آینه بجز خدایت گریس	تو شیخ الجن الانسی خطابت قطب بانی
بهر جان توئی حاضر بهر شیا توئی حاضر	بحق قدرت قادر سبحان جو بارانی
توئی قادریم حدت توئی قائل نم الت	بشوقا در بعد خود که باشم جبر انسانی
تویم پیر پیر و قتی مریدم من پیریت	بیار شدم بده در خود تو هستی مرشد جان
نظر افکن بحدوت منور کن سیاه جوت	بریز آن جو مطلق را که هستم در پیریت

قصیده در وصف مرئی خود عین الحرفا شیخ عیسی قدس الله سره و غیره

نور زمین زمانی قطب همه جهانی	خو اهل لامکانی مطلوب طالبانی
شمس ظهور عالم بدر خوش جاملم	ناشی از دست عالم فیضش لامکانی
بحر علوم و دانش عرفان حق روش	نخل آله پیداکشته در اوجیانی
روح مسیح پیدایش چوید بیضا	عاشق بر او پیوندا زنده کن روانی
رویش چو آفتابی چندی زو خطابی	جشمش یکی کلماتی فہرست عارفانی
در امت محمد ثانی مسیح آمد	روح از وحیات است بر او برگدگانی
قایم مقام احمد شد وارث محمد	در هر دو کون امجد عیسا الشکرانی
شمار از دست روشن زان پیرانی	فایض بالسل و ہم جن پیدای بہرانی
ہم عالم است و عامل ہم فایضش کمال	با جمیع وصف شامل پیداست در کانی
ناقص از و مکمل وصفش چو در منزل	قسمت کن مدثر بر جلد کاروانی
وصفش چو وصف احمد پیداور محمد	بر ہر یک موعود ذات متعلقانی

ما را چه حد و امکان تشریف او گوئیم	تقریفاً و بقدری فرمود حق سبحان
جز من کسی نداند حال صیب ما را	حالش هم بود اندانید و رین زمانه
محمود و یزیدینی از حضرت کریمش	پیشش چو ذره دارم افتاده سهرنهای

### ایضا در وصف مری خود گوید

فیاض لامکانست درون فیض عیسی	صد شهنشان است درون فیض عیسی
اظهار هر دو کون بساقی جان شده	ساقی جان جانست درون فیض عیسی
قلج سینماست بفتح و لان بسته	تا نید جان عیاست درون فیض عیسی
اسنجین زمانه بفضل قدیر شد	حسن همه جهانست درون فیض عیسی
فتح همه مراد ازو شد بدل کشاد	تاج امین امانست درون فیض عیسی
احسان سن لبرم آمد عیان بمن	حامیم را دو کاست درون فیض عیسی
محمودست فیض محمد قدیم هست	ایکن رسید خواست درون فیض عیسی

### قصیده در مناجات حضرت باری جل و کوه گوید

یا فاعل الظهور فی امر کل امور	فعال لما یرید اعثنی مدونی
یا باطن الظهور تجلی قهار طور	عطانی بیل مزید اعثنی مدونی
یا جامع الوصال و یا واصل الحال	و یا داخل الحال و یا ظاهر الحال
یا عاشق الظهور بحور و قصور نور	فی کل شی مرید اعثنی مدونی
یا راجع النقص و یا طالب العکس	و یا ناصر الوجود و معذور بصور ستم

یا قاضی القضا و یا راضی الرضا یا مهربان العطا و یا سامع الدعا و یا عامل الوصول بحیب کل امور یا رافق الرفیق و یا شافع الشفیع یا معنی الغنا و یا شافی الشفا یا لامل الوجود و یا حاصل العبود و یا برائف الرؤف و یا باسط العطف یا صانع الامور و یا مانع القهور و یا مالک الملوک و یا قاصد الامول و یا ساتر العیوب و یا غافر الذنوب و یا دخیل الوصول و یا فاتح الکمال و یا واجب الوجود و یا ممکن الوجود و یا باعث السبب و یا مانع النسب	و یا مومن الحمید اغثنی وددنی و یا معطى الوفا و یا جاعل الرجا و یا مدنی یا و عید اغثنی وددنی و یا طالع الشرع و یا شارح الطک و یا رافع الرشید اغثنی وددنی و یا عاطف الدوای و یا شاهر الشهود الهی انا العبد اغثنی وددنی و یا قادر الدخول و یا حارث النقب و یا مبین القاصد اغثنی وددنی و یا مخزن العقود و یا مخرج الفرق و یا و اجد الجدید اغثنی وددنی و یا جائز الوجود و یا رب محمود فما لم یسیر اغثنی وددنی
--	--

ایضا قصیده در مناجات گوید

الهی کیف عالی یا الهی زکرم سنک خارہ قوت بر تو قرا جمله ناسوت بر تو	تو زراق چنان از منم بای تو رب جسم و جان اجر باوشاهی همه پیش تو می آرند آگهی
--	---

توئی فیاض جاہن سازمانہ  
 توئی مالک ملک و کامرانی  
 همه اشیا جدید و تو قدیمی  
 همه کس آلت و تو قاعل شان  
 قوام جسمه اجسام از تو  
 بجز تو نیست کس اندر جهانی  
 نباشد هیچ کس معبود جز تو  
 تو با قوت ضعیفان را معنی  
 بهر شے رحمت خود عام داری  
 بفضلت کن روا امید ایشان  
 بشهر نفس تن بس شے تو آییم  
 چو دست رحمت بر ما نباشد  
 کجا آریم رو جز بر در تو  
 به موجودات بے همتا وجودی  
 توئی اندر عطا مطلق چو ادنی  
 قرار ما دمن محمود بر تو

توئی رشاد امر و بهم منای  
 همه نام بود مگر تو یا آله  
 همه معلوم و تو عالم برایی  
 همه عاجز توئی قوت پناهی  
 صفات و ذات و فعل اسمی  
 تو پیدائی میان هر سپاهی  
 نباشد هیچ کس موجود گاهے  
 تو با رحمت بهر یک کس لجاہی  
 ز هر جان بر تو صد امید گاهے  
 بر حمت جمع کن خاطر تنباهی  
 بهستیت اجابت کن که خواہی  
 قرار با بجان دتن گناہے  
 کجا بنهیم رو جز آستانے  
 بهر یک عہد وانی انتباهی  
 توئی اندر وفار هر کلاہے  
 بلکه امن تو شد بر کوہ و کاہے

سخن در ترک علایق نفس خود سہراید

خود را تو سپردم از خیر و شر گذشتم نامت گشت	هر یک تو فشردم از خیر و شر نامت گشت
اسما و اویخته در وظیفه با خود بتو نهادم	ز اهل عیال آئی ز خانه هم بر ختم نامت گشت
تسبیح طاعت خود حفظ و پناه عصمت جلد تو سپردم	سمیع بصیر را دم جان را تو بستم نامت گشت
قول و کلام را در عقل حیا و قدیم حکمی	بادا تو مبارک شوی خواهشی گرفته نامت گشت
تیمار اهل بیت لب شراب و دق نفقه تو سپردم	از هر کسب گذشتم از خیر و شر شستم نامت گشت
هم دوستی دشمنی هم نفس و روح هم جنم تو سپردم	در ذات تو گفتم دلم حوال خود بگفتم نامت گشت
از دین هم نه دنیا رفتم قلند را نه محروم با عالم	دادم تو خیالم و نفسم ششم ششم نامت گشت

### سخن در ظهور لائچین در تعینات گوید

آن شاه شهبان چو شد عیانی	مهر یاد بر آمد از بستانی
آن ماه دلان چو گشت پیدا	آمد به نفسیر انس و جانانی
خورشید ازل چو رخ نموده	ذرات دو کون شد علانی
و انار نهان چو شد هویدا	اشیا همه زو شده روانی
سرشکر جان چو گشت ظاهر	هر فوج شد از سپاه بیانی
چون روزه نمود از دریچه	شد خلق جهان نظاره گانی
محبوب بستان چو جلوه گر شد	بر بود مستر ارعاشقانی
چون باد وزیده شد بنز نفس	بیخود شده جمله غافلانی
از پرده چو شد صدای پرنای	برخواستند از اسامعانی

عشاق نظاره مست گشتند  
 بنمود چو رخ بهر دینار  
 نه قید بخاطری در آمد  
 در امر و نهی چو رخ نموده  
 خود خواه بخواه خود در آمد  
 هر فره از دنجویش تن خواه  
 آن فعل دلان چو از در آمد  
 رخ را چو بقدرس ز بهت انداخت  
 چون حرکت حکمتش بر آمد  
 چون وقت کمال وقت آمد  
 در خود چو کرشمه نموده  
 شمس از لی چو رخ نماند  
 شاه چو بشاهدم در آمد  
 سلطان سریر سیر گاهی  
 مستی نگر دید و بهیسه  
 در حسن بتان چو جلوه گر شد  
 بر دین حسن خود چو آمد

پوشیده چو جنبه پر نیانی  
 برخاست امان ز قاضیانی  
 رفت از میان عدل عادلانی  
 شد امر و نهی بکار دانی  
 شد خلق ز بهت آسانی  
 خود خواه بسجده راند گانی  
 شد قدرت جمله فاعلانی  
 طاعت بنمود قدسیانی  
 شد فعل جهان کروبیانی  
 شد دهر خلعت زمانه  
 زد گشت عیان جهان غانی  
 پیدا شده این همه جهانی  
 مشهود و مجله شاهد اسنی  
 در هر طرف نهاده خوانی  
 در شیشه شراب ارخوانی  
 محبوب رخاں بد لب رانی  
 آئینه هنر از ساقیانی



ز آئینه بآئینه نماند  
 چون گشت بعشق خویش سرست  
 بیشک بکنار خود در آمد  
 جامع شده گلرخه بگلرخ  
 آمد الفی ز اوج الله  
 الفش با الف در آمد از غیب  
 در خود چو کشید خویشان را  
 در یک کشش جماع و لبر  
 آرکشش و دهمی ناب  
 در دور دور آمده یار  
 لذت بلذایذ بستان کرد  
 چون گنجی کرد بخوایش جانان  
 آمد بعرق رخ سمن سایی  
 از پرده به پرده ها در آمد  
 در چشم عیان کجا در آید  
 چون نقطه عین حسن عین شد  
 چون رخ بقرات شد نمایان

در خواست و بوسه وانی  
 بگرفت ره قلند را سنی  
 در قطعه رخ گر اسنی  
 آن پای حسن مه رخانی  
 در جامع من رسید ازانی  
 غائب شده غیب جادوانی  
 فریاد شده بتن تنانی  
 هر جسم شده بدو کشانی  
 در گلبن کل میشش چکانی  
 از سندانج لامکانی  
 از هر تن لذت چشانی  
 زان گشت گنجی باشتانی  
 از قطره اشس جمله هوشتانی  
 دلدار به پرده میسانی  
 چون کرد کلام لن ترسانی  
 خود عین بدر شد از سیانی  
 در دور شد قلمر یانی

چون کرد طلب بخود دلارام عمال پس عمل چو آمد فیاض وجود فیض هستی	زان گشت طلب بطلبانی گشتند بفعل عالمائے محمود بفیض چودمانے
---	---

### سخن در مراقبہ سرخفی گوید

بد شواری یکے اللہ بسری بخیر و شر حضور دوست دارم چه باک آنرا که او بادوست یکجا آ قلوب جمله مسکینان و لاساے بد و زخ گرو و دوروی نیابد ولا خوف ولا یحزن مرا و است خدا را یاد کن بر هر همه اگر خوابی و گریه دار باشی بکن زاری ز غافل بودن ز دوست مترس از هیچ کس ای جان محمود	بد لداری یکے اللہ بسری بهر کارے یکے اللہ بسری بنم گاری یکے اللہ بسری بقتارے یکے اللہ بسری اگر جاری یکے اللہ بسری گرا و قاری یکے اللہ بسری گران باری یکے اللہ بسری بدل آری یکے اللہ بسری بقهارے یکے اللہ بسری اگر داری یکے اللہ بسری
---	--

### سخن در ارشاد و تلقین سبک اصل گوید

<p>         مرا عاشق بسوی جانان مدام آمد بسوز قلی          صفت تو آتش جانان باشد تفکر و فی الصفا          که رود وصفی آب با در آید بدین صورت          بروج حمت تفکری کن و ن عطا محیط کسا          چو خود شناسی خدا شناسی چنانچه گفتم پست          هر آنکه یاد خدا را خود را کند طاعت از و هر جا          مرا طاعت شناسی با هر یکی شی عیان کن          چو قرب جانان اگر بیابی شوی همیشه بجله عالم          اگر تو خواهی که زنده مانی بکن جان بوجده          شدت طالع ز فاد و چار بوی جنتا خور جا          بجز جانی ز سعد و نحس سعد و نحس عشق ناید          بکن یقین امام جانت پس نگو میر و راه نرو          و ولی بدر کن یگانه می شود دو گانه جای گانه بود          نمود قول هدایت جان ز محمود و نثار حسن       </p>	<p>         اگر چه دارد مراد کونی دو کون وصفی که می بینی          مکن تفکر بذات مولا که ذات مولا چو رود و          که خلق این جانان جانان نگر با وصف بی          چو با بعضو محیط باشد چنانچه بهر شی خدا ریایی          چکفت احمد مگر بقولش عرفت ربی بر منجی          خلقت جن آدمی ان بر کاعث ان کما          بگفت احمد نا آهی حقیقت شی به نرو قلی          که جمله عالم ز قرب جانان و در شی بسوی          حال ربی ز جمله عالم بجز بنگر چه می بخوابی          اگر بنورش محیط باشی شوی منور چو آفتابی          ز خیر و شر قدم بردن لیل باشی چو آفتاب          مکن تقابل تماسلی هم بر ازین رو سو شتابی          یگانگی کن بهر شیوهی چو کل در آبی شوی کلایی          و گر روانی بقول ماضی مدام آید تو حطای       </p>
---	---

### سخن بوقت خود سراید

<p>         آنهم بان آنها جانم هر چه است          هر دم شود تجلی بر صفحه ضمیرم       </p>	<p>         ششم با سماها ما هم هر روانی          هر خطه میفرستم بر خلق از غنی       </p>
---	--

منیم آن بسبب قلیت قلیت بیار برین تعطیل مقصدت را زان رو گذشت ما را گزاری آرسه عزم بدل سپار آدم بوحده تو نمکنم ره بی بجز تو منیم آنکه من تن آنم تن من بتن ثباتم مضاج قفل بایم عبود کار سازم	در هم شود وجودت گراز خودی رها بان عزم کن دریا چون از سنگمرانی شے من چگونگی یابی زین کردن کناشے بکنم بیان دلجوای سرور سرانی از تن بتن کناشم اقوال لامکانی محمود شایه بازم در جمله خسروانی
--	---

سخن بر از و نیاز گوید

بدین باز و کنارم در گرفتگی نکردم نه رضایت گاه فعلی عروسم را چو کردی رنج گاهی همیشه در اطاعت بودم معلوم بدم من کالبد اقتاده شے خود هر آن رنجی و راحت که باشد نخسته پیکرم ما را مکن رو بدم در ذات و هم در ذات هتم ز تو بر تو بود هر شرب و صولت منیم محمود محمودت با بر دم	بعیثت در زودی و باز بستی تویی فاعل هر یک اوج و پستی مشو اعراض ای یار بهشتی نبودم من که در خود پرستی تو جان من شدی زانم بهشتی ز تو بر تست اسے روح جستی مراضای مکن در عین پستی بذلت در زودی از من چه پستی برنج در استی ما خود جستی سعیدم چون ولم از غیر شستی
--	---

## سخن در وحدت وجود گوید

بمعشوقان کند حق دلربائی	بعشاقان کند حق جان فدائی
بآه و چشمتها حق می نرساید	بجشن و کرشمه آرد غزائے
بهر جا اتحاد آرد و لا رام	زهر دل میکند حق آشنائی
بر آرد از زبان لفظ یگانه	بدلداران کند حق خود نمائی
ز حجب دل همی شنود سخن را	بر آرد مقصد بسکین گدائی
ز استغنا بدریوزه رسیده	ز خلوت آمده در هر سرائی
بعزم هر دو دل خود را اشتبا بد	میان هر یک خود نه تو آئی
حریفی را نگر کن خلوت خود	بجلوت شد بر اے خود ربائی
زهر رو وصل خود را تازه دار	زهر جانے همی جوید بقای
بقبض و بسط همه شد مبدل	گه باقی شود گاه بے فنائی
ز شهریز و برون آمد اسما	غنا صر کو کب و ارض و سمائی
نمایان شد هزاران در هزاران	یک بشتناس محمود و خدائی

## سخن در رویت الحق فی کل شیء گوید

عالم مطلق چنانکه حق کل شیء فی کل شیء	از یک و پریشانی حق کل شیء فی کل شیء
یک آند و در جمل نامربوبان جلا و آند	همچو حضور و نفس حق کل شیء فی کل شیء

<p>گفت قرآن کنتم امواتا فاحیا کم میت کل شی یرجع بعل خویش هر دم هر قدم بر دو عالم کریم الرحمن احمد گفته بود قول رب العالمین است من محیط بر همه لا تحرک ذرة الا باذن کن نگاه هست انسان مرکب الرحمن بشنو العزیز جان محمود هست و ذات خدا فانی و محو</p>	<p>شم محی جمله کس حق کل شی فی کل شی میزند بانگ جبرس حق کل شی فی کل شی ارض و مد عرش کرسی حق کل شی فی کل شی در همه اشجار و خس حق کل شی فی کل شی پنج و شش و پنج و شش حق کل شی فی کل شی چون سواری بر فرس حق کل شی فی کل شی بهمراه است و شمس حق کل شی فی کل شی</p>
---	---

### سخن در مناجات راز و نیاز گوید

<p>موجم بحر جان تو من از تو ام تو از منی جسم لباس نفیات تو پیدا نمودار آمده روح ز روح قدس تو در نفیحه اظهار آمده بسوط مجوس از ازل هر شب بسیج آمده دل بروی زمین و بخودی بر خود پستار آمده گنهم ظل عفو تو از خود بغت ابر آمده پیچ و خم خود از نفس خود بازی کنان آمده بذر از نهال وحدتش در جمله شمار آمده اول تا آخر در جهان این جمله دیار آمده</p>	<p>اعضای من برها تو من از تو ام تو از منی خطرات با پایان تو من از تو ام تو از منی قولم همه شایان تو من از تو ام تو از منی این کرب ز احسان تو من از تو ام تو از منی ترکیب من منها تو من از تو ام تو از منی وصفم ز وصف شان تو من از تو ام تو از منی خلقی همه از کان تو من از تو ام تو از منی سرم بود سامان تو من از تو ام تو از منی ظاهر بطون از ان تو من از تو ام تو از منی</p>
--	--

خود از ازل اندر زمان پیدا بپیدا آمده انسان من نسیان تو در جمع کفار آمده محمود را از جان دل بر خود خریدار آمده	در روح من فیضان تو من تو ام تو از منی نسیان من انسان تو من از تو ام تو از منی محمود محبوب آن تو من از تو ام تو از منی
---	---

### سخن در خیال حال سر آید

من با تو هستم در جمله جالی با کس نباشد کارم بجز تو خال خیالت در دل نشسته در خال چشمم عکس جالت در ذره بنیم خورشید رویت شد ال درین در وال دریا ز غرب وجودم بشرق است ریوم بعالم ز عالم عدوس در آمد بمحمود جمع الجمع می سر آید	در روز و در شب در ماه و سالی جز تو نیاید در دل خیالی آن خال در چشمم بنید جالی در خال حست عکس کمالی بر روت باشد هر ذره دالی در پاموج یمن و ششمالی شد از شرق رویم بعالم و صالی ز علمش عمل را در آمد زوالی ز حد سک تا سا این مقالی
--	---

### سخن در ظهور بود در نابود و ظهور نابود در بود گوید

در احد بود واحد ازلی عالمی را بحسن پیدا کرد خواست خود را بدو کند ظاهر	حسن خود دید چشم لم یزلی شد عیان از بطون نشان ملی گشت پیدا در آدم جلی
---	--

<p>نقط بر عین کرد هر محل یعنی صفات شد بدلی هر زمان هر مکان دگر علی خوشتن را یگانه جلی</p>	<p>اولا حسن بعد از آن شریین خوشتن را نمودن سیانی گشت بیگانه آن یگانه خویش محمود اشناس در همه جا</p>
<p>سخن تننریه در شبیه می سر آید</p>	
<p>شدیم واله و شید ایهیم هر سوی که بسته آند دلم را بجد هندوی کنده حواله لبم را بلعل دل جوی مه دوروز شود روی یاسمین بوی نگاه دار خدا یا نه جمل بدخوی بسوی میکده پوشیده در گاپوی ز راه خویش براه دگر بیک گئی که عمر جمل برفته بهار یا هوئی شوی خلاص ازین پیوده سخن گوئی</p>	<p>چو زلف دوست پرانده شد بهرئی بیز چشم جهان جلد زلف می نیم کجاست پیر میغان در دهمی نابم به سوسه شکرین کام دل تمام شود ز زهد زاهد و از فعل ابدان از ان ز جور مجتبی و دشس پیرامیرفت دوان براه نهانی جمیع سجده گان عروس و سر ز من دوش شکوه امیکد بخور پیاله به محمود تا شوی زنده</p>
<p>سخن در تجرد امثال گوید</p>	
<p>درخت آن تجرد امثال دلی آید رود امثال با دهری</p>	<p>رود ز مکر تجرد امثال دلی هر آن تلخه لحظه و ساعات نوشال</p>



<p>             اهل العیون مدام به تشدد مشاهدا              نهی روان درون تجدد و بسیر طبع              بیرون بتان درون بتان بجز نه شد              فاعل مثال نیاید صور پدید              از غیب لانتین اول مثل بود              چون دور منظر هیبتی سبجان              اندر شهاب ثاقب گردد بدر مثال              این از خفیه تحریر کردیم بارها              محمود از تجدد و امثال دم کشش           </p>	<p>             غیر العیون نیاید این سر سر اسیری              ز انجاست خود شناسی عارف پیری              کس نیست واقعی که کشاید از دوری              تجدد از مثال بر آید چو گوهری              ز انجا درون کون بر آید غماصی              از عالم مثال عدم گردد آن سری              بعد از دو ماه و روز ز دنیا شود بری              از غیب غیب خویش از ان شد مصوری              شخص جعل مشام ندارد و معطری           </p>
--	---

### لسان الحق در فواید انس و گوید

<p>             با کل شریک لبس تن مراداری چه غم داری              چه غم داری من باری سبک تن سپیدی              که نه من هست بیاری غمگانی غیری              بهر کاری بر من کن که فاعل و چه غم داری              وکیل به چه غم مرا بکن مشو غمگین              والی خود کنه بهم پیشاقت منم والی              منم صادق و بل خود نباشد نقص نیاتم           </p>	<p>             بمقصود کینه وزن مراداری چه غم داری              بعزم خود بکن من مراداری چه غم داری              بسخری بر این داری چه غم داری              ز دل تیار خود بر کن مراداری چه غم داری              مگردان روی خود از من مراداری چه غم داری              بر آرم کار انس و جبر داری چه غم داری              ز دل شک از افکن داری چه غم داری           </p>
--	---

یقین قلب محکم کن بمقصد های داینی	تو عهد خود ز من شکن داری چه غم داری
بهر دم خوز من یاری چون چه فکر آری	که محمود بهر از من مراداری چه غم داری

### سخن المؤمن مرآت المؤمن

منم مرآت تو در جبهه جالی	چه یوم و لیل و هفته ماه و سالی
چو سایه می سراید قول و فعلم	بجز تو نیست سایه در مقامی
امید سایه از تو آمد ای جان	که بر سایه است از رویت امالی
منم مرآت و جانم سایه لست	بجز ذات بسایه کم محبالی
بجنب سایه نه حرکات جانان	براست است از رویت بحالی
بوصلت سایه شد مکتوم از دل	ظهور سایه پیدا از وصلی
خیال و سوسه آید ز سویت	بجز تو چون بود در دل خیالی
ز تو موجود این حرکات و سکنات	که نه بودت بجز کاتم و بالی
جلالت در عالم شد محمل	جهالم را دلایل از جلالی
همه اشیا نماید راه بر تو	که هر اشیاست بر رویت ودالی
بر رویت کسان بر جان محمود	در دن باغ تو هستم نهالی

### هو الناطق بلسان الوقت کما ینطق بلسان العمر

منم آن خود که فعلش مبطا هر کیانی	منم آن شر که صلش بر راست ازین کیانی
منم آن وجود واجب به بقا هر وجود	بجهان طبع ایم ز براسه کامرانی

منم عین آفتابم بپایان چار طبع  
 صفت وجود واجب بوجود ممکن آمد  
 پدرم بمرثش روز زاده مرا بچل سن  
 منم آن حقیقت کل که بسر تو خفیم  
 سرخ تو عاشق منم که ز کبر یار عورت  
 ز بطون خلوت خود پرهنج در بر ایم  
 صفت منم دور آمد ز وجود من بر آمد  
 نقطه منم ز دایره کل که بچشم تو در آید  
 بخدا او سیل منم بوجود بر زخم من  
 منم آدم بصورت صد آدم معنا  
 ز نشان پیشالم بشهادت ظهورت  
 ز کلیم منم کلام کلمات قدس جاری  
 همه نور شد ظهور من زیمه لطیف نور من  
 ز زبان سخن منم ز زبان خود بر ایم  
 همه را وجود بود نه مراست جسم و روح  
 ز سر بد قدرت من دگری حمایت آری  
 بر خان مهر فغانم نطفه عین و غم

آثر منم بهشت ارکان بوجود نوحانی  
 همه امر شد بهوید انجسلا یق دو کانی  
 بحقیقت وجود منم ز سر کس عیانی  
 مه و غور فلک بخوی پی من همه روانی  
 بدر آمد منم بهوید ابظهور حسن جانی  
 ره پنج دور در ایصف ملایکاسنی  
 بوجود منم در آمد بره کر و بیانی  
 نقطه عیون عین منم که عیانم از نهانی  
 بمقام منم رسا منم اگر از پی منم روانی  
 بغبار وحدت منم ز دوی خود امانی  
 بحقیقت منم باده ملکات انس جانی  
 که بصفت منم بیاضت قلم کشان نشانی  
 ز زبان منم منم که قلم از و کشانی  
 بسماع خود در آیم معلوم نطق دانی  
 نه مرا غم سجود نه ز مسجد و بتانی  
 ز قوی تو یایم بحسب لایق دو کانی  
 بجمال جیب منم بنگر اگر توانی

<p>نه ز طبع ظلمت آری نظری جسمانی که ز سرورل موبد ابد آید این ترانی بلبل زبان محمود آمد بدست است</p>	<p>آویم نگا و بست گنجال جان جانم لبان لعل پیا بدلت نظاره میکن نفس نفوس جانها که ز نفع من طلب است</p>
<p>شحن در اتحا و حال سراید</p>	
<p>مستم بفعل نیک بدین با تو ام تو بانی بسته بجل من سدن با تو ام تو بانی لذت ز وصف تو بودن با تو ام تو بانی در وحدت الله الصمدین با تو ام تو بانی توسه کنونی احدین با تو ام تو بانی کز روح تو از من جسدین با تو ام تو بانی از سرورل عطرت رسدن با تو ام تو بانی نورت درون قلب السدین با تو ام تو بانی روحم بذاتت میرسدن با تو ام تو بانی در شاه عطرت کشدن با تو ام تو بانی تو زازل در خود ایدن با تو ام تو بانی فیاض فیضت میدادن با تو ام تو بانی حسن تو در دل می خلدن با تو ام تو بانی</p>	<p>هر سو که رو آرم ز خود من با تو ام تو بانی هر چنان که در جسم آمده از عرش تا تحت اثری از جسم غیر آید بسو من جسم ناید لذتی چون بوض با سط توئی من قبض بسط و جری چون با ضی الادی مهدی مسلم در زمان جسم توئی جانم توئی هر روز جهانم توئی برون درون هر مجلسی توئی جان بیشک علمت بمعلولات تو فعلت بمفعولات تو جسم بفعل آرد گذر در لامسه هم ذلیقه تو در بصارت ناظری در سمع شناس یک سرورل فرود گشایم بجا حاضر ناظر است ایمان من جانان من قایل توئی در جان ایمان من در هر یکی آرد تصرف بیشک</p>

میرود و محمود من هر دم تصرف میکند  
از یک رسد صد در حد من با تو ام

### پدیه شب عرفه عید اضحی است

هر دم دم نو آید از جانب سبحانی  
هر دم گل نور وید بر شاخ درخت جان  
هر دم چمن روید از ارض سپهر دل  
هر دم بدلم تا بداه رخ نور افکن  
هر دم سرم آید غوغا بر همه غلغل  
هر دم بدست آید یک پدیه محمود  
هر دم دم رحمت نفخه زند از جانم  
جان بر همه بر باید بر عزت رحانی  
دل بر همه بیدل شد گشته همه قربانی  
بر دیدن یک جانم نازل شده جهانی  
نور خور افلاک که آمد همه جانی  
بحری که لبش جانم جانی که بحسانی  
این جله فتوحی بد کردم سخن رانی  
از من بیرون هر دم یک نظر سلطانی

### قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم العالم کرب الرحمن

یکدم بیاطن ایم و یکدم بطا هری  
یکدم کنم دو دم بدو دم شد ازل ابد  
یکدم باه دسال و بقرنین و حبشها  
یکدم بجد انش و دویم بجن روانست  
یکدم بخلل آیم و شور و فغان کنم  
یکدم بسطنت کنم عدل و داد و خلق  
یکدم بکار دان بر نعم کوس رحلت  
یکدم باول آیم و یکدل باخری  
یکدم بلیل و یوم روانم سراسری  
یکدم مسافر آمد فلک هم مه و خوری  
یکدم بلشکر آیم و یکدم قلمت دری  
یکدم شوم سکوت درون ذات از فری  
یکدم شوم غنی و لباسم چچ گاوری  
یکدم شوم قرار و یکدم مسافری

یکدم درون بجزو بامواج و آبله	یکدم با تش ایتم و بکشم سمنری
یکدم تجارت آرم و یکدم بزم بخود	یکدم شوم بشوق با انواع دلبری
یکدم سیمیر آیم و یکدم شوم دلی	یکدم شوم بشاه ولایت چیدری
یکدم بجا کپا به چاهتم بخت ارض	یکدم با تش ایتم و بکشم حجری
یکدم بباد تیز روانم بر فرنی	یکدم بکوه و دشت خراشم بصری
یکدم درون بهار و یکدم شوم خزان	یکدم عیان شوم بهر برک احسنی
یکدم تواضع آرم اخلاق و حلم و هم	یکدم بجزو شوم میر و سروری

### سخن در بیان حال خود گوید

زواجب شد مرا در خود زمانی	بزره جسد عالم شد عیانی
چنین وقتی اگر بر تو در آید	بترقد زهرات هم خود نمائی
وجودم مرکز کونین گشته	چمان شد دایره از من علانی
ازین برتر نباشد سیر انسان	ز علوی میرو و سفلی کشانی
که انسان ست در میان کرب	که هر دم آیدش بستی بجانی
که هستیت بود ز نارجانت	بود ز ناز از بستی نشانی
تو محمودا مباد در هستی خود	که هستی را انگن بر این جهانی

### سخن در وحدت مطلق سراید

بهر سو روی و چون شد عیانی	افکشته ز دل هر دو جانبی
---------------------------	-------------------------

بریده شد و دوست و پای از خود  
 دل از خود رفت و جان از خود فنا شد  
 مراد آمد میان نامرادی  
 ز فقر احمدی شد فخر مارا  
 نعماد و عوتم پیدا است و فقر  
 نگارم و ترو حجب و تر و دار  
 ز سر نو کهن را در گزفتم  
 احمد و زخرقه احمد خرامید  
 بخود پوشی نگارم کهنه پوشید  
 کهن بود و کهنه گشت راغب  
 منم از کهنه زانیدم دنیا  
 منم محبوب خلق هر دو عالم  
 بعشق خود جمال صد پیرشان  
 همه وقت است وقت کهنه ما  
 شهنشاه پستان بر بت هویدا  
 عیانی در عیانی از عیان است  
 بدر شد آفتاب شرق جاها

و چشمی کور شد و کمر سامعانی  
 و خود کل شد از و طال اللسانی  
 چیا تے یافتیم در مرده گانی  
 که فخر و فقر احمد را نشانی  
 تجلی جلالی شد میانی  
 بو تر شش عالم سفلی زمانی  
 که شاهم گهت پوشش لامکانی  
 محمد نام شد در کار دانی  
 کهنه هم نمی ماند نهانی  
 بنو آند نو کرده از اسنی  
 که نوزائید محبوب بتانی  
 دو عالم از جمال شد مکانی  
 پیرشان از پیرشان شد جمال  
 هر وقت جال و دیگر اسنی  
 هویدا شیوه شاه خسروانی  
 نهانی در نهانی از نهانی  
 بدر شد ما بهتاب آنجانی

خرامان در خرامان از خرامان  
 نگویم خر و عیسی برافروزش  
 غنی شد از غنی حسن مغنی  
 جالش را جمال دیگر آید  
 که خیل از خال مه روشد پدید آید  
 بفقر آئی و نگر احوال جانها  
 بت سنگین هزاران بار دارد  
 شکم خواری شکم خواری شب و روز  
 گران باری مانند اندرین جا  
 تعلق شد حجاب اندر حجبها  
 شمع شمس را در شمس نگر  
 ز علام آمده اعلام اعیان

خری باشد که خراپه خود خرائی  
 برافروشی بحضرت ارمنائی  
 مغنی در جسام جاودانی  
 خیالش را خیال خایانی  
 خیال خال هم از رخ سمائی  
 که بی فقر آید ت برده درانی  
 بدین شکر لب مه چون کرانی  
 گرانی از گرانی شد گرانی  
 سبک رفته ز بیت استهبانی  
 حجاب اندر حجاب ارغوانی  
 که لوزم با وجودم بت جانی  
 ازان مسودا کشف معانی

غزل حرفین که مبداء و منتهای او حرف یاست بهر یاب

همچنین و مبداء هر باب بر روی آورده

چون نزد تو نباشد از یک عمل نشانی  
 تا روز آخرینت زیور بود علانی

یوزم انحراف آری بر دوست ارمنائی  
 یا قوت معرفت را محفوظ کن بقیت



یکسان اگر بار محی و قات خویش یار	تا روز حشر وقت یکسان بودمانی
یوسف بجا قه آئی از خویش گردانی	نور از رخ بتابد بر روی تو خلائی
یونس بطین ماهی گرد رسد چگونگی	کاینجا حساب باشد از کردن کنائی
بل باشد در عبودت خالص بوجه الله	طاعت ز خویش ناری تا خویش را رانی
پوزک بود بر آنکودل را بحیفه بند	کان سید رسولان گفته و را چنانی
یزدان ترا سرشته از بهر معرفت را	بشناس قدرت او در جمله جهانی
یاری محو بدست از هیچکس تو محمود	یار وفات باید هر خطه کارانی

### چند الفاظ عنایاست بدوست یا دمی یارند

یاد باشد که در کوی خودم برخواندی	از همه خویش و قرابات و ز خود بر یارندی
یاد باشید دلم را بحیبت سستی	از حبیب بجمالی تو بس در یارندی
یاد باشید ز عشقت بجهان می گشتم	در همه کوه و بیابان تو مرا گریارندی
یاد باشید بحضرت چه قدم آوردم	غرم کردی و بر منم خود بنشانندی
امر وی خلعت دیدم و حیرتی هر	در برت بود سرم را بکنارم نشانندی
یاد باد البغیافت چو مرا بر بودی	هم بدان راه بسی بوس و کنارم نشانندی
یاد باشید چو بر عرش قیام آوردمی	در همه خلق مرا خوانده خلع پوشانندی
خرقها دادی و گفتمی که مردم پوشان	از دهن لب لبیم برگ بمن بخورانندی
یاد باشید شدم مست ز تنبول تونس	پس بصحوم بسوی عالمیان گزوانندی

یاد باشید که گفتی جان محمودم	همچنین اکثر اوقات خطاب بافتندی
باتهام هر باب یک مناجات همچنین خج اید گفت	
ای تو بجز اول و هم آخری	وی تو بجز باطن و هم ظاهری
ای که موج باطنت شد بر ظهور	وی که روز و شب بعالم دایری
ای که از اعلام با جسم اسفل	وی که از اسفل با علایری
ایکه در ارواح با جولان کنی	وی با فلاک و اراضی ساری
ایکه طاقی در همه ازواج خلق	ویکه زوجی در صفات عسکری
ای بلسکر باران بوه در جهان	وی توفی سپید ابلیس لشکری
ای بنجال و خط محبوبان ناز	وی همه جا عاشقی و دلبری
ایکه از توفه پوشیده نیست	وی باطن ظاهر و ناظری
ای بهر سو نیکه بینم شایدهی	وی بهر جا نیکه باشم حاضری
ای ز جایی لامکان سافر شد	وی پیشین پس وی چون قفطری
ای مکان من بپشت هم ز تو	وی که ماذره تو شمس خادری
ای که بجز فعلت مرا فعلی عرام	وی بسو دای جهان سوداگری
ای که تو سوداگری ما سود تو	ویکه ما سریان تو از ما تاجری
ای که من در خواری و ذلت بدم	وی بیک چشم تو گشتم ناخوری
ای که من در ذلت من از تو نشد	وی برون و هم درون تو آمری

ای که ما صیدیم و تو صید ما	وی که صید تو بخشگی و تری
ای که ما میت تو غسال منی	وی که ثوب آلوده ام تو گازی
ای که ما جامه تو میپوشی مرا	وی گهی که بنه گهی تو عنصری
ای که وصف تو در عنا صرا ده	وی که تو کاتب من از تو مسطری
ای که من آینه تو بینا من	وی که من چشم تو در ما باصری
ای که ما علیم و تو عالم با	وی که من عاشق تو عشق بهی
ای که من مقصود تو قاصد من	وی که من محسیم تو از ما ساحل
ای که من محفوظ تو حافظ من	وی نگاهم دار از شر شری
ای منزه آمدی از خیر و شر	وی عدم شد خیر و شر در تو سری
ای که ما حمدیم و تو محمود ما	وی که از گویای دشمنوایم بری
<b>باب الف قصیده اول غزل که ابتدا و انتها را و حرف الفست</b>	
ای ز بهتی میزنی جوش از راهم لها	در همه جان طبایع میثوی خود انطفا
آید از غیبت بعالم جمله اسماء صفات	ابتداء ذات و افعالی و آخرت بها
استی استکانت استطاعت از تو شد	اعتقاد و اجتهاد و اشتها و التها
از تو بکشاید نفع و از تو آید انقلا	ربار فی از تو آمد از الوالعزم ضفا
آتش و زخ که شد علن از سبیطا وی	از جلال شت اوج آور بحضرت القفا
او مگر اعظم هم اصغر احضروا سود که بت	زین عروسی عور رخا از تو آمد و لربا

از نواز سر تو پیوست دینخ سما	اصغر و اکبر که از ام انجوم آید چشم
هر یکی از جان دل سوس آرزو افتاد	از حد سیخ تا موری که جان آور بود
در ربوبیت شوی نام السامی دایما	آنکه مرآت فلک تابد در نور خست
اندران فخر تو آید با کمال شتبا	آب عشرت از ابوا حرکت که می آید برین
در دل مهندوی طفلم در گرفت از تو	ایکه پیدائی میان جبه خورشید و ماه
بر لسانش جرمه جرمه می چکی از است	از دل محمود باری فیض قدس از لامکان

### سخن در مناجات حضرت بار خدی گوید

رجبیا دایما پروردگار	نگار اگر دگار کار دارا
حبیب محسن آمرزگار	خدا یا خالق ابرتا تو آبا تو
الکها لا یزالا کما مکارا	محبیب بار بنامعشوق جانها
وجود الاعداء معبود ما را	عزیزا مکر ما امن امانا
رفو فاراحا داود و دا	جمیعاً جامعاً کلا کینا
شهو و اشهاد انظها را	حیاتا حاسباً حاضر تقایا
سلیمان و اعیان امید گارا	ودودا مسکنستان نوازا
علیما قادراً قدرت نزارا	سمیعاً با صراطاً هر وجودا
وکیلاً حسیباً صبیح و مسا	بهزنا بود را باید کننا
عطوفاً و لیسباً دلایا را	ملوک مالک ملک جهاننا

لیو کیونما کاست کونین کانا	دیهورا داهردیهار دارا
غنیار از قار زاق جانها	طهورا انورا پرنور مارا
غفورا غافرا محبوب کانا	محبیبها معطیا بمجمع آرا
جسیلا مجلا اجمال جانها	رفیبا رفعا مار شمارا
جلالا ذوالجلالا با کمالا	حقیقا حافظ محفوظا
محبب ادا جدا معبود بودا	قویا قوتا قوت کنارا
حکیم با غنا محکم کنانا	مسترا داسعا احمد گارا
حمیدا حامدا حمدا حمودا	ولیا والیا محمود گارا
سخن در کلام حال بر روی الفین بر آید	
ای وجودم شد همان در ذات اینانما	و یکایمان شگشته عیان در ذات ما
ای من لایا بیکم بسته وجودم چو ل	در طبل بی ظاهرم پیدا درون نشو نما
ایکه گم زمین شدی طعنه زنی بر زمین	هر که بر من طعنه آرد کافر آید دانهما
ایکه بر من طعنه آری سلب ایمان شد	توبه را بر توبه بی نه خویشتن را سالما
ای وجود ماست مکت جهان روح جسم	عکس عالم در وجود ماست لیکن تو عا
ایکه ذاتم مستتر گشته درین حسرت قد جود	در وجود ما میت از میت حق رسا
ای خودانی مادر اکل شر بر جمع زن	آری این دارم ولی در چشم من عدن سنا
ایکه بی تشبیه نایم در نظر تحقیق کن	بی صفاتم سجده نماید گرچه قدش بر بها

ای محمود آمده در حمد با منی صفت چشم را نیکو بجا و بین من نه از عا

## قصیدہ عقیدہ و شان سلطان الاولیا علی رضی کرم الله وجهه

یا علی الله الله یا علی ارحم الراحمین  
 ای بطون اولیا روی نظام هر جلہ رسل  
 یا علی الله الله یا علی امداد علی  
 ای تونی اندر ضمیر را ز گوئی بر یکی  
 یا علی الله الله یا علی اسمع دعا  
 ای بحبلہ ماسو الله تیغ نفی تور و  
 یا علی الله الله یا علی تلقین کین  
 ای بحبلہ اولیا تلقین تواز پاست  
 یا علی الله الله یا علی اعطی اول  
 ای علی در ارم الکتاب از علم حق  
 یا علی الله الله یا علی حاضر ظهور  
 ای علی الله شاه اولیا در پیران  
 یا علی الله الله یا علی میدقم  
 ای ابوالوقتی ز ما در وقت ما شو تقم

مستفید فیض خود کن قلبنا و روحنا  
 کن مدد از باطن خود در ضمیر سیرنا  
 در حجاب غلظت کشف گردان قلبنا  
 خاطر م را کن بجا محفوظ کن از طرقتنا  
 تو مجیب هر دعائی کام بخش حبیبنا  
 نفی تیغ خود بر طلت انصافنا  
 کلمه اثبات حق کشون کن فی غیبنا  
 رشد فرما بر ظهور و باطن انفسنا  
 رو کن سوال مرا بسنگر بدین اولنا  
 علم حق جولان کنان از باطن اسما  
 میرسان از غیب فیض جذب کن احصا  
 فیض تو ما روز آخره مسبب مظهرنا  
 تا ز یک نفخه بدر گرد و دوی من نفسنا  
 استقامت بی تو ناید در همه اماننا

<p>جز تو دیگر کس ندادم اندر من ظلماتنا  زان مدد کردی بوقت قبر سلیماننا  اول و آخر بطن هر باطن ابطلاننا  حفظ مکن در حوادث از همه اعداننا  نصرتی در ده مرا بر هر کی احکماننا  چونکه از آل تو ام من مستفیض صباننا  فیض رحمت را بده بر دین بر ایماننا  یا علی الله الله یا علی ارحم الراحمین</p> <p>در وصف غوث العالم شیخ محمد فاضل حاجی حمیدین  خطیب الدین رحمت الله</p> <p>آسیات بر من فلن یا سوی سایه پنهاننا  ارشاد تلقین مکن تا نور یابم از عیاننا  آیک نظر بر فلک اقدام گردان من  استحیث اعیان شلوار و بینا عالمنا  آعاطر عطاریان همه تو و همشب همداننا  آفر تو بر من فشان در هر زمانم سناننا  آسایر و طایر کنان جان و دم لایم بر جاننا</p>	<p>یا علی الله الله یا علی ابن کین  ای تو بکس را کسی در غیبت ظلمت سبب  یا علی الله الله یا علی ذات احد  ای بمشتر منظر اسرار درگاه اله  یا علی الله الله یا علی اهل طهر  ای که فیضت میرسد در روح من بظن  یا علی الله الله یا علی مرقن  ایکه نمود آمده در شاخ تو آخر ثمر</p> <p>ای شیخ قیصر همه او صفی و صفیما  ای غوث درگاه غنی وی فیض اهل من  ای قطب قطب عالم فیض فیض و من  ای بل بل لانی قوت او تا در کن  ای بلیل ظلم من وی سامع اقوال من  ای زخو رشید از ای دجانی فی بل  ای دی جمع دلائل وی لک شطاران</p>
---	---

از ای شیخ شیخ شیخ

نظام

ای جو فیض احمدی می آید سکر شری

ای قاضی حاجات من دی واصل اثما برین

آجو دبط دستها بر حال بر محمد دوم

قصیده قصیده در بیان توبه می راید

میگو بهر شام سحر استغفر الله ربنا

میگفت احمد مصطفی هر روز سبعین تا

ابلس و در افتاد ازین تاب نشد از فعل خود

توبه بکن از معصیت و انکار طاعت آ

بر در دها آمد دوا داروی عصیان قیما

توبه سعید می بود در لیت عصیان شقی

آثار بد بخوبی بود کبر و حسد بغض و بخل

شرک و ریاضت انجمله ماضی اکبر است

با جمله عضو توبه بکن توبه النصوحا تا شود

از سمع توبه بکن بسی کا قول لا یعنی سید

چشمیت بکن کس کن حسن خد امطلوبین

از سجده مخلوق کن سیما خج و پاک می سپهر

بر سر کن با بر جهان بار خدای بر سر است

از معصیت میکن حذر استغفر الله ربنا

آدم ز توبه شد گهر استغفر الله ربنا

از حق شده لعن و قهر استغفر الله ربنا

از جمله بهیش کن حذر استغفر الله ربنا

از توبه شد عصمت ثمر استغفر الله ربنا

روز جزایش دان سقر استغفر الله ربنا

بر چنین آمد ز جبر استغفر الله ربنا

بر این همه زایمان ضرر استغفر الله ربنا

کن توبه از جمله متوا استغفر الله ربنا

از قول پیوده گذر استغفر الله ربنا

رویت بکن بر یک امر استغفر الله ربنا

تا از پسر باشی پدر استغفر الله ربنا

بار جهان بر کن ز سر استغفر الله ربنا



دست از گرفتن قبض کن بی حق همه باشند فنا  
 دوپازر قمار جهان بر تو درون خود شو  
 در دل یکی را جاده بی حق بهمیت بدان  
 غوطه بخور در بحر هوتا ذوق یابی بمو  
 از توبه بینی و بهم و لی گشته و لای مدی  
 هر چند توبه میکند تا هستیت باقی بود  
 توبه کن از نیستیت تا هستیت فانی شود  
 بعد از فنا اندر بقا بر تو حسانی ندارد  
 تا نفس تو باقی بوظایع تو ضایع رو  
 اگر نفس تو فانی بود شرت همه خیر آید  
 توبه کن از خلق حق و اگر تائب نشو خود  
 از غیر حق توبه کن باشی تو مقبول خدا  
 از توبه و ایم توبه کن خواهی اگر تائب شوی  
 اراد اگر توبه کنند آن توبه نزد یکم گنه  
 من گر گناهی میکنم جنت بمن باشد دین

امیر

دانشگاه

بشنو سخن ای پسر استغفر الله ربنا  
 از هر یکی میکن سفر استغفر الله ربنا  
 میدان فساد و رقت استغفر الله ربنا  
 بر حله گان باشی فخر استغفر الله ربنا  
 از توبه گرد و خاک زراست غفر الله ربنا  
 توبه در و نارد اثر استغفر الله ربنا  
 تا در بقا باشی شراست غفر الله ربنا  
 ذنب خدا بر جان شکر استغفر الله ربنا  
 این طاعت نفست نبرد استغفر الله ربنا  
 با نفس خیر آید بشر استغفر الله ربنا  
 در روز و شب میخورم استغفر الله ربنا  
 در خیر و شر منظر نظر استغفر الله ربنا  
 پوشیده از خلق این نه استغفر الله ربنا  
 گنهم با برادران نگر استغفر الله ربنا  
 زمین توبه ما را شد غفر استغفر الله ربنا

محمود محمد و آمده در حمد و پاک از حمد هم

تائب شد از زیر و زبر استغفر الله ربنا

## قصیده در طلب و اشتیاق بطون خود گوید

عشق تو صورتی گرفت دل جان بیایا  
 و هم دوی بدر بکن کثرت وحدتی بخو  
 تفرقه راز خود بکش خاطر خویش کن  
 غفلت خویش دور کن باش حضور یا خود  
 ناز توئی و باد هم آب توئی و خاک هم  
 رحم کن بر این گدا نام تو آمدیم  
 روز توئی و دلیل هم ماه توئی و شمس هم  
 رزق دهنده هم رزق خورنده هم تو  
 عمر قصیر کن طویل آب حیوة درید  
 ذوق بشوق در بدو وصل بیا فراق  
 بنده توئی خدا هم شاه توئی گدا هم  
 نور ظهور خود دیده اسم تو آمده است نور  
 سر و خرام من توئی مونس جان من توئی  
 نور تو فوق نور است حق تو حق من نیل  
 ما رسیاه زلفت جلوه جان بقیاد  
 خوبی تست پریشان نمکت درون من

عقل بدر شده ز سزا ز کنان بیایا  
 ظلم و جفا فرو گزار بشت شکنان بیایا  
 جمع بحسب می نگر سرور و ان بیایا  
 یار زیار هم توئی یار دوان بیایا  
 نور توئی ظهور تو ماه زمان بیایا  
 رحم توئی گدا توئی قدر نشان بیایا  
 ارض و سما وجود تو نفوذ دمان بیایا  
 رازق کل اسم تست رزق عیان بیایا  
 عمر توئی حیات هم در کلان بیایا  
 ذوق توئی و شوق هم وصل نهان بیایا  
 طالب خویش هم توئی مطلب جان بیایا  
 نور بیا ظهور کن یار چنان بیایا  
 موسی میان من توئی قدا لقان بیایا  
 لطف تو فوق لطافت نیر و لان بیایا  
 قید جهانت قید لف مار گران بیایا  
 قلب جگر کباب گشت چو جان بیایا

گل بخور و دریده سبقت بخوان پیاپیا	دشمن فراق و در کن صبا انجمن
ناز و نیاز من توئی حال این پیاپیا	ناز تواند رون جان جمله نیاز ناز تو
قهر جلال را بهیل لطف جهان پیاپیا	قال گزار و حال گیر حال و حال و کن
جان و تنم فدا راست حسن تیاپیا	پوسه بده کنارده ذوق بجان تن کن
خضر حیات زنده ات شیر بان پیاپیا	نوجوانت خداتارض سما سینه پا
غفلت در بروج کن ماه مهان پیاپیا	از دل و جان موج کن بهیچ کن و خول کن
مطرب ساقیم توئی پیر مغان پیاپیا	سکین پیا که ده نقل لب جلاله
و هم شریک دور کن شاه شهان پیاپیا	شاه توئی بهک خود نیست که شریک تو
حب توئی صیب تو بادوزان پیاپیا	یار توئی رفیق کاتوئی محیب تو
باش ثبات وصل خود تیغ بران پیاپیا	نغمی تیغ لا بکن جمله فراق محنم
ساکن جان من توئی امن امان پیاپیا	حالت است مضطربیت سگون بجان من
جمله جهان بتو یرم بار گران پیاپیا	بار بده درون حرمت ما که بجان تو خرم

لطف کنان محمودی آنکه بوصف ذات است

ذات و صفات جمع دارد در تن و جان پیاپیا

سخن به همدین سنی سراید

مقننم منتظم مقصد موجود بیا

یایر و فادار بیا اقرب معبود بیا

زود بیا زود بیا بر سر من زود بیا

گلشن دیدار بیا دلبر عیار بیا

شامل دارین بیا در نیمه دود بیا	مالک کونین بیا مرج البحرین بیا
فاعل مفعول بیا مقصد مقصود بیا	واصل موصول بیا عامل معمول بیا
دلبر و دلدار بیا واحد برود بیا	شاه جهاندار بیا دلدل اسوار بیا
واصل بر فصل بیا شاد مشهور بیا	غم سکن قلب بیا لذت خوش وصل بیا
یار جهان سیل بیا عابد و معبود بیا	کتیه بر در بیا مسکن مهر لیل بیا
اول انجام بیا مالک مقصود بیا	حرکت اجسام بیا عابد اصنام بیا
ساقی پر جام بیا شاه دل آسود بیا	ماه دل آرام بیا شمس جهان کام بیا
مسکن و مالوف بیا ساجد و سجد بیا	عاشق و معشوق بیا طالب و مطلب بیا
بحر جهان جوش بیا لاحد و معدود بیا	بوسه لب نوش بیا از همه رو پوش بیا

جست بیا چسب بیا الفت بیا هر حفت بیا

لذت اجساد بیا نامن محسوس بیا

سبحن در باب مذکور گوید

ای آفتاب چشم منور علن بیا	ای ماه تاب حرج دلم رحم کن بیا
ای بدر نور تاب نطلم بدن بیا	بیتو همه جهان شب دیگور باشم
ای خضر جان حیات در شال و بن بیا	ای سرو خوشترام مدد کن بر فر شام
چندین غریو چست بیک گدمن بیا	برگاه تن چرکوه فرقت نهی چنین
این محنت و فراق بیک و فکن بیا	تا کی در انتظار بداری دل مرا

بهار خشت که خسته شدم بهر دیزت	هان ای طبیعت مرمتی کن بمن بیا
از روز تا بشام امیدم بوعده است	و عده بجای بیا و درم را بزن بیا
وصل آنچنان بدار که فصلی نآیدم	شب و روز ماه و سال بجهتبه قرن بیا
لا حجب بعد وصل بشویار منم	یکشای عقد فصل بهر یک زمین بیا
چندین جفا که از طرف تو کشیدم	خواهم بهای او بخ تو چون سمن بیا
زین پس مده عذاب جدائی رویتو	طاقت نمانده است درون طین بیا

ای سرو خوشخند ام محمود کن نظر  
دی وصل جسم و جان بچرخ و محن بیا  
ندا می سمنی بعلو می هست

یابیا که دل و جان بتو فداست بیا	وجود من ز تو مرآت رونماست بیا
درون ساعه جسم بنوش قهوه راح	برای شرب مدام این گل گد است بیا
وصل خویش بکن فداست من درون فداست	که حسن رویتو پیدا درون ماست بیا
برجم و لطف کرم باب حجب را بربند	بسان بقی و خشان بچپ راست بیا
درون قلب جگر عقد وصل محکم کن	چنانچه کس نکشاید بعقد خواست بیا
بده شراب صالت که تشنه و پیرم	غنی بکن زمرادم ترا غناست بیا
ز بهر سو ختم آید دست آب لطفشان	لب فراق وصال تو تا کجاست بیا
نشان تن تو بهرست و نشان تو محمود	

جمال رویتو پیدا بهر قبایست بی

درین سخن سخن در رویت معامله معشوق از لی گوید

دیدم درون بهر شین کن طلعت پیدا را	امشب چو خواب آمد مرا دیدم جالای را
آن خوش طبعی بی فترتی کرده دوا بیمار را	هر یک شینون از شینونش گشته تجلی دار او
فصل خزان کیو شده آمد بهمار اشجار را	نفس و هوا یکو شده آمد جوان روح الاین
معشوق تو خوابم گفتم کردم این اغیار را	عظم عشقش شد بدین عشق هم معشوق شد
در سکر گشتم آنچنان گفتم همه اسرار را	غنجوار من آمد بمن داده شراب وصل را
سر را بردار بی شود از خویش سود می ار را	مغده و فرما بنجوم بنجو دندار و شرم کس
من و در شب آلوده من تنها الانهار را	شرم از کسی میطلب که باشد از از حب
چون تو پیدا بدستی من بر کردم این ناز را	دشمن ندانم دوست هم خبر تو ندانم دشمن

محمود شد متربان تو ای دلبر زیبا من

تا از فدای جان و دل گشتم ز تو عطار را

سخن فنا در معالمت برویت محبوب تحت سلطنت گوید

عمر من با دوا بهر سویت فدا	جسم و جانم با در رویت فدا
دو جهانم با و بر کویت فدا	من یکی ذره نباشم در میان
عاشقان باشد بر سویت فدا	ای فدایم بر سوسی اگر ام تو
عطر با باشند بر رویت فدا	جوئی عطر عطر عالم تازه کرد

بر سریر سلطنت جستی مرا	ای بسا باشند بر خویت فدا
قلب محسوس است بر دوتیوست	
جسم و جان دوست بر رویت فدا	
سخن در باب مذکور گوید	
من به عشقت میکنم الله بجمع بیتنا	گام طریقت میکنم الله بجمع بیتنا
شبها به بیداری کنم بر شوق تو هر دم	مستقبل و ماضی خشم الله بجمع بیتنا
در رنگهای حیرتم از نفس خود در غیر تم	بر حسن تو بس عاشقتم الله بجمع بیتنا
بر شیوهات نظاره ام بر مقدمت سر می برم	سودای حشمت در دلم الله بجمع بیتنا
در وقت پیری به تپان عشق فارغ نیستیم	بر رو تو عاشق منم الله بجمع بیتنا
حسن این خندهات یفا کنی دل بنده آ	رویم بوجهت آورم الله بجمع بیتنا
از من گردان وی خود ما را بکشن بر سوختی	بر سویتو جولان دهم الله بجمع بیتنا
عشق تو مخفی در سرم آر در خیال و توت	هر دم بسویت می جهم الله بجمع بیتنا
محمود را جامع بشو بر خدایه طامع شو	
عز می بوصلت آورم الله بجمع بیتنا	
سخن در نوافل بر صیل خود سراپد	
در مزرع تو چون من آئید به خرمنا	مثل تو ملک من کی نیست تن تنها
در ملک تو همچون من بسیار محب آئید	هم عارف و هم عاشق و هم زاهد و هم زاهد

<p> دشتم تو مثل من صد چند پدیدارند  بر وجه تو مانندم صد آینه پیدانید  تو مطلب صداری من مطلب گیریت  تو حیل بصد واری من حیل بتو دارم  من زده شمس تو در نور سپیدایم  بر مطلب تو هستم در ملک تو پیدایم  در ضمیمه این بیدل جز خطره تو ناید  بر امر تو ام خارج بر حکم تو ام داخل  بر امر تو میخوابم بر امر تو می خیزم  من تیره و دست تو هر جا که خلا بینم  تو فاعل و مفعولی من تا دور و مقدوی </p>	<p> در چشم من مسکین یک و ست بر نه  بر وجه و لم پیدا رویت بصد  در ارض معنوی در موضع و مدینه  تو فاعل صد آلت چون شسته بشوینها  من چون درم معدن تو خازن فقرها  هم طایر و هم حیوان اشجار و هم چمنها  در اول و در آخر هم ظاهر و باطنها  بر فعل تو ام ثابت چون منقلب نه  بر حکم تو می گویم این گفتن و صفتها  آنجا بخلم از تو بر جبع نشینها  من فعل تو میباشم چون شیوه بشوینها </p>
<p> محمود ز تو نامم از نام تو با کامم  از کام تو در باگم باگشت بود تو خفا </p>	
<p> ندای سفلی بر اعدای علوی گوید </p>	
<p> بدتی در دلمت جانان در کوشیها  رحم کن بر ارم بد به پذیر عذر معصیت  در شب ماضی بخلوت بود ام کیان مدل </p>	<p> تا بیایم یار دل بر جن مهری شما  سالی باشد غم دار این گداسوی شما  حق دیرینه کجا شد از دعاگوی شما </p>



تا چهل سن در یثیب مغمس بوده ام	حق لست تن کجا رفت ز بانوی شما
لب بلب بوسید لایا ندر زمان سا جان	حق آن بوسه کجا و نفخه بومی شما
طعنه کردید از برایم بر قیسمان خود	مروءه زنده شدم از قطره غمی شما
لطف دیرینه چکر دیدایم لایم جهان	شرست کوارینه کوا از ساحل حبیبی شما
من بجای خود می افتاده بودم تخت	هیچ پروای نبودم از چنین ابروی شما
چون بخود پیوستن و مجبور داریدم چرا	ای بجان و دل فدا باشم بزمی شما
شعله آتش نبودم بر جبال بی مثال	مروءه بودم کی رسیدم بزرگای شما
چون نمودی روی خود گسرم مرضی بی دوا	از کسی ناید شفا یم غمیر داروی شما

از سحاب و صف بنا روی خود محمود را

سالها یم منتظر بروی مشکوی شما

وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ ط

در ازل خلقت ما شد سبب جانان را	بر ملک طاعت و تسبیح و صفها انسان را
پس مدارم دل خود را ز سوا الله خالی	بو که باشد نظری بر دل من یزدان را
خطر پیشو پسین در دل خود راه ده	دل نگه دار که جاداده بدل ایمان را
ز بن سلاک حق خاطر ما دون باشد	صاف دار آینه ات گر طلبی سبحان را
با دل تصرف غیر خدا چون یابی	میقل تقی بکن تا که پرسی جانان را
طاعت امی و رسمی یکی روی بند	رو بدادند بطامات همه ذوقان را

هفتاد

<p>مردم اسی وطامات چو فر دوزانند عشق آنست که در وی نبوی و پیکر همچو صدیق که در باخت تن جان برش</p>	<p>عشق آورد که بری گوی درین میدان از سبک تابسان نفی کند اعیان را نفی خود کرد و نمی یافت بخود جویا را</p>
<p>منزل حضرت سلمی بدرونت باشد باش محسود بمنزل که بیانی تان را</p>	
<p>سخن بعد از ادراک وجود و شهود و معبود در تشریه و تشبیه گوید آن جان که بی اجسام بد آمد درین جهان آنست که بود اول بخود پنهان درون لایگان آنکس که بی پرده نهان بود اول عالم جهان آنکس که او بی تنگ بد آمد به تنگ جمله کس آنکس که او بخود و بخود پنهان بد اختل و خل آنکس که او بی نقطه بد در صورت الف نهان آنکس که فانی از جهان بود است اول کان آنکس که بی آواز بد در پرده اسرار جان آنکس که او محصور بد محفوظ از جمله گنه آنکس که او بی نام بد اکنون بنام کسبی آنکس که او بی ملک بد آمد درون ملک من</p>	<p>و آن سیر که اخفا نام بد آمد درون اسمائنا اکنون بشکر در مکان آمد درون اخلاقنا الآن با پرده شده آمد درون عیننا و آنکس که او بی رسم بود آمد درون رسمنا اکنون بعقل و ورگان آمد درون اعلانا اکنون نقاط و حرف شد آمد درون ابصنا اکنون هویدا در جهان آمد درون ارحمانا اکنون کلام هر کسی آمد درون اسماعنا اکنون گناه جمله شد آمد درون غفراننا و آنکس که بی برهان بد آمد درون برهاننا و آنکس که او بی عشق بد آمد درون عشقنا</p>

<p>آنکس که اوبی مرض بد آمد درون نرسن          آنکس که اوبی شمع بد آمد درون شمع من          آنکس که اوبی امر بد آمد درون امر من          آنکس که اوبی قید بد آمد درون قید من          آنکس که اوبی فقر بد آمد درون فقر من          آنکس که اوبی عمر بد آمد درون عمر من          آنکس که اوبی من تو بد آمد درون ما و تو</p>	<p>و آنکس که اوبی لوح بد آمد درون لوح من          و آنکس که اوبی وسیع بد آمد درون وعینا          و آنکس که اوبی صدد بد آمد درون صدنا          و آنکس که اوبی صلب بد آمد درون صلبنا          و آنکس که اوبی کام بد آمد درون کامنا          و آنکس که اوبی وصف بد آمد درون وصفنا          و آنکس که اوبی نور بد آمد درون نورنا</p>
<p>آنکس که بی محمود بد اکنون درو آمد بگفت          اجسادنا ارحنا ارحنا اجسادنا</p>	
<p>سخن در نوافل و فرائض گوید</p>	
<p>در بلخ تو گل چسبیم اینست ثمارا          در عشق تو میلانم بر روی تو می باقم          من دیتو میخوام در نیم سجده گاهم          من چشم تو میخوام بر روی تو چون ماهم          من گفتن تو گویم شب در روز همین خیم          من طالب دست تو بهرم بدلم شوقی          پایت بدرون دل رفتار و گرد آم</p>	<p>در حن تو میمانم چون هست امر مارا          پس وصل تو میجویم چون هست سخن مارا          من سمع تو جوینم زویرت اثر مارا          مه نور ز خور پابد در چشم گذر مارا          در حن و غریب او برخاست شجر مارا          از دست تو میخیزد این عقیقه بنظر مارا          پس مقدم تو جویم داری چه پسر مارا</p>

<p>ای لبرشیدانی در حسن چو پیدائی  من قریب تو دارم تو قریب بهمین داری  از قریب بعیدم من و از بعد قیرسیم  من جامع جمیع تو جمعیت حقیم  در داخل هم خارج هم منقلب و ثابت  گر از وطنم کردی خارج بهماقتدا</p>	<p>یک لحظه توقف کن بنظر نظر ما را  زین فرض و نوافل و مفتوح نظر ما را  شد قریب و هم بعدی چون کرد و ما را  افضل بوصول آیم و ز وصل گشت ما را  در عاج و هم نازل پیدا است قمار ما  در غربت من بگر چون هست سفر ما</p>
<p>محمود بحسب آفرین رنگی و گری دارد  چون رنگ بیان کرد و خود رنگ دیگر ما را</p>	
<p>ان الله منطوق بلسان الفت</p>	
<p>پر ارم من در همه فلاك و انجم ارض و انبیا  در و نم را برون میدم بروم را در و نم  بملک و بحیر و نم در و نم ناسوت و لا هوم  پر ارم من دانی پر ارم در ذات و اسما  بشدم مشکوف و بسطی بهر کون مکان و بحر  پر ارم در چاروشش مغیبه پر ارم اندر شهر و روم  فلک و موج از دریا عیان گشتم بهر محرا  کمال را کمالی نه که بی حد بی کر ارم من</p>	<p>چو دیدم گنج سر دل بد کردم من و عمار  در و نم از کمال خود و بگفت سر و دیار  بهروم بهتر و دم دارم همیشه سر اسرار  بد گشتم ز و هم خود و فلک دم این سر و یار  بفعل لذت خود دست بهستم یار زیبار  پر ارم دلال در قرنی نعم دیو و دیوار  بخود گویم منم ملبوس یک کوبین کانا را  برون تر بر جام من جریت گشتم لهارا</p>

	<p>بقیة گشته ام ساکن که محمود در دنت من          بچند و محفوظ است و درون نور و هم نارا</p>	
<p>من کان فی هذه اعمی فهو فی الاحسرة اعمی</p>		
<p>بروز حشر نیاید شراب لدار          در آن مقام نیاید جمال سلار          در آن زمانه نیاید حلال لغار          در آن زمانه نیاید لقا مولار          در آن جهان ندهند شادمان سار          درون حشر نیاید بحسن رخسار          در آن زمانه عیانت جای افوار          مقال خلد نیاید زیار زیار          در آن زمانه گرفتار نار کفرار          بسکرتیت در آنجا زرقرف مار          در آن زمانه نیاید نشان عطار          درون نار بماند بستیج عقبار          گرفت قدر خدا آن لعین اعمار          منیدهند واره بطور موی</p>		<p>بر آنکس که ننوشد شراب اینجار          بر آنکس که در اینجا صنم پرست نشد          بر آنکس که نخورد و حشر ام اینجائی          بر آنکه فسخ نکرده است اندر نیام          بر آنکه بوسه نداده بشاید اینجا          بر آنکه کفر نه ورزید اندرین عالم          بر آنکس که در اینجا نه بسته زناری          بر آنکه کفر نه ورزید اندر نیام          بر آنکس که ز پیر معان شده محروم          بر آنکه مست نشد اندرین جهان ارمی          بر آنکس که نکرده بدیر جاردلی          بر آنکس که ز حسن تیانت مجبوس          بر آنکس که بمانده ز خال خط محروم          ز بوی زلفش بر آنکس که گشت مجزونی</p>

<p>لقاب گشت شب بین نور طالع کس جعل بوی خوش مشک عاریس دارد</p>	<p>بنو ظلمت مانده چو دزد شب تار دراز بوی نجاست دماغ بیکار</p>
<p>سخن بفظ مراتب و را بگو محمود خدای داد بهر یک نصیب فردا را</p>	
<p>سخن و تمشیل دریای وحدت به بحر مجازی سراید</p>	
<p>بهرج و آبله کف مست دریا زمانه بگرد موجش این ظهور است نفس را روان بر موجهاش نشیب و فوق موجش بر نیاست عیان شد شاه ما از گنج مخفی سبحان الله بهر موجست تسبیح روان آبش به موج و آبله کف کناره هم عمق زونیت پیدا</p>	<p>باب قطره هم برجست دریا تقین آبله کفست هست دریا بساعت سال و سه بر رست دریا گاهی اعلا را گاهی پست دریا روان آمد به سیه شصت دریا کند هر موج شور از دست دریا به لولوماه میان بر رست دریا دل را از تحسیر خست دریا</p>
<p>به محمود آمده جوشی از آن بحره از آن هر ذره بسیندست دریا</p>	
<p>و ده عمل شهرت ظهور با بطون گوید</p>	
<p>و ده عمل هستند در شیخی و شهرت خود را</p>	<p>اگر کنی زانها یکی معروف گردی خطا</p>

<p>در بیان باش و ما گزین که شهرت آید          بر سر راهی لب شهری اگر تکیه کنی          بر لب دریا و جو چله نشین تا شهرتی          از سخاوت شهرتی یابی بلکه دم و تنام          بیم و زردینار و در هم نقد گرفتن بدست          از مکان خود بدگر جانز غنم هیچگاه          ترک کردن اهل و شرب با بقوت نشو          مهند و بهتر گویند و در دنیا کم شناس          آتش باشند اکثر مردم فست و رعنا          مردمان پروانه وار آیند بر تو دام          نام تو آفاقیان شنوند و آیند عطا          زمین عمل معرفت گروی در جهان بی وفا          در سکوت چشم لبین خلق آیند راعنا          ترک زن را اگر کنی گویند مقبول خدا</p>	<p>در بیان باش و ما گزین که شهرت آید          بر سر راهی لب شهری اگر تکیه کنی          بر لب دریا و جو چله نشین تا شهرتی          از سخاوت شهرتی یابی بلکه دم و تنام          بیم و زردینار و در هم نقد گرفتن بدست          از مکان خود بدگر جانز غنم هیچگاه          ترک کردن اهل و شرب با بقوت نشو</p>
--	--

گر برای خلق آری این عمل کافر شوی  
 در برای حق کنی محمود باشی با صفا

### کلام لاتعین از الوهیت بر تعین محمود و اوست

<p>ظاهر باطن تو پناهیم خلوت ارباب محمود          غلت آرزو در راهیم خلوت ارباب محمود          در جلوت من بر تو با هم خلوت ارباب محمود          در جلوت بس کنی گنا هم خلوت ارباب محمود          اندر شایم بدر سپاهیم خلوت ارباب محمود          در عزالت ما باشیم خلوت ارباب محمود          در ظلمات بر آید ما هم خلوت ارباب محمود</p>	<p>راز و نیاز تو میخوانیم خلوت ارباب محمود          جلوت دوست ندارم بر تو خلوت و کلام          خادم نیز نخواهم زود شو تنها با حق خلوت          آفت فرستم تو ناگاه که بر تو بجلوت آئی بیکه          که تو سلامت را میخواهی و خلوت بد زنیانی          در جلوت لب بند گفتن چشم بنداز دیگران          وحی خفی از تو فرستم که تو خلوت باز در آئی</p>
---	---

من قلبت منی بیا خلوت سخن گویم  
کنج گنجه را کنج بیابی کنج بکنجت من نشینم  
گنمای نام من در کم کامی رکام من اور  
خلوت باش عروس منی قیسم شاه عجب حقیقت

از دل بس در کلامم خلوت اربا محمود  
در خلوت من عالیجا هم خلوت اربا محمود  
تو عیدی من از تو شام خلوت اربا محمود  
من در غیرت ناقصا هم خلوت اربا محمود

من زاق بهر جا هستم رزق برابر میری بستم

در همه کار قریب الهم خلوت اربا محمود

کلام لایقناهی است که می سیراید

من در شرق و مغرب بجا بلاق و جالبسا  
عیانم در خراسان و عراق و خراسان و قزوین  
منم تبریز و هم موصل منم در چین و در چین  
منم در شام و هم مغرب بخورستان و هم کرمان  
منم در کاشغر و فغانه و خوارزم و گیلان هم  
بهرش و فرش طبعم با فلک و زمین کو هم  
عیان آن گنج مخفیتم که می بینی بهر جا  
عیان در نور و ظلماتم بهر جا در مهلاتم  
به رشی هفت اقلیم بستم به رشی پیغم  
منم در جان محمودم که پیوسته در گویم

من در هند و در سند و تبرستان و هم بطحا  
خجند و ماوراءالنهر و طبرستان و زمین و آسمان  
منم در عرب حبشه منم اندرین پید  
منم در چرکس و می و قسطنطنیه و گردار  
عیان گشتم ز پنهانی میان امهات ابا  
به بحر و ماهیان جو شتم بهر عالم منم شنید  
ز هر جانب مرا بشنو که در قلب زبان گوید  
عیان در حج مشاییم چه مفضل باشد و اعلا  
بسفلی هم بعلومم چه سبحان الذی سوا  
بجز من نیست کس و ریشات و فعل هم بسا



## سخن تحقیق اتمات صفات گوید

حیات او عیان در جسد اشیا	به بین در ستر دل چون شد هویدا
این است در انتهای عالم	وجوه خلق و ان در وجه کبریا
بحرکات جهان افعال یک فعل	علوم حلق از یک علم پیدا
یکی عیش میدهد آمد به معلوم	بمعومات علم حق مهیا
نگاهش را به بین در هر گاهی	بخال چشمها بنید تماشا
بهر در مبصر و مبصر بصیر است	همه عالم در او معدوم و دریا
سمع در گوشها آرد جهان بوش	زمین و آسمان در سمع اخفا
بغرب و شرق اندر خود بگبیرد	یکی ذره عیان نماید در آنجا
کلاش را به بین در جمله ذرات	همه ذرات گویای شما
ارادت در ارادتهای عالم	مشیت از مشیت گشت اعما
نه می بینند نه می دانند ز ظلمات	که بی حلق چگونه خلق اسرا
بیا در چشم من بنگر جهان را	ز مجنون بین تماشا روی لیدا
بجز مجنون نه بیند هیچکس روی	که مجنون است بر روی تو شیدا

به محمود است پیداروی محبوب

سوای لن ترانی و حب الّا

مناجات خشک سال بسال عنم گوید

ایس الغریبا یارب اغثننا  
 ز تو با تو همه افعال ما راست  
 ز خیر و شرنا یارب علیمی  
 بگویم ز بس بخود را بخود نام  
 بکن گفتن همه کس در یکون آن  
 بغضبت رحمت است بخاص علم  
 غفور و غفار و غفار نامت  
 پیش رحمت جرم چه قدر است  
 بجز مهرت همه نابود هستیم  
 ربوبیت بکن بر خاص و بر عام  
 ز تو لا تقنطوا وادعونی آمد  
 بجز خلعتم ربوبیت چه باشد  
 فرست از آسمان باران رحمت  
 نباتات بخشکی در رسیدند  
 بجز تو هیچکس را نه پناهی  
 بخلق خویش رحمت را بیاید  
 به بین و رحمت بین تقصیر را

ز احوالات ما یارب اغثننا  
 محبت کامیا با یارب اغثننا  
 علیم قادر یارب اغثننا  
 سمیع با صرا یارب اغثننا  
 بن گفتن بنا یارب اغثننا  
 رحیم ربنا یارب اغثننا  
 اغفر ذنبنا یارب اغثننا  
 دهورا و اهرایا یارب اغثننا  
 وود وادایما یارب اغثننا  
 تو حاضر ناظر یارب اغثننا  
 محیب با ظاهرا یارب اغثننا  
 ربوبیت کنان یارب اغثننا  
 قوی قیامت یارب اغثننا  
 من الیاء احمینا یارب اغثننا  
 حقیق حافظ یارب اغثننا  
 رحیم راحما یارب اغثننا  
 جواز المنجی یارب اغثننا

مقرم بالذوب اغفر ذنوبنا	عطوفاً عطفاً یارب اغشنا
حیاتاً حامیاً حم احشنا	قیوماً متیماً یارب اغشنا
بقضت بطناً مقتبوساً گشته	بیطاً باسطاً یارب اغشنا
ز ذوب و توب هم کردیم توبه	بکن ارحم لنا یارب اغشنا
نه باغ و سبزه را نوریت میتو	نه برگ اشجب را یارب اغشنا
خزان را در بهار آور جرئت	سیرع العجل یارب اغشنا
و خوش طیر و حیوان آب خومند	بنیای آن ابر بنا یارب اغشنا
نه صبر و مهمتی مانده بیکس	صبوراً صابراً یارب اغشنا
ز اسماک تو دلها گشته همکس	به بطنت کن بجا یارب اغشنا
ز نافه آید بر همه کس	نه کس را کس و ایا یارب اغشنا
برین حالت بحسرت و غیت امید	قدیر افتاد ایا یارب اغشنا
ز جسم یا غیث استغین	سلا المؤمنین یارب اغشنا
ز حیرت غم بود تاریخ این سال	عنم عالم ربنا یارب اغشنا
اغشنا هم اغشنا باز اغشنا	اغشنا ربنا یارب اغشنا

اجب یا غوث محمد و این مناجات
سمیعاً ظاهراً یارب اغشنا
مناجات بطلب باران بسال معتبر آید

یا غیاث المستغیثین دم زمان کن بسوی ما  
ای وجود واجب از غیبت بجا نهامیرسد  
روی عرش و فرشت از عرش حجتها رحیم  
چرخ گردان بر بهار در کواکب دو گرن  
گردش انجم عناصر موی باران بکش  
آب بر خاک آری پد بار باز آن ابر را  
یا سلام المؤمنین غفار و باب و لطیف  
یا حفیظ یا محی و دکن بحکمت ای حکیم  
رب عدل احمی و قیوم ای رب العالمین  
واجد و ماجد منور کن بنور حضرت  
یا آله العالمین رحم جنید الداعیین  
حکم می گزیند کن کار و گذر بر رخ شمال  
رب کل رزق جمیع باسط بیسبب و لکشا  
یحو الله ما یشاء و یشیت درون ام الکتاب

رحم کن خالق خود با این نشان کن بسوی ما  
آب حی لایموت از لوح ران کن بسوی ما  
در ملک فعل کن در یاد ان کن بسوی ما  
نخن اسعد کن باران دامن کن بسوی ما  
اقتراج آور بنا و در باد جان کن بسوی ما  
جوش از تخم زمین سبزه دامن کن بسوی ما  
باسط و رزاق و واسع شو عیان کن بسوی ما  
مخزن ایت کشتا جاری کنان کن بسوی ما  
باب ایت را کشا ابران عیان کن بسوی ما  
خاکیان شپوره اند حجت رسان کن بسوی ما  
روح رحمت را بدم جلوه ان کن بسوی ما  
گردنم نشان باب می و مان کن بسوی ما  
رحم کن احم بهار حمت و مان کن بسوی ما  
مخزن جود و سخا بکشت چنان کن بسوی ما

حی کل مفتاح کل مفتاح علی ابواب فتح

از شمالت آب ده محمد و جان کن بسوی ما

مناجات احمر ردیف گوید

ای که پیداکرده ارض و سما  
 ای که اوج و فی جنبه وادی با  
 ای ز تو لا لقتنطوا من حتمی  
 ای اذاسا لک عبادی گفته  
 ای خواهی هر سحر و دعوات با  
 ای سلیمان رب هب لی گفته بزر  
 ای که ذات تو بکل آمد محیط  
 ای بجز موجود ما جدا آید  
 ای که قصد جمله ذره سوی است  
 ای که در دنیا با فعال آمده  
 ای که خیر و شر همه افعال است  
 ای است باد می مطلق شده  
 ای فلان و بے نوا در نور است  
 ای که هر ذره ذر تو در تنبیر  
 ای مه و خور از تو انور آمده اند  
 ای حرارت شد ز نور تو بنما  
 ای که از تو باد را فصل آمده

وی تو پیدایم کنی مقصود ما  
 وی مجیب اسم تو ارض و سما  
 وی تو کردی دعوت داعی روا  
 وی تو گفتی من مجیبم بر شما  
 ربنا فتح بیننا و قومنا  
 وی اجابت کردی از وی این دعا  
 وی صفات تو با جزا ربنا  
 وی بجز مقصود پیداقاصدا  
 وی شود و بے شهود و کربا  
 وی که بے افعال بودی و لا  
 وی با بنما ره خیر و ضیا  
 وی هدایت ساز هر اهل نوا  
 وی که نور است اسفل و هم کربا  
 وی بجز که ظاهرو در هر کیا  
 وی که بے نور است مه و خور است  
 وی برودت شد ز نور تو با  
 وی که آرا مدح و تحسین با

<p>ای توئی در حبله عنصر با محیط ای بذات جمله حیران آمدند ای که در هراوج و پستی هستی</p>	<p>وی بحبله اولیا و اسبیا وی ز وصف پاک جمله اتقیا وی که در افلاک و در تحت الثری</p>
<p>ای درون بر شیون حمد آمدی وی که محسود می بجله و صنعها</p>	
<p>باب در حرف با اول نخل که مبداء و فتهای او حرف باست سخن در بیان زلف محبوب گوید</p>	
<p>بوی زلف تو افاده عاشقان چرا بگلزار تو زنجیر زلف رهزن ماست بگردن دل مائار باز زلف تو بست بماه رویتو هر کس که در وجودش بقید زلف تو هستند دایما ای بساط رحم تو بکشی ای بهشتی رود بضاعت دل ما هست رویتو جانان بلاگر دتم انداختی و میگویی بمن دو بند وی طفل تو دشمنی دهند</p>	<p>بماه رویتو یکس خال میشود بر آ که بسته اند دل تابنا بر مو در یاب کجا بهیم ازین قید باد پر اطناب ملک فلک نبی و هم و جمله دو اب نجات نیست بیک کس بخوابش و اطلاب که دل شکسته فدا دیم در ته جلباب ولی اسیر زلف تو مانده اند اصحاب هو اکس که گرفته است نیت راه صواب اسیر زلف تو کرده و لم زهر یک پاسبان</p>
<p>سجی شهنش در یانگر به محسوم</p>	

	که جز تو نیست در همه جهان بحجاب	
	سخن در عشق و محبت گویید	
<p>صورت عشق گشت در هر باب  وان گدا گشت شاه شیخی و شتاب  صوت عشق آمده بچنگ در باب  گل که در آب رفت گشت گلاب  جای او نار و وزخی در باب  عاشق از جگر بود چو کباب  نتوان یافت عشق را بکتاب  مصحف عشق یاب در می ناب  جمله عاشق بود درون حجاب  مرد اعی کس بد عشق عتاب  گر تو اهل ز عشق رومی متاب  آن رسیده که شد بعشق خراب  بالغ عشق کم کس در باب  غیر عشقت نه می کنند احباب  غیر و می طاعت بود و میو سرباب</p>	<p>بهر پید از لامکان بحباب  شاه عشق آمد درون گدا  پایه مصرفت بدان عشقت  روح چون آب عشق چون گل بود  مرد بی عشق کفر پیچیده است  نار و دوزخ ز عشق بگریزد  عشق اندر ملک نمی گنجد  عقل کل آیتی ز مصحف عشق  عقل محبوب شد ز سر بطون  عشق سوزنده حجاب بود  پایه جمله مایه ات عشقت  جزیره عشق کس بحق نرسید  بالغ عمت بها پس یابی  گر تو طاعت کنی هزاران سال  عشق ساعت نفرون ز طاعت سال</p>	

<p>عاشقانی که مست و عشق اند شراب آدمی بعشق آمد عشق از آسمان همی بارد مجلس عشق مطرب و ساقی عقل تو و اثر گونه اندیشد بنی خلق حضرت عشق است</p>	<p>نیست خوف نه حزن شان بجناب مرد بی عشق را بدان چو دو آب بر سر آن که هست زیر سحاب هم صراحی و یار جام شراب ربطه فوق و راس تحت ماب عشق حضرت بخلق شد سیراب</p>
<p>هست محمود عشق ذات خدا نیست بر عاشقان سوال و جواب</p>	
<p>سخن در واقعه احوال باطن گوید</p>	
<p>قلب از می آتش آشفته است مشب خوش قهقری سراسر با قدس خورده جانم در بزم باد و نوحان چرخ می زنده او از غفل و ترغم رقصند بلا مکانی جامی به پیایی ساقی گلغذارم محبوب نازنیشی اندر کنا گیرم یکجان بکین آمد و تن تن تن تن از جمع محفی خود جمع الحسم درآمد</p>	<p>جان هم به مجردت سرشته است مشب زان از صفات کوفی بگشته است مشب از خم می فروشان آغشته است مشب از دستک و دو عالم برجسته است مشب از قید چار طبعی جان رسته است مشب بوسه دهد لبالب بکمرشته است مشب او در من و تن او بر بسته است مشب و بر جمع میخورانی سرگشته است مشب</p>



محمود جام نوشید از دست جان جانها  
زنار شرکت او بگفته است است

### سخن در ارشاد عابد سالک گوید

<p>وقت خود را غنیمتی دریاب هر که محبوب شد درین دنیا چون ببار حسن آمده در میان ذره شمس و ابر آمد سایه ابر را و فانیاید در صفاتی چو اندرون جسمی وقت بی وصف کار توانی مست شواز وجود خود و مخروش خیر وقت حسرت که هست فوج هر حسرت ز اصل تو ند آید سخن جاقرب الیک منک بین ر بنای آتنا حسرت که خوان بادشاه الوهیت ناله بسبی را گزارد وقت حسرت</p>	<p>قبل کشف حجب کشای حجاب ماند محبوب آخرت بشتاب ار معانی ببر بوی جناب ذرها کار کن بزیر سحاب ابر بکشای قبل کشف حساب کار کن کار برگزرد ز دو آب اندر رونت شود عتاب و عقاب گرم باش و مجوش و خور می ناب باده ناب و مشک بوی گلآباد حنی برای میوه کو سوال و جواب حاجتی خواه یا اولوالالباب بلان دلمان یاب وقت نیک مهوآ باشنوا سی بنده های خواب شبانه کنند ایام سبب الاسباب</p>
--	--

جمله اسباب را مسبب است	گر تو خواهی ز دوست روی تبا
ربنا وقت حاجتی خوانم	افتح یا مفتح الابواب

محمود ابیا به محمودا

مستقرت بحمله ارباب

### مناجات آخردیست سرآید

ای همه شی از تو مار افتیاب	وی که هر دعوات ما کردی اجاب
ای بی نقشه درون نقشها	وی تو با کامی درون هر کامیا
ای که آوازت درون مردون	وی تو خوش گوئی درون چنگه بیا
ای که رنگ تو بهر رنگ آمده	وی تو پیدائی بهر شیخی و شیا
ای که ما و ای همه کس فراتست	وی تو پیدائی درون خاک و آب
ای درون بهر شیون سرت عیان	وی تو پنهانی درون هر شیا
ای که گوئی بر مطیعان راز خود	وی بکفر کافران کردی عیا
ای بکفر و هم با سلام آمدی	وی که از تو هم رجا و هم مایا
ای بری از گفتگوی جلکس	ای درون جمله همچون گلاب
ای بخلق خلق عالم پوشیدار	وی تو در بیداری و هم مست خواب

ای بدرگاه تو محمود آمده

وی رحیم خلق از من رونا

# باب در ردیف حرف تا اول ثعل که مبداء و منتهایش حرف است

که لفظ بلفظ دل من بوصل پیوسته است پیش چرخ دو بهند و گمان گرفته بکاست همه گواه بدل چونکه خویش فاعل تا بصحن ماه و لم آفتاب خود بر پاست و لم میان اصابع برگردش در پاست که بی انا بخود حرکتی که بر اعلاست و با نمی کنندم یار پاس خاطر است و وصل وصل و ویم یا بخویشتن افزاست	تا اول غم آن یار را کنار کجاست تعلل از همه روشد بروی دیدن او تنید من همه بی او کلام من با او تلف شدند همه از و لم چو ردی نمود تعلق دل من رو در شب بدو بسته توق سر من بر انا نمود آمد تفاقی از تو بهر ساعتی پدید آید تعلقی بکنند بر حال خود و جانان
--	---

توصلی که بوصل قدیم با هم بود

بگرد در سر من وصل یار رخسار است

## قصیده احسبی صلی الله علیه و آله و صحبه

میوبایش شد بهند و چین و ترک است همچنین تا یوم ساعت یک بیک از خاتم تو کرد ارض جله را هموار تا شد فرش تخت طالمان سنگدل از دار دنیا بخت تبت درام الکب شد عدلش از رو بخت	تخم وحدت در عجب و نید و کامل شد در بر شجر گشته ثمرانه آن پرا شمار آمده پیشوای شاه چادشاه و بهرنگ آمد چونکه سلطان بر سر سلطنت عادل شده عدل سلطان شد روان تا ساحل بحر آمد
--	---

<p>دوره البیاضایان گشته است از یتیم          جله ذرات شد معمور از دست شمش          از شقاوت بود هر قطعه زمین کرمش          رحمت هر دو جهان آمد خطاب از روش          گر بنودی نور بزنج یک بنودی نکنی          فیضیاب چشمش چسبید و کیوان آمدند          مستفیض از عالم مطلق ربوبیت تویی          امی سبیل از موصول قدس گشتی و جهان</p>	<p>نور در آلا مکان شد در زمین هم شد سخت          از سر گشت سبابه و ونیم گشت سخت          هر طرف آمد سعادت بهتری شد سخت          دو جهان شد پر ز جش نیست جانی سخت          نور و تابان بهر کس ذره ذره سخت          فوریاب طلعتش شد آفتاب و بدست          چون یتیم و هم سیر و نه برادر بود سخت          رستم جبروت هستی نه از عجز سید سخت</p>
--	---

تشنه دریای جودت جان محسوس آمد

توشه پناه نبوت نه چو شاه نصر خبت

### بیان قل رب زدنی علما

<p>که طلب داری آسگار و نهفت          ای سعید آنکه انجمنین درشت          نه بجا بد بطاعتش شد جفت          ای خوش آن راه که چالافت          خنک آن کس بسلام او شفت          هم در نیجا در آن جهان شفت</p>	<p>طلب علم و نهفت از حدیث و نهفت          از همه پیش درجه علما است          نه بزا چنین مقام بود          مصطفی گفت رب زدنی علم          خلقت ما برای دانش اوست          علم انرا قدرت اقراید</p>
---	---

<p>هر دنیا مخوان که باشی زلفت که لدنی بر آید همچون نفست علم او روز پس بودا گفت آنکه علم از پی عمل گرفت</p>	<p>علم از بحر حق بخوان ای دوست علم خوان و غسل مکن بروی عالم بی غسل بود جاہل ہست بر جای انبیاء قائم</p>
	<p>معمودا عمل بکن در جسم از غسل زنده گردی از چہ</p>
<p>سخن در معرفت واجب و ہدایت خود گوید</p>	
<p>سیر اثباتم روان گشتہ بکل کائنات عارف باطن وجود ما ست جملہ ماہیات ہر دلی را سوی من راہیت از جملہ جہات و جہنم بیوچہ بگر در بطور وصف ذات رستمن ساریست و انسان حیوان نبات چشم را و اکثر نگذاشت در جملہ ذوات چرخ را گردان منم بگر میان دأرت از وجودم گشت جو دم نار و طین آب ہوا کنج را در قلب بگر دل بو بیت ایات سج کش تا گنج یابی و انوار و تربیات</p>	<p>مرشد م اخلاق و دینم ہست بر نفی نبات برقم لیل نہارت در میان قبرسم ظاہر جلد وجودم ساکن ہر یک علم بیہمت درش جہت آمد بہمت و جہن نقطہ اول منم پیدا ہد و در دائرہ قادر قدرت منم بگر میان بر جان روز و شب برین فدا باشند این مجموعہ از وجودم شد و وجودم نیستم غیر وجود کنج مخفی ظاہر آمد در ہمہ اشیا ی کون تا گنجت را بکش تا گنج یابی بی عنان</p>

	پاز خود برون نه تا شوی محمود حق پای را بر جانگه کن چغ بود در زیر بات	
سخن در ارشاد گوید		
بلکه گردان ز علوی الدرجات حال را گیر تا بر در نجات غر لقی کن قریب همت مات اکثر و ذکر هسا دم اللذات در دل و جان هست جمله منات شب و روز می نفس بکن در ذات	قلب گردان ز جمله خطرات بگذر از ماضیان و مستقبل احتلاطی مکن بحلق جهان بشنو از احکامت چه می گوید پیش مردن بمیر از دل و جان اجتهادی بیار در شب و روز	
	سایر ذات باش اندر ذات محمود اگذر ز اسم صفات	
سخن الخطاه عمنوان الباطن		
جان و دلم بعلت تو حیرت آورست ترسم بپای تو نه خلد مژده از برست بر جمله جمال بتان باز پرورست بر صد هزار غازی جان شاد و منفورست می نه بچشم من که ز پا خوب منظرست	محمود خاک پای دل آرام و لبرست خواهم که چشم خود نهیسم زیر پای تو خال عذار تو بدلم نقش بسته زانکه چشم تو وقت معرکه گر صولت آورد ای سرو قد اگر چو نهی پای بر زمین	

<p>غازی چشم چون تیر ز ابروان از نقشهای وصل خیالی تو روز شب از عکس حسن تو همه خوبان مجلل اند از سرو خوشخرام تو قد با خمیده اند از بیوفایت همه پستند بی وفا بر نو بهار خویش غنیمت شمار وقت</p>	<p>از صد هزار جوشن جان بگذر دست بر صغره ضمیر دلم همچو مهر دست از روی روشنت همه روها منورست از عطر زلفهای تو بوها معطرست از مهر رخ تو رخها مانند عبرت این نو بهار وقت مثل باد صحرست</p>
<p>محمود در جمال تو پروانه دایمست بر روی تو ز بهر تن پروانه رهبرست</p>	
<p>اسخن در احوال خود سراید</p>	
<p>عالم همه پر شده ز رویت ظاهر چو روی از دلم رم مانی برخ تو گشت بی من تفلیس دلم زنت معمور خال رخ تو بحسرت آورد ابلوج لب تو بی مثالست</p>	<p>عهدم بشکت زلف مویت خلعت همه نوز شد ز سویت مانی همه بست تار مویت لقنرید روان شده بگویت خاص و اخص عمل نکویت اما چو دمی می سبویت</p>
<p>نقل می قت جان محمود نقدت بود این تنم گرویت</p>	

## سخن در تحقیق گوید

چون سایه بگویند که خود سایه همه است چه حسن بگوئی که همه حسن از آن سوست عاشق زازل گفته به یعقوب بنیان روست بی حق توان گفت انا الحق ز سر کویست اسمت تو چون غیر بود عین همان جوت در حق دود آمده آن یار من پوست یکروی به روی جال آمده خوشبخت در فاعل و مفعول بود فعل نیک دوست	چون عجب همه گویند خود غیر همه است این نر ز غورشید بید چون شود ای شیخ این جمله جمال اند چو یوسف بحال است منصوبد امش چو سر اسید انا الحق بر وصف من طبع که چون نیست از آن است عشق است بهر عاشق و معشوق ز هر جا شش می کشد وی در آفاق عیان گشت انفعال فعل است که فاعل بود آن یا
--	---

محمود بر است ز ره دور مدانش

در خلق اگر قال کند نور ز یک ضوت

## سخن در سر عشق فی کل شیئی گوید

از شعاعش شد منور این روی و دیوار است آسمان را چرخ مست و انجم از آمار است در جهان عشق آن دلدار خوش کردار است لا مکان از لا مکان از لا مکان یار است مست باد و در همه مستان شد از بهار است	عشق پیدا گشت اند جمله دلدار است عشق یزدانی بجله کاروان مست از آل عشق گشته صوفی بهر دو جهان از بطول مست شد ارواح قدسی در میان لالان مست لبست ساقی مست مطرب بار است
---	---



<p> شده صراحی مست فاده سجده سنگون  شمع شدا از گریه مست و سوخت از تر تپان  نرس تا از قدا و هم کبک مست از بختش  روز دست از خنده اش شست شد از گلش  نازک و طراش طره کاش طارایان  مست خلق از ناز او هم خپک مست از ناز  انجم و افلاک در چرخ آمده بر روی ماه  حسن مست از چشم خود هم چشم مست از حسن  از غریت دیدنش ملکوت شد مست از اطاع  نا پیدا از فراموشی با و پیدا از وصال  خاک بخود نشد زویدن مست گشته ریگ سنگ  مست شد جمله بیایم در چرا گاهی چرا  مست شد جمله کتب هم قاضی مجتنب  عالمان مست از کتب بخود شده جهلی کنند  زاهدان بر جور مست عابدان بر انجیلان </p>	<p> هر شیونی در سجود آمد سومی قهار مست  روی لب تیز رخشان لعل لب گلزار مست  مست شد آهو چو دید آن چشم و گلزار مست  در کلاش شکرستان شربت اهلار مست  سیم مست از سیمتن شد در همه باز است  عشق مست از دیدنش گشته گل و گلزار مست  ماه مست از حسن او هم نورست و ناست  یک بیک خود مست گشته مرکب اسوار مست  جمله فرمانبر شد و با خود بگرداقرار مست  مست آبا از جنتش بارید در امطار مست  مست گش مست کرده جمله اشجار مست  دید او را در چرا که رفت در گلزار مست  مست مفتی مست فتوی شاعر از اشعار مست  مست قرآن از تلاوت اندرون ابرار مست  مست شد جمله عوارف اندرون اسرار مست </p>
--	--

<p> مست شد دریا بهج و موج مست از یخ مست  عشق در محمود مست و اندرون دلدار مست </p>
---

سخن جنات تحسری من تحتها الاغبار گوید

این چشمه از دست بل همه آست بحریت چشمه ام روانه در چشمه ماست موج بحرش در چشم تو نور چشمه اوست خورشید عیان بصورت ما چشم تو ز پرده گشت پیدا در چشم جدید خود فدی در چشم وجود چشم ظاهر	محبوب نما منور دوست مغریت عیان بصورت پست زان موج عیان در طفل بند آن چشمه نور زیر پهلوت نور خور و مه ز چشمه پر توست این پرده صفات کهنه و نوست بازی پدر به بچه نوست شیرین بحال چشم خسروست
--	--

محمود نهان چشم محمود  
محمود بحال پر تو پر دست

سخن لا تقنطوا من رحمت الله و ما خلقت هذا باطلا  
ومن طلب شیئی جد وجد

کدام ملبس عاشق که بی صافست کدام داعی دعوت که نامراد بماند کدام در که نه سفته رفت از نی عالم کدام راز که پوشیده ماند از مایان	کدام ناقص کم عقل بی کمال برفت کدام منظر ظاهر که بی جمال برفت کدام باغ که بی سبزه و نهال برفت کدام خلق و زبانی که بی مقال برفت
---	--

کدام شهر که خالی بماند از انسان	کدام ذره دنیا که بی خیال برفت
کدام طالب مطلب که ماند محرومی	کدام سرکش بی رحم و الجلال برفت
کدام زود در یارم که تا بر او نکشود	کدام چو زه دنیا بی پردمال برفت
کدام راه که او را نهایتی نرسید	کدام ریگ درین راه پایمال برفت
کدام طالب عقبی که در پشت برفت	کدام طالب دنیا ز جمع مال برفت
کدام طالب دوزخ که در پشت رسید	کدام طالب دیدار بی مال برفت
کدام مخلص عاشق که بی عمل مانده	کدام طالب علمی ز قیل و قال برفت
کدام طالب طاعت که ماند محرومی	کدام طالب تقوی که بی حلال برفت
کدام اسم که از شخص بی نصیبی ماند	کدام زوج که بی وصل نسأل برفت
کدام اهل مهمی که مقصدش نرسید	کدام خلق که بی روزه ماه و سال برفت
کدام راه روی که بمنزلی نرسید	کدام عورت بی شهوت رجال برفت
کدام مجسمه که او را کناره نپیداست	کدام عارف که بی حل محال برفت
کدام حدیث بر زبان محمودی	
کدام شخص ازین دهر بی امال برفت	
سخن در سلوک سالک و ترک علایق گوید	
دیدن غیر تو همه بیجست	طاعت موبو همه بیجست
نمیپسند هر چه هست بموت	طالب ذات شو همه بیجست

و هم کشت و مقام را بگذارد سبز پوشی و حشر قه آرا فی خلق را از آن به تن لا گرد	ره راست رو به پیش است مکن ای ماه نو همه پیش است و دم منصور گو همه پیش است
سر محمود کن تو ای محمود دلت از خلق شو به پیش است	
لا تسبوا لدهر فان الدهر هو الله	
درازل را بدین دو شان بگزین است چرخ فلک گرد از شاه زمان یک طرف مایه سود زیان پایه امن شما لذت این پنج حس یافتست به کمال لحظه و خطه در آن ساعت انجم بروج روح بقرن جان گشت هزاران نیز جمله اوقات و هر چه ملون نماست عزم جهان را و نور آب و حی و خاک طوط	نیک نظر کن قلب جن بتان بگزین است طبع و موالید هم جن مان بگزین است عیش و فراغت ز نفس در همان بگزین است ذوق چشیدن بسی دام جهان بگزین است روز و مه و سال قرن حقه بشان بگزین است لکه و کردار و کردار یک همان بگزین است تخم درخت آمده مثل کتان بگزین است مخزن نبی و ولی شاه جهان بگزین است
سردرون سردر سربست نهان دلبر محمود جان گشته عیان بگزین است	
و فی انفسکم افلا تبصرون	

<p>ای طور است جمال تو خداست          لوح محفوظ قلب خویش بیان          قابض کلک حق تعالی شده          تو خدائی و مرکبت جسم است          سمع تو شد مقام میکائیل          بسینی تست جای اسرافیل          اسی که قرب تو یافت چار ملک          چار آمد چار بطبع تو راست          ظاهرتو صفات و باطن ذات          باطن الله برون محمد <sup>صلی الله علیه و سلم</sup> و آن          اسرافیل از بطون و مد صوری          ملک الموت هر وجودی را          اسی وجودت وجود رب محیط          اسی تو خورشیدی و همه ذره          اسی درون تو جسد عالم گم</p>	<p>و می بطونت جلال باطن ماست          خطرات بدان قلم اعلی است          خطراتت رسولی از مولا است          نیک بین آن اله بنده نماست          ملک الموت را بچشم رهاست          در زبان تو روح قدس بجاست          این ملایک بهر غنی و کفاست          چار سو ملک اند و خود بر پاست          اندرون حق بدان برون طاعت          جبرئیل از بطون خبر گو یاست          میکائیل اندرون باب آراست          لخطه لخطه کند عدم سپداست          و یک سیرت ز عرش و فرش جد است          همه مائی وجود تو و درایت          و یک برون درون توئی پید است</p>
<p>جسد عالم فنا به محمود است          ز آنکه او را مقام محمود است</p>	

## در بیان عشق معرفت گوید

عشق از اول بحسن خویشین عاشقترست  
 درنگا چشم مجنون عشق لیلی آمده  
 حسن با جلوه بان نوری درخشان بر  
 عشق اول عاشق و انگاه معشوقی بود  
 عاشقان آینه معشوق و معشوق آینه  
 بیحال عشق یک کس نیست پیدا در جهان  
 خود جمال است و جمال خویش را در عین  
 عشق در صورت و معنای او را هر کس  
 عشق اعلا عالمی آمد عشق اسفل صوتی  
 عشق علوی من سخن و فرخ بلذت الم  
 غرق در یائیت و دریاست در خوف و جا  
 ظل مشوق است عاشق رو بقران کن نگا  
 گر نبوش سایه گم شد گشت سایه نو پاک  
 گر بآید آفتابی سایه گردد منفردم  
 هر کسی را ذات باشد ذات سایه شخص  
 اسم نایه اسم شخص و فعل سایه فعل او

در عیون عکس چنان عشق با صفت یوست  
 هم بلیلی خود ناکشته به بند یوست  
 در میان هر دو منظر عشق مشاط است  
 در فروغی چشم عالم عشق پیدا از است  
 عشق خود آینه شد پیدا بهر خیر و شر است  
 عشق اول آخر آمد عشق باطن ظاهر است  
 عین اعیان باطن آمد عین باطن ظاهر است  
 یا به تنزیه یا به تشبیه یا به تقدیس است  
 عشق اوسط معنی آمد هر یکی در دو است  
 نه بقبض بسط باشد بلکه غرق اکبر است  
 این امید و بیم برون است اندر قدرت  
 حرکت سایه ز شخص و شخص پیدا در است  
 چونکه سگ گرد نمک محبت خویش نمک است  
 هم بغیرش نیست سایه بین شمشیر است  
 هر کسی او صف باشد و صف سایه دیگر است  
 بی وجودش نیست سایه یا که بجز سایه است

این خیال و صوت تر و حرکات و سکون آفتاب و شمس و هر دو جهانش سایه بان هست معشوق ازل از هر دو یکچرخ و نما حسن گرفتار بود هم عشق غالب تر بود دل مصفاگر بود و صفتش بسیار تر بود اولا عشق از جمال خویش نورانی ده پایز فوری در دهد تا بیشتر ارجا بود از جمال خویش عاشق را اگر آید صد خطا سیر و نوبت بود تا ساحل بحر محیط دل بدست اوست او در دل بود و کفن معتم خود فقیر اول باد و آخر فقیر از خود شده	دین همه شور و فغان بشنوز یک باز گیرست سایه را در نور بین می نور سایه ابر است روی او از وصف پیدا آشکارا در است از دوتی در اتحاد آید که شیرین شکر است وصلی نهیاگر بود پس فوق ولذت اور است عین عاشق را که نور ذات او را هر است نور نورش هر دمی تا آفتاب لشکر است سیر نبود تا بقای او در و ن کشتور است سیر عارف را نهایت نیست تا چهر است چو شجر در تخم ماند نور او از امطر است چون غنی اول شده خود در غنا آخر است
---	---

ساعت ایام و ماه و سال قرن و حصبه و ان

فوات محمود دست پیدا هم زمین هم آخرت

محسن در سیف نفی و اثبات گوید

ما را کنیم بر همه جانهای دو جهان اسم تمامت بحسب آمد و عیان ماتبع لا بنفی خودی بر همه نفوس	نفی خودی بکن که نیابی گهی ممان از خود گذر که جمله خودی نیست چنان هر دم بر آوریم بشو نفی ممکنات
---	--

ما از حذر مدام که مانیم پر حذر از خویشتن حذر که بگویم ترا خبر چون سیف لاکشیده آیم بهر کی وانیم که دامنست بگرفته بلبس شوم احمد ز عجب کمرده برون تیغ لاله تیغی که آسمان وزمین میکند برون	بر نفس تو همیشه کشم سیف قاتلات ما سیف بر خودی جهان کرده بهنجات در زیر تیغ خودی چون بود در و آ زان بر همه خودی بکنی بینشش چها از تیغ لاله بشو نفی از شبها زان تیغ عجب که نفی گردد ز تو صفات
---	---

محمود خیر خواه تو باشد شنو کلام

باشد ازین کلام ترا جمله کشف دلت

### سخن در تقوّه صوری و معنوی گوید

لیک این در نه همه کس و است بطافت لطیف حق گو یاست مستقی بر علامتش رویاست از قرار الفبا به حق پویاست بی تکلف مدام حق جو یاست از تکلف بری بحق اسراست صادق القول وافی العمد است ماند بر در بهشت مولانا است	الوالا باب صاحب تقواست طیبیم دوستدار طیب است اهل تقوی عزیز دارین است مستقی تارک دو کونین است مستقی از تکلف است بری مستطیغ گفت اتقیای من در امانت حق مشو حسان فاطمه از امانت سوزن
---	---



<p>حق ایتام و آنکه میدار از حلال آیدت ضیاء القلب از حلال آیدت تنهایی نیک از حلال آیدت ولد صالح علم و حکمت ترا از لقمه حلال هر چه کاری برت همان آید از ورع شد صلاح دنیا بس وزنه از حرام گر تو خوری مستطعمه علیهم السلام را حرام گفت میل نفس تو بر نفیس بود داد و از دست خود طعامی خورد لقمه بی یاد او مخور گاهی در اکل نفس را مده راست دل بر آن کن که اکل و ماکول نفس را رده مده بخور و ن خود</p>	<p>حق گزاری مومنان اعلاست در حرام تو ظلمت و اخفاست وز حرام تو کفر و شرک آراست وز حرام تو فاسق و فداست جهل و غفلت حرام را پیداست دینی و دین و آخرت مولاست از طمع شرف و در فقر است تا چهل روز اجابت و وفاست بر طعامت حساب حق بر پاست از کسافات نفس این بر خاست لذت از دست خویش مردار است غیر یادش حرام را احیاست که حلالی چو شیر مادر است همه از سوی یار و غناست خود مخور خود مخب و خود نوش است</p>
<p>باش محسود مستقی از حق ورع نور علوی اعلاست</p>	

## سخن در شهود المؤمن مرآت المؤمن

برآت بین وجه تو و جد اوست	درین عکس بینا و گویا هرست
چنانچه درین آئینه برتوت	بدانسان درون تو بر ترازوست
نظر کن به شخصت نه بر سایات	که سایه از خوبی و رنگ بوست
گر آئینه صافست بین روی حق	و گرزنگ دارست در گفت و گوست
به بین چهره چهره کن ز آئینه	که چهر تو از چهره اش بس نکوست
برآت بی فعل تو فعل نیست	به حمت به بین جمله افعال ازوست
نگاه کن بعلت نه بر آئینه	درون آئینه بین که از دوست نیست
نظر را بر افکن بمعنی بی شخص	بجز معنیست بی معنی بوست

شنو از من این مثل را یاد و  
که محسوس خوش خلقی و نیک خوشت

## سخن در بیا وقت گوید

بجانت وقت و در پی جان بودت	مکانت وقت و بی آشیان بودت
مکان تو به هر آمد زمانی	امان لا مکانی دان بودت
کلام لی مع الله نیز وقتست	صد ار اکن بهراعیان بودت
الت او گفت و ما گفتیم آری	نفقت و فی من روح آن بودت
که وقت به میان کست کنز	بخلقش وقت صد برهان بودت

<p>دویم در قبر و در غفران بود وقت          بوقته رویت رحمان بود وقت          زمانه در همه ازمان بود وقت          هزاران در عدم پنهان بود وقت          بوقتش هر یکی پایان بود وقت</p>	<p>یکی وقت آنکه از مادر زاید          بوقته واحد القهار گردد          ز وقت آید که او گفته اما الهم          هزاران خلق پیدا گشته در وقت          زوقتش هیچ کس حجاب نگردد</p>
	<p>تو محمود آنکه کن وقت خود را          که در هر شان حق خواهان بود وقت</p>
<p>ظهور گنج مخفی من الازل الی الابد</p>	
<p>لذت خود را بگیر و عشق در جمله نجات          گاه شادی گاه غمگین گاه محنت گاه مات          هر کجا در یک تجلی گاه موت و گاه ممت          ماضی و مستقبل و حال میان آیت          هم با سماء الوهی و کیا فی گشت دست          آن یکی با هر یکی مخلوط چون شیر و نبات          در موالید آمده پیدایی از امهات          شد جهان از باطن خود و در علوشان فحاش</p>	<p>گنج مخفی شد نظایر پدید در ششبهات          گنج مخفی شد مفصل بهر وصل خوشین          گنج مخفی گشت ظاهر در تبسلی جلال          گنج مخفی روز ماه و سال و قرن جفتها          گنج مخفی در هر کرده هم خود را از بطون          گنج مخفی در علانی راز گوئی هر یکی          گنج مخفی در کواکب در عناصر دور کرد          گنج مخفی بی جهت بوده است اول و آخر</p>
	<p>گنج مخفی اولاً در خویش بی محمود بود</p>

این زمان محمود جامع علویات و سفلیات

الهمین

حدیث لایسعنی ارضی ولا سمانی والاکن لیسعنی فی قلب عبید

بحرم بهر مظاہر و اعیان شامل است  
از باطن و ظهورم هر ذره حاصل است  
از قدرت بطونم هر شخص فاعل است  
از هر برون توانا بود ساحل است  
بعد از ظهور من همه پیدا چو شعل است  
بی نور من وجود همه ذره زائل است  
ذاقم بهر مظاہر و اشیا بفصل است  
بر عقل جز وجودم طامع و سائل است  
اکنون درون انسان جمع الحاصل است  
از خوشترین بخوبیش من جمله مجمل است  
بی من حیات جمله شیون زیر قائل است  
او صاف این ظهور من چون حاصل است  
برویدن بطون همه وصف حاصل است  
آن نقطه بطون فبطونت حائل است  
از انو همه شیون بخود نفس مائل است

هر منظری جبر و لم مثل آبله است  
این نه فلک بسر و لم همچو ذره ایت  
از لامکان چون مکان فاعلیسم ما  
بی فعل من وجود بنا بود مسیر و  
قبل از ظهور من همه عالم تعبلم بود  
از نور من مظاہر اعیان انورند  
در ممکن مکان شما عین و جسم  
بر عقل کل بغفلت هستم درون غنا  
برو حدم جمیع شیون جمع بوده اند  
از قاف تا بقاف که بینی هر آن شیون  
از فیض من سبب حیات مد و دم  
من برقع صفات کیانی گرفته ام  
اسرار باطن من بر کس عیان نشد  
در دائره نگاه کن یک نقطه عیان  
روز و نزل از عشق بنجو دوست داشتم

<p>در هر شیون خوش غنم بوصف جمع من در تعینا تم بے چون و بیگون من در ابد نور علمهای مختلف</p>	<p>هر فرد از ان براه جدا کان مکمل است زان از تعینات مفصل شامل است پیدا شوم بصورت هر کس که حالت</p>
<p>بر جسم و جان عضو محسوس در راه مات بینی و بین عالم محسوس چون پل است</p>	
<p>سخن در کعبه حقیقی و مسجد و تحقیق بیار معنوی</p>	
<p>محمود کعب میرود کعبه محمود است در مسجدی گرد و کنم آید انداز باطنم محبوب در مسجد رو و سجده پوده میکند محراب مسجد از حجر ساجد برا و گاو ان خنجر قبله یکسو چون کنم قبله بود بر روی من گرسوی قبله رو کنم قبله ندا آر در پس زیر و بر باطن خبر یکسو چه رو آرم گذر اجزای همه در کل نگر و ان کل در اجزای همه مطلق مقید راگزین دان قید در مطلق بین آن که از ان آمده و ان الف در احد نهان سجده روی یزیدین آنجا چو منی گوی</p>	<p>محمود مسجد میرود مسجد در باطن پرت ظاهر سجودت نار واد در باطن حق ظاهر محمود بی پوده شده گر سجده آر دکا فرا محراب ظاهر را بدر باطن بین خوش لبر هر سو که روی میکنم بنیم شمی بی عکس است در سوی پس منظر کنم هم امین هم البیت محبوب در هر شتی شمر کان شاه در هر لشکر جمع آمده در تفرقه خود تفرقه جمعی دست سلطان لشکر می نگر لشکر سلطان منجرب است واللیل در و شمس بین شمس بندره است سر را بر آرو می نگر مسجد و تو بالار است</p>

<p>اگر از داری چشم و چشم تو حق ناظر است          کان وجود خود کن جان و در وجود هست          فانی باقی گر شوی ان هر طرف حق حاضر          فانی میر و از قضا کو عاشق سیم ز رست</p>	<p>پرستم بندی بر بدن بینی بتاریکی چمن          دایم تفکر پیش کن مینی جهان کاف کن          غافل مشو از فعل حق تا فعل تو فانی شود          آنکس که او باقی شده هرگز نه میر و از قضا</p>
<p>محمود از الت گذر در جمله فاعل حق نگر          سایه پیش شخص خود میدان و جوش کمرست</p>	
<p>سخن بعد تحقیق وجود در شهود گوید</p>	
<p>ما گوش عالم عاقلیم و عوالم حفظ ماست          هم قایلیم و باسط در شاه و هم گد است          در حق خویش خیر و باخیر شر ماست          علمم بکم رهبری تو ما دی در نه ماست          فاعل بکلیه خلقت من بی من همه فاست          هم و اجدیم و ما جد اسمی ز من جد است          مسبوسا جدیم و مساجد بسی ماست          مستور سائریم و ستار من شماست          در لذت وصال منم باقی فاست          مقصود را کنیم و مقصود و عمر من است</p>	<p>ما چشم عالمیم و دو عالم حفظ ماست          ما دستهای هر دو جهانیم قایلین          در جمله کلام زبان بین که ناطقیم          من عالم عوالم کو نم بعلم خویش          من روح و روح در قدسیان بیویم          وجه دو عالم و دو عالم وجود ماست          من ساجد خود ایم و ساجد خود آیین          من صایمیم و قایم و قیوم و محی منم          منیم عشق خویش و بهر جایی عاشقم          ما از بطون خود پیش مقصود آمدیم</p>

ما هیچکس از مقصد خود فارغی ندایم  
 انجای هیچ نیست اگر هست وصف است  
 بل آن بواسطی نیز باوصاف من عیان  
 این اسم خیر و مشرک به بینی تو هم است  
 شب روز و ماه و سال و نجوم فلک همه  
 مایک صد و هزار شوم کللیک مدام  
 باطنم منظر آیم و ظاهر نما شوم  
 ذرات شمس هم درون خانه آیت  
 این اسود و سفید مسا و صبا که است  
 من قبل ازین نور سوید انمان هم  
 چون عوم باطنم ظهور جهان شده  
 گاهی ظهور باشم و گاهی بطون شوم  
 من جام عشق خویش گفتم بدست خود  
 محبوب در کنار لب لب می مکم  
 من درویم نهان و عیانست اوین  
 من عشق منق دوست کنم روز و شب عیان  
 در بر دو کون هیچ کس مالک عشق نیست

باطن

مقصد و قصد خلق جهان من کبریا است  
 بل وصف یا تو هر چه بینی همه هو است  
 پس اسم غیر نیز صفاتی علی علایست  
 ورنه جمال ذات عیان اندر من رواست  
 مایک برقع تو هر صبح میرسانست  
 اهل نظر عیونش بر حسن ماجراست  
 و اللیل ظاهر آمده و الشمس و القم  
 برون اگر نگاه کنی یا بد با صفات  
 ما نور مطلق آمده پیدا بر ضیاء است  
 آنجا بود شام و نه صبحی طلوع است  
 پیدا شده خلایق چون ارض و السماء  
 گاهی جمع مانم و گه جمع جمع راست  
 بد هم بر شیون و کنم مست و الهیات  
 در چشم چشمم آرم و صدرم بعد رواست  
 ما را با و بدین و در این من فدایست  
 بی فوق عشق نیست اگر هست آن گشت  
 اگر پاک عشق هست پس آن عشق نام رواست

عشق خدا بر صف خدائی عیان شده چو عشق دوست فسق گرفته ازل خیال	عشق محمد صلی الله علیه و آله بر صفات خدائی راست مانیز فسق آرم فسق را مراست
محمود فسق آر شب و روز بهنم از عشق فسق من دو جهان پراز حد است	
سخن در معنی بحر الحسیوان	
آمد و رفت از دم دریاست بحر بی رفت و آمدن که نیست دم دریا و دم بود و دم و دم آمد و ماند دم دم بنده دم ندیده ام هرگز دم دریا نگه بدم کن دم دور باد و بسد هزار آمد ظاهر و باطن اول و آخر	این شش و هفت از دم دریاست زنگ دل رفت از دم دریاست مستی الفت از دم دریاست طاق هم جفت از دم دریاست این که می خفت از دم دریاست آدم آشفته از دم دریاست آنکه بنهفت از دم دریاست هر که در سفت از دم دریاست
محمود آید از دم هر دم دم که بشکفت از دم دریاست	
سخن در پیخودی از خودی سرمد	
آمد و رفت در وجودم هست	یا که امروز یا ز روز است



حبیبیت را گشتی در حرم ناری	به پیری و ضعیفی گشته ام مست
ز وانی بیوفائی چون در آید	کز و غنیر از وفاداری تیار است

مگر قطع علایق بود در کار

از ان محمود را بکنی تنی دست

### جواب از جانب دوست می آید

الوالا حرام شمع مصطفی است	عمل ظاهری با اهل شرع شد حجت
نگفتم با تو از غیرم بهر هیز	بجز من رو مکن از بالا دهم
بساعت ترا کردم نصیحت	مکن رویت بغیر ذات الت
دل دیگر زبان دیگر بگوید	منافق را خصائل شد در دست
ظهور خیر و شر افعال من دان	ولی ذاتم بود از خیر و شر مست
چو تو رو آری اندر خیر و شرم	بسود نفس خود در خیر و شر حجت
کتبها و رسائل جمله بگذار	همیشه کن ز خیر و شر تهنی دست
به تحبید آیتفسرید آیتبوم	و گر نه میشوی از هر درخت

بیا محسودم از هستی خود درو

جوارح بند و آثاره بکن مست

### توحید باری در بحر طویل گوید

آن یار بهر کار بسازار خیدار روان شد ز شب تار در آمد سوی

<p>عش و کرسی لوح و قلم اصل لا نهایت و لا بدایت ماست همه عالم بیطن ماست عیان یک کسی نیست خارج ازطنبم هریکه در بطون من بر جوش</p>	<p>در وجودم مثال آب است که نه گنجیم در قطره پوست شرق و غرب و جنب قطب برست نیست امروز بلکه روز نخت و آنکه دل خست و آن دگر دل خست</p>
<p>محمودم میان هفت و ماه یا بسال و فتنه حقبه درست</p>	
<p>بیان مثال خواب اعلام مسایده</p>	
<p>برون شهادت درونت مثال دوست خواب جهان درون خود آینه مثال خواب غلبه روح و اخلاص روح است آن شی ترا بنوم نمودار آمده است مقصود بنوم مثل دگر دار و اخلاص بی مثل ذره نه بر آید ز غیب روح در مثل روح جلوه غیب است آشکار یارم ز عشق دوش سرم را بخود گرفت</p>	<p>اندر شهادت و بد مثل بروی دوست خواب خواص از مثل خویش شست و شست در خواب دوست با چشمایم او چه پوست باشد و از ظهور مثال بی حجابان کردست عنایت دوست است و یا حبیب یا عدوست هم ذره بدر نزد بی مثل عنایت در غیب روح بود مثل نشو و نموت از عطر دوست کلکم آید عطسه پوست</p>
<p>محمود را بنوم مثال بی چنان نمود</p>	

<p>هزاران در هزاران شمع و عاظم عمل را دار محبوب خیالات زمانه آهسته آمد ای عزیزان همه روی بسوی حق در آید چه حاصل ططراق و شیخی را بدینا عجز را محبوب میدار</p>	<p>بعلم و بحث و اندر قیل و قال است که عامل را زبان از قال لال است تجلی حبلائی در حال است که فسر دار و نمائی جلال است خودی و کبر از شیطان نهال است که راضی بنده را رویت کمال است</p>
<p>تو محسوس و فنا شو در خداوند که مرد خود شده را نیک فال است</p>	
<p>سخن در مناجات بوقت مصیبت میراید</p>	
<p>الوالا رحام منکم گفته رشت از آنکه گفته ان کستم تجبون چگونه خاطرت خسته شد از من عمل را غیبه امرت که نکردم حبیب تو مرا فرمان رسانید بقید خود بکردی بت و نه رو بگوی دیگر می بکنی و اگر گون ندانی غیبه تو دیگر ندارم</p>	<p>بقول تو عمل را شد در و بست با مرقت هم بالا و هم پست که بستی دست و پایم خلق را چست بجز فعلت بدینا هیچ شئی هست بفرمان حبیب فعل من جست کتبها رخت خانه برده از دست علاف شرع آری فعل چون است در آخر وقت من چه گشت و گشت</p>

بسر زره نوم اوست که بینی بدین علوت

سخن به ملتین و ارشاد گوید

از آنکه به دوست کار و بار است	اورا بدو جهان چه کار است
ز و کن بدر غنیم هر روز	کاین عالمیان از و غبار است
گر سالک این جهان به بینی	بگریز از و که شتر سار است
شرمند حق بود هر آن کس	رویش طرف مین یسار است
میروز ز کوع در سجود می	مسجود به سجده گلفزار است
گر طالب دین ترا نخواهد	بگریز از و که در گزار است
گر زره ماه و خور به بینی	کفرست نگاه عنبر یار است
جایی که وجود را فانیست	دل بستگی تو خار و مار است
می شوم عدم از وجود عالمی	هستی تو ام بجای خار است
فانی شدگان دو جهانیم	این مائی ما بشارت است
دنیاست اینت تو همار	هستیت قرار گاه نار است

محمود ولایت تو همار

مردیت کسی که بوشیاریست

سخن در سمن آخرت گوید

در سلطنت سلطان جود میدان که آخرت

گر قصر بر کیوان بود میدان که آخرت

و غل باز و غاده نمودار که و مه سراسفل دهر همه نام نیک شده  
 کام نیک شد همه رام نیک شد همه فعل از و هست همه هست همه  
 جنگ بد و هست از و ن صلح همه هست همه خلق در و لیست همه جان جهان  
 ست بچ همه مرده و زنده همه گریه و خنده همه صاحب و بنده همه  
 قبر سوال ست همه حشر و زوال ست همه پله میزان باند و فراق ست  
 همه گریه و زاری همه جسد شماری همه راحت و شادی همه هست  
 ست منادی همه عاشق و عابد همه عارف و زاهد همه در فلک  
 آمد همه در ملک آمد همه شاه زمان ست بچ و یک هست و گریست بند  
 هست ثمر نیست بذریعت یک راه هزار ست بری خویش نثار ست  
 یک در همه کار ست یکی در همه یار ست یکی حن عذار ست بچ یکی آدمیان  
 گشت یکی عالمیان گشت یکی طائر و سائر یک قاهر و جابر یک آمده  
 محمود و جبر بود یکی سود یکی هست محمد <sup>صلی الله علیه و آله و سلم</sup> یک حامد و احمد یک باز نیام  
 یک شاه جهان ست

### بحر طویل در تمثیلات و صده و کثرت

بحری یک موج بے آب یک قطره بے شمس یک ذره بے چوپان یکی کل  
 بے مالک یکی ملکی بے شمس یکی اسب بے دبر یک صورت بے حسن  
 یک نازش بے سروی بگلزار آمده است بچ باغ یک گلما بے زغی

گلزار بخود گشت پدیدار جهان ز دوست نمودار بشد در همه کردار  
 درون صورت انهار بهر جای عیان ست خوش گهی لطف گهی  
 مهر گهی گرم گهی قهر گهی ذات گهی دهر گهی دیده گهی شکر گهی  
 نهر گهی بهر گهی لیل و گهی نهر گهی ماه و گهی مه گهی مرد و گهی مهر  
 درون زوج نهان ست خوش گهی با همه تاز و گهی با همه ناز و گهی  
 سر و خرام ست گهی یار و پیام ست گهی وصل بشام ست گهی  
 روز تمام ست گهی در همه نام ست گهی در همه کام ست گهی در همه  
 جام ست گهی بخت و خام ست خوش بنی نام ولی شد بهر جای علی شد  
 گهی سنی با مهر گهی رافضی دهر گهی بحسب شده نر گئی شاه سکندر  
 گهی تن منم اندر گئی جسم و گهی روح گئی فاتح و مستوح گهی با و دان  
 ست خوش یکی روح بهر جسم یکی شخص بهر چشم یک آواز بهر گوش یکی بحر بهر  
 جوش یکی قال بهر خلق یکی یار بهر خلق یک کل بهر جزو یکی جان بهر  
 عضو یکی در همه خویش ست خوش یکی پس شده پیش ست یکی راست چپ  
 آمد یکی فوق خرامد یکے تحت و یکی صدر یکے راست و یکی قدر یکی مای  
 پر عذر یکے بیوه شده بذریکے تخم نر گشت یکی در همه کان ست خوش  
 همان نور ظهور ست و همان اقرب و دور ست ز همه خلق نفور ست  
 درون جنت و دور ست بهر حبله غفور ست درون غفلت شور ست خوش

چون گنج گر عسرت بود عالم بملک بود	هم باغ و همستان بود میدان که آخر وقت
گر صیداران کند ملک سیدان بود	هم گنج بی پایان بود میدان که آخر وقت
در مدبران نعمتی در ملک تو پیدا بود	هم شجر چنان ثمان بود میدان که آخر وقت
گر نفس غوغایی بود در سحر چون سامر بود	هم حله راسایان بود میدان که آخر وقت
تخیر انجم بود روح و ملک هم جن بود	در قدمت شیطان بود میدان که آخر وقت

باید که پیش از وقتت محمود سامان کنی  
غوت بر جان بود میدان که آخر وقت

### در معنی الشہرت آفت و انحسول راحت

مکن شیخی که وقتت را زوال است	بجوم حلق جانت را و بال است
مراد نفس در شیخی بود تمام	دبال نفس در تحبه چال است
به دنیا قلب خود با حق نگه دار	بدل دنیا خدا را ضی محال است
شیخان بس کنند ابلیس خویشی	که بی حق شیخی از شیطان عیال است
قد مبوسی مصافح هم سلامی	همه بر دل ریائی تو دال است
طمع در دل ز هر یک طالب آید	مکن شیخی بعلت زنگ حال است
اگر تو طالب مولا بحبانی	بخلوت رو بکن کا بنج زلال است
خودیت را ہی دزد و عزازیل	خودیت را بدان و هم و خیال است
کسی کو از خیال و وهم خالیت	همیشه در جمال لا ابال است

هزاران در هزاران شیخ و عالم علی را دار محبوب خیالت زمانه آتش آمد ای عزیزان نیمه روی بسوی حق در آید چه حاصل طمطراق و شینخی را بدنیا عجز را محبوب میدار	بعلم و بحث و اندر قیل و قال است که عامل را زبان از قال لال است تجلی حبلی در حال مستند که فسر دار و نمائی طلال است خودی و کبر از شیطان نیال است که راضی بنده را ردیت کمال است
--	---

تو محمود افتا شود در خداوند  
که مرد خود شده را نیک فال است

### سخن در مناجات بوقت مصیبت سرآید

الوالا راحم منکم گفته است از آنکه گفته ان کنتم تحبون چگونه خاطر خسته شد از من عمل را غیر امرت که نکردم حبیب تو مرا فرمان رسانید بقید خود بکردی بست نه روز بگوئی دیگر بکنی دگرگون ندانی غنیمت تو دیگر ندارم	بقول تو عمل را شد و بست با من تست هم بالا و هم پست که بستی دست و پایم خلق احیت بجز فلت بدنیا هیچ شئی هست بفرمان حبیب فعل من جست کتبها رفت خانه برده از دست خلاف شرع آری فعل چون است در آخر وقت من چه گشت و تخت
---	---



جمیت را کشته در رحم ناری ز دانی بیوفائے چون در آید	به پیری و ضعیفی گشته ام مست کز غنیر از وفاداری نیار
---	--

مگر قطع علایق بود در کار  
از ان محمود را بختی تھی دست

### جواب از جانب دوست می آید

الوالا را جام شرع مصطفی هست تفتم با تو از غنیرم بهر بهیز بسادت ترا کردم نصیحت دل دیگر زبان دیگر گوید نهور خیر و شر افعال من دان چه تو را آری اندر خیر و شر کتبها و رسائل جمله بگذار به تحبیرید آتقنید ابویم	عمل ظاهر بابل شرع شد حبت بجز من رو کن از بالا و هم پست مکن رویت بغیر ذات الست منافق را خصل شد در دست ولی ذاتم بود از خیر و شر مست لبود نفس خود در خیر و شر مست همیشه کن ز خیر و شر تھی دست و گرنه میشوی از هر درستی حبت
--	--

بیا محسودم از هستی خود رو  
جوارح بند و آماره بکن مست

### توحید باری در بحر طویل گوید

آن یار پر کار بسازار خریدار روان شد ز شب تار در آید بوی

گلزار بنحو گوشت پدیدار جهان زوست نمودار بشد و رسم کردار  
 درون صورت اینهار بر جای عیان است و گوی لطف و گوی  
 مهر گوی گرم گوی قهر گوی ذات گوی دهر گوی دید گوی شهر گوی نهر  
 گوی بسر گوی ییل و گوی نهر گوی مهر گوی مرد و گوی مهر درون  
 زوج نهان است و گوی با همه تاز و گوی با همه نار و گوی سر  
 خرام است گوی یار و پیام است گوی وصل بشام است گوی  
 روز تمام است گوی در همه نام است گوی در همه کام است گوی در  
 جام است گوی نخته و خام است و بنی نام ولی شد بر جای علی  
 شد گوی سنی با مهر گوی رافضی و هر گوی بحسب شده ندر گوی شاه بکند  
 گوی تن نم اندر گوی جسم و گوی روح گوی فتح و مفتوح گوی با و وزان  
 است و گوی روح بر جسم کی شخص بر چشم یک آواز بر گوش کی بحر  
 بر چش کی قال بر خلق کی یار بر دلق کی گل بر جزو کی جان بر  
 عضو کی در همه خویش است و گوی پس شده پیش است کی راست  
 چپ آمد کی فوق خرا د کی تحت و کی صدر کی راست و کی غدر  
 کی عاصی بر عذر کی میوه شده بذر کی تخم ثمر گشت کی در همه کان است  
 همان نور ظهور است و همان اقرب و دور است زهد خلق نفور است  
 درون جنت و حور است بر جلد غفور است و درون غلغل شور است

او غل بازو د غاوه نمودار که و مه بهر اسفل و هر همه نام زیک شد  
 همه کام زیک شد همه رام زیک شد همه فعل از و هست همه هست  
 جنگ بد و هست درون صلح هو هست همه خلق در و بست هو جان  
 جهان ست و هو مرده وزنده هو گریه و خنده هو صاحب و بنده  
 هو قبر سوال ست هو حشر و زوال ست هو پله میزان باند و فراق  
 است همه گریه و زاری همه جمله شماری هو راحت و شادی هو هست  
 منادی هو عاشق و عابد هو عارف و زاهد هو در فلک آمد هو دور  
 ملک آمد هو شاه زمان ست و کیست دگر نیست بذ  
 هست ثمر نیست بذ نیست یکے راه هزار ست بری خویش نثار  
 یکے در همه کار ست یکے در همه یار ست یکے حسن عذار ست و یکے  
 آدمیان گشت یکے عالمیان گشت یکے طار و سائر یکے قاهر و جابر  
 یکے آمد و محمود بهر بود یکے سود یکے هست محمد یکے حامد و احمد یکے بانیا  
 یکی شاه جهان ست

### بحر طویل در تمثیلات و حده و کثرت

بحری یکے موج بے آبے کی قطره بے شمسے یکے ذره بے چوپان کی کلمه  
 بے مالک کی ملکی بے شخصے کی لسمے بے دهر کی صورت بے حسے  
 یکے نازش بے سروی بگزار آمد و هست و باغی کی گلها بے زانی

یکے پر ہا بے شجرے کی برکش بے اصلی یکے شاخ بے بذر  
 یکے میوہ بے سرغے کی بھیڑ بے تاجر یکے سودا بے سودا یکے تاجر  
 بے فاعل بگردار آمدہ است بڑھک یکے قیمت بے والد یکے  
 پرش بے تخی یکے خوشہ بے جسم یکے عنوہ بے روح یکے نفسی بے  
 جے کی سوے بسی نہنے کی دندان بے شوہر یکے زہا بے یارم  
 بدیدار آمدہ است بڑھک یکے عاشق بے عاشق یکے دلبر بے قلبی  
 یکے خطرہ بے خانی یکے خلقی بے قدرت یکے پیدا بے قبضہ یکے  
 قدرت بے پیدا بھرکار آمدہ است بڑھک مقصد یکے قاصد بے مشد  
 یکے طالب بے شاعری کے شعرش بے عابد یکے طاعت بے راہی  
 یکے عقبہ بے شاہ کی لشکر بے سلطان یکے کشور بے جامع یکے  
 حشرش بے از خود بازار آمدہ است بڑھک حاکم یکے حکمی بے راجم  
 یکے رحمی بے عاصی یکے جرمی بے عصیان یکے توبہ بے چہشی یکے  
 زاری بے جرمی یکے خواری بے صابر یکے صبرش بے دم کی قبرش  
 بے برخویش غفار آمدہ است بڑھک لفظی یکے عدوش بے نقطہ کی  
 حرفش بے سیاہی یکے حرفے بسی کاتب یکے قلمش بے قلمی یکے  
 خطش بے حرفے کی لفظے بسی کاغذیکے ورقش بے علمی یکے  
 علمش بے این جملہ ولد ارآمدہ است بڑھک زندہ یکے مردہ بے

مردہ یکے زندہ ہے روز یکے ساعت ہے ساعت یکے آتش  
 ماہ یکے دوزخ ہے روزے یکے روزے کی سال ہے سال  
 یکے ماہی ہے دہری کے قرنی ہے قرنی کے حقہ ہے آن یک  
 بگفتار آمدہ است بڑ ٹھنے کی جامہ نے عالم کے نامہ ہے خاکی  
 یکے آوند ہے آبی یکے رنگش ہے بادی کے طرش ہے آتش یکے  
 میزم ہے صورت یکے عفر ہے جانی یکے جسمی ہے بر خود نمود  
 آمدہ دست بڑ پہنیکے جامہ ہے کسی کے دانہ ہے ظاہر یکے  
 منظر ہے باطن یکے ظاہر ہے اول یکے آخر ہے آخر یکے اول  
 ہے جسمی یکے عضوہ ہے صاحب یکے خانہ ہے بر خود طلبدار  
 آمدہ است بڑ خازن کے خزن ہے گنجی کے معدن ہے منعم  
 یکے زرا ہے تاجی کے دریا ہے ایمان کے مؤمن ہے کفری  
 یکے کافر ہے مسجد یکے عابد ہے دیری یکے گبرش ہے بر خود  
 پرستار آمدہ است بڑ آدم یکے طفش ہے انسان یکے ناطق  
 ہے ناطق یکے حیوان ہے حیوان یکے غفلت ہے غفلت کی  
 خواری ہے شیطان یکے شر ہے بسی ذنب یکے لغت بسی نفس  
 یکے فطش ہے پیدا ہزار آمدہ است بڑ راکب یکے مرکب  
 ہے مرکب کے راکب ہی راہ ہے کی سالک ہے سالک یکے

راہے بسی مؤمن یکے کا فر ہے کافر یکے مؤمن سے زلفی یکے  
 چپش ہے دہری یکے چرخش ہے بر خود گرفتار آمدہ است  
 یکے دانہ ہے موی یکے شانہ ہے صورت یکی سیرت ہے سیرت  
 یکے صورت ہے سبزہ یکے رنگی ہے رنگی ہے رنگی یکے رنگی ہی  
 محمود یکے قولش ہے قولش یکے فعلش ہے در قول سحر آمدہ است

### مناجات آخر و یف سراید

ای کہ ذات تو سوی ما آمدہ است	وی باحیت و طووم نفس است
ای بظاہر گنج مخفی آمدے	وی باطن ظاہری روزالت
ای کہ از نابود و در بود آمدی	وی تو خود بودی بنواشیای است
ای کہ از افلاک و انجسم پاک بود	وی عیان و صورت افلاک است
ای تو کردی جان اشیا را بشی	وی تو کہنی جان ہر کس را بدست
ای تو اول بودی و ہم آخری	وی تو باطن ہستی و ہم ظاہر است
ای کہ اول بخود و باخود بدے	وی تو آخر بخود و باخود پرست
ای کہ در باطن ز ظاہر پاک بود	وی تو در ظاہر ہم از باطن ترست
ای کہ توبی فصل بودی نہان	وی تو در افعال ما از خود کیت
ای کہ جملہ فعلہا از سوی تست	وی بدست قلب چون ماہی تست

ای بگردان قلب ما از غیب خود

وی بکن محمود را از خویش مست  
باب در ردیف حرف ثا اول غزل که مبداء و متهمایا  
حرف ثا مست و ترک علایق گوید

شمن بر کن دلت راز و تشبث	هوائی را بهر یک موتشبث
شمین و خانهای و اهل و فرزند	و خود و حرص و جست و جوشبث
شروت خلق و عالم ما و من شد	که ما و من بهر یک رو تشبث
ثقیل آن کس که دارد دل مقید	معتب را بگفت و گو تشبث
ثواب آنکس که جوید از علما	بود معلول دل در تشبث
ثاخوانان بنزد عارفانش	بشکر که جبهه خود می تشبث
ثبوت حق بکن در دل بهر شی	که غمیز از دوست در هر تشبث
ثمال و جوهر هست دنیا	مقال جسمه که به تشبث

ثقی باشد که او هر راه خلق است

به محمود دست راه هموتشبث

سخن در استقامت صوری و حسنوی گوید

ثابت قدمی باشن انواع حوادث	تا بر خوری از اشجر و افراع حوادث
ثابت سر خود دار بحق در همه اوقات	اوقات از دست باوقاع حوادث
ثابت بکنان سمع که او مدخل حکم است	از علم و عمل گشت باجماع حوادث

چشم دل خود بیند بالملع حوادث  
تسکین ملت دار با مناع حوادث  
دل را بجدا بندد با بلایع حوادث  
فعلت با حسد آرد با وضاع حوادث  
ابطال مکن شرع با شرع حوادث

ثابت بکنان چشم که او منظر جانست  
ثابت بکنان تحول درون ذکر آهت  
ثابت بکنان قلب به تسکین دارام  
ثابت بکنان فصل با فعال آهی  
ثابت بکنان شرع با اتباع <sup>محیطه علیا</sup> حاکم

ثابت بکنان وقت بمحو دل اندر

تا وقت بجا ماند ز اسباب حوادث

### مناجات بطرف برج ربوبیت سراپد

در بنان راه گرفتند به دنی یا غوث  
در پین بی کسیم آه و فغانی یا غوث  
قدرت قوت خود بخش و انس یا غوث  
در غیری مدد دار غیب و دانی یا غوث  
بی اطلاع تو مرا نیست امانی یا غوث  
صعبش و در کن سهل کنانی یا غوث  
وقت را طمی کن و در خانه رسائی یا غوث  
در همه گمراهی و غولی دانی یا غوث  
خیر آمد تو کس نیست روانی یا غوث

بر درت آمده محمود غشنی یا غوث  
یک کسی جز تو بهم صحبت و همراهی نیست  
مرکب اضعف نیه بجنبد دل طالب شوق  
اعدا یحذرانند از ده و من تنه ایم  
فرصت طاعت خود بخش که آرام طاعت  
راه شطاری بسی صعب بس آسان باشد  
سفر دور درازست بسیار طاعت  
ظلمات و بسی غول نهان بفرید  
خار و مارست درین راه همه خائف از تو



نیست موجود کسی جز تو بهر کون مکان  
عاقبت بخش بر کب که شوم را کب و می  
روح با جسم بشو خلط و بیا قوت غیب  
ای منم از تور در خودی خویش عیان  
ای در ابدان همه راحت جانها آست  
من دعا گوی همه خلق جهانی هستم  
ای الطاف تو الطاف دیگر کس نرسد  
ای تو اقوال زبانهای خلایق سامع  
ای محیب همه طغیان تو اجابت فرمای  
بر همه خلق جهان قاضی حاجت تویی  
ای تویی مرشد و هم شیخ مشایخ هستی  
راه یابند ز توجه رسولان و ولی  
منظر خاصه تو احمد مرسل باشد  
عشق حسن تو هستم من آرومی نما  
بکمالات وجودی و همه جاهستی  
راه من از تو بهت مرا یاری ده  
تشنه بگر تو ام چشمه فیض برسان

حاجات

الفت تست بهر کون مکانی یا غوث  
غیر مرکب نتوان رفت عیانی یا غوث  
باش متصرف اجسام کیانی یا غوث  
دی مرا از خودی خویش بهانی یا غوث  
راحتی بخش با جسم جیب فی یا غوث  
خلق را در حق من لطف مانی یا غوث  
لطف فرمای بمن جمله زمانی یا غوث  
بشنو اقوال لسانی و جسمی یا غوث  
حاجتی را که بخواهم نیم نهانی یا غوث  
حاجت سر دل خلق تو دانی یا غوث  
رشد فرمای و جدا کن زمانی یا غوث  
هر گرد و کرد تو بادی آبی یا غوث  
فیض فیاض محمد تو عطانی یا غوث  
تا کتم بر تو فداجسم و روانی یا غوث  
بعدالت تو شهنشاه جهانی یا غوث  
باش در قافله ام راه برانی یا غوث  
تا شوم مست تو در جمله اوانی یا غوث

سوس از کرمت خسته و لم را بنواز  
شودم از همه رو راحت جانی یا غوث

از بطون بخش کلید همه اشکال بمن

تا بهر جا شودم کشف معانی یا غوث

تو کریمی و رحیمی حبیب مانی

بر درت آمد محمود غثنی یا غوث

بعد از مفارقت وطن صلی فریاد از حوادث کند

در کمین و می و دین الغیث الغیث

و ز مساقمهای تکمیل الغیث الغیث

از در ب نفس بی دین الغیث الغیث

از حد و نفس باین الغیث الغیث

از حد و بغض هم کین الغیث الغیث

دل بجز جبین ما چین الغیث الغیث

در نجاست بسته کابین الغیث الغیث

شب بجز تپهای طمین الغیث الغیث

بر چنین کس ناری بین الغیث الغیث

عزت در سوره و التین الغیث الغیث

یا غیث المستغیثین الغیث الغیث

از امان در پی امان منزل تو ساختم

فان از سوس خناسی منزل خوش بزم

در مقام خویش لا یحتاج بودیم در غنا

حرص مال فجاه و فرزند و عبال آمد بدل

از قیود مجازی نیک فایز بود جان

جان بفرود من با قدسیان محبوبیت

روز در بیمار اکل و شرب ناسوتی رفت

از برای عز دنیا آخرت بگذاشته

ذات خود در خود آمد خود بر آفر خود

باش محمود ابر خویش تن کیان و دل

جان و دل در بند فرین الغیث الغیث

## سخن در ترک بحث و ادب کلام گوید

بخوان علم و مکن با عالمان بحث	عسل میکن مکن با عالمان بحث
اگر خواهی که بر خور دار باشی	بعلم خود مکن با این آن بحث
بیاموز و بپرس از راه تحقیق	ز علم خود مکن با جملگان بحث
چو میگرد ز یاد علم از بحث	سوال آرد مکن با فاضلان بحث
چو میدانی و پرسی چهل باشد	ز جمل خود مکن با حق روان بحث
بدرویشان مکن ای پسران	رو و غفلت مکن با دوستان بحث
اگر مشکلی با حق پرستان	ادب آرد مکن با کاملان بحث
در غیب نیز خرقه شاه ماند	بشاه خود مکن چون همزان بحث
نشیب خرقه میدارند قدر	بقدرت مکن چون طفلگان بحث
بقدرت محفل تو گیرند زنها	جنون کردی مکن با این شهان بحث
بدست شان وجود کائنات است	توئی ذره مکن با شمس جان بحث
بسی دانش ازینها گشت مجهول	ستم کاره مکن با قادران بحث
تو اهل جزوی و شان اهل کل اند	با اهل کل مکن در یک زمان بحث

درین راهت مجرب گرد محمود

شوی نیان مکن با عارفان بحث

مناجات آخر رویت

ای سمیع و خالق اشیای حدش	وی بصیر در انوار اعضای حدش
ای تو دادی رزق برشی را از خود	وی تو بدی قصه قاصد پای حدش
ای بقدرت قابض و باسط بما	وی قدیر و قادر کالای حدش
ای عقول جسمه و ادراک کل بیا	وی تو هستی کل بهر اجزای حدش
ای که اسامی همه در دست داشت	وی وظیفه داد بهر اجزای حدش
ای که خالی نیست یک ذره ز تو	وی محب جمله اشیای حدش
ای مجسمه مظهر انظار هر تویی	وی مستدیی باطن اشیای حدش
ای که پنهانی درون سر جان	وی که جانی در قد بالای حدش
ای مستدیی و همه عالم جدید	ای بصیرت خود جمال آرای حدش

ای جلالی در جمال عام و خاص

وی تو محمدی و من زیبای حدش

باب در ردیف حروف چیم اول غنیل که مبداء را و حرف  
چیم ست و مستها سخن تحقیق گوید

جمال جان بدر آمد چشمهائی باج	بفوق و تحت به خلق داد یار و راج
جنود غیب الوهیت آمده دشان	عیان شش جهت آمد بهر کی منهای
جهان مخلق جهان با کمال عشوه نا	بحم عیب همه ترک و هند ذریع حاج
جواد مطلق چون در رسید آوج سما	بداده بر همه تحت زمین استر و اج

شده بلج من شاخ شاخ نورسراج	جهاد خاست چو شمش عیان شد از شیا
ولیک بر سران نپاوه ز خود ما	جزای صفت به به چا عطا نمود بر آن
بگرد تحت زمین راز هر یک تاراج	جنود پاک اطاعت چو بر نیادند
گرفت از همه خلق زمین بقدرت باج	جدید کرد پدید از بطون خود یزدان
بخلق آخر خود جلوه داد در شب باج	جلال جنبش اول چو در جبال آمد
بگرد از همه ملک خویشتن اخراج	جدید کرد ز خود هر که او مطلع نشد
بروز خشر طراش گئی گشت عجاج	جریده هر که برایش قدم نهد راضی

جلای قلب نگه کن ظلمتت محمود

که تا علانیه یابی سلج حق بجا

### سخن بدر جاست صبر بیان آرد

بر هر قضا نقت بزن الصبر مفتاح الفرج	بر ما مرادی صبر کن الصبر مفتاح الفرج
رو صبر کن بر ذل المن الصبر مفتاح الفرج	صبر از قضا ایوب کرد آید قضا بر نفس تو
صبر تو رویا ند چن الصبر مفتاح الفرج	فتح قضا بر صبر آمده قدر قضا بر صبر شد
صبر آردت سر علن الصبر مفتاح الفرج	صبرت بود بر عاجزی اگر صبر کردی صلی
آهسته روان خویشتن الصبر مفتاح الفرج	آمد خطاب این زدت القاب بر و اگر بطوا
شیطان بود تعجیل تن الصبر مفتاح الفرج	صبر بود فعل حق باشد صبور اسم خدا
صبر آمده حسن حسن الصبر مفتاح الفرج	صابر بشو بر فعل حق جابر بود تعجیل اگر

جمله مراد است اندر قبضه تقدیر حق  
لا تقنطوا من رحمتی فرمود حق سبحان  
در گردش گیتی نشد کس نا امید از بخشش  
قاضی مقبول خدا عادل بود بر هر قضا  
منقوح باب قیام اندر خواه مقصد کونین را  
اما بر مقصد بخوان اسم صبور می یابد آن  
فتح از نبوی می طلب صبری بکن فتح آیت  
صابر بود بر کاف کن صبری بکن بهر هم

از حق مشو تو در غن الصبر مفتاح الفرج  
رو دوم وزن از من عن الصبر مفتاح الفرج  
مقبول حق ستان و جن الصبر مفتاح الفرج  
بیاست بروح و بدن الصبر مفتاح الفرج  
هر مقصد می کاف کن الصبر مفتاح الفرج  
فتح شود جمله بمن الصبر مفتاح الفرج  
صبرت فتح من الصبر مفتاح الفرج  
تجلیل اندر قرن الصبر مفتاح الفرج

مقبولان

محمود بر چرخ قضا را منی بشو بر هر قضا

محفوظ گردی از فتن الصبر مفتاح الفرج

## مناجات آخر ردیف

ای که از جمله عالم را رواج  
ای که فعل تو بخلق کائنات  
ای بنطق خلق و عالم ناطقه  
ای بسمع سامعان هستی سمیع  
ای بحشیم ناظران ناظره توفی  
ای بعباس عالمان متعلی

وی که از تو جن و آدم را رواج  
وی که از تو فصل جانم را رواج  
وی که از لطف تو نظم را رواج  
وی که از تو سمع تو سمع را رواج  
وی که از تو نور چشم را رواج  
وی که از علم تو علم را رواج

ای دج و جسته از تو قائم است	وی که از تو طیرر جسم را رواج
ای که تو از خود همه را آفریدی	وی که از تو جسد خواهم را رواج
ای بهر جانی که برینم حاضری	وی بر جسم تو حضورم را رواج
ای که دایم فتایم شاهد بنا	وی ز تو عیب بر قلمم را رواج
ای من از بهمت بحضرت آندم	وی ز دیدار تو طلبم را رواج
ای که من از قطره دریا شدم	وی که از تو کتر و کم را رواج
ای بدر گاهت محب و در بوده‌ام	وی که از فیض تو کارم را رواج

ای که از تو کل شده جسم و جز

وی که از بحر تو جز جسم را رواج

**باب در ردیف حرف جا که مبداء و غتتهاء حرف**  
**حاست سخن در ترک غنیت گوید**

حیف الی حال بحم بنی آدم ست صحیح	حکموک روی است به مشر شوخ
حامز که بیچگاه نشد لیتنی بدل	دافنه میکند همه کس را چنان فریج
حسان ثابت یک بهر ج رسول بود	مقبول سرور است بحسن زبان فصیح
حلقه بگوش باش بخدایت ز خلق حق	فانش بگویند خدای جهان صبیح
حقا که در دوشتر ز بوی دیوان او	خلق جهان برفت آیند از آن قسبح
حیف آیدم ز مردم به گوی ازینهمان	آزند بر زبان خود آن کلمه صبح

چیز عروس از که بام انجمن است      هم غیبت آنچنانست که آری بخود روح  
 جبل المتین از اوج شگفت نازت      محکم پست کن که رو از تو دیو روح  
 حمد خدای گوی تو محمود بزبان

حق را بحق بگوی روح مثل آن سیح

## سخن در صفات روح اعظم گوید

یکی روح است در جانم یکی روح	بهر یک فردا عیانم یکی روح
یکی روح و لباسش صد هزاران	بهر اجسام میدانم یکی روح
هزاران جامه هر جامه دگرگون	بخود پوشیده مهانم یکی روح
در و ن چشمها نظاره گراست	در و ن حلق گویانم یکی روح
چو تو در عضو خود پیدا شد ای جان	بدانسان در همه نامم یکی روح
بیکجا گشته محبوب آن دل آرام	ره خود بست در یا نم یکی روح
یکی روح است ملبوس عناصر	بزیورهای خلقتانم یکی روح
گهی روز و گهی شب تار باشد	بهر فردا عیانم یکی روح
همه آت بغسل روح فاعل	در و ن صدق و ایقانم یکی روح
ز یک جان گرم بازار کونین	در و ن جن و انس انم یکی روح
یکی روح و دو صفش نار و نور	بمنظرهای یک کایانم یکی روح

در و ن محمود ایم را ز گوید



عیان گشته بدو کاغذ یک روح  
سخن در معنی ای روح گوید

مرآت حق صفاست شود عکس آن بر ج	اسمای حق تمام تجلی کنان بر ج
نور محیط جلوه دهد در جهان بر ج	روحست نور مطلق اگر چه مقیدست
نورش محیط در همه عالم زمان بر ج	روحش بسیط گشته بارواح انبیا
اکونین منعکس شده در جان جان بر ج	مرآت هر دو کون کیا فی بیان آت
اکونین ذره وار نماید چنان بر ج	اندر صفا صفای مصفا می فرخا
شد الطف اللطیف نرومی عیان بر ج	روحست ذات صرف در اطلاق از همه
ارواح عضوهاست بحکم تان بر ج	روحست روح قدس و گروح وصف آت
بنی و ولی به پنج تعریف کنان بر ج	کفار راسه روح به مومن چهار روح
زان در کسافتند بدو رخ گشان بر ج	کفار طبع و نفس و ز حیوان مجسم اند
نفت درون و ناخ بودم زمان بر ج	روح طبع در جگر حیوان صنوبرست
جایش مقام نفس آیین لمان بر ج	مومن اگر بود روح افسان شود خیر
جایش روح انس و جاجه نهان بر ج	بنی و ولی اگر بود آید بر روح قدس
الطف ازان لطیف چه تیر از لکان بر ج	روح لطیف مغز کثیفست در همه
تفسیر فصل و ادب فصل خزان بر ج	در سوره نور گشت تمام این سخن بین

محمود ایان سخن نه که از خویش میکند

از سلسله صحیح رسیده ای فلان پنج  
**مناجات آخر روایت**

ای تو کردی جرعه را دریا مباح	وی که بر ما کرده هزار شیوا مباح
ای من از اعلی با سفلی آدم	وی که ما را اسفل و اعلی مباح
ای ز ذات خیر و شر بر من روا	وی ز تو بر من همه اسماء مباح
ای که فعلت در حرام و در حلال	وی من از تو همه کمال مباح
ای که بی فعلت مرا فعلی نشد	وی به حکمت می برم بالا مباح

ای که محمود است در فقر و فتنه

وی ز تو او را مسکن هست مباح

**باب روایت حرف خا اول نخل که مبدء وقت نماز است**

خوش امشی که بود تجلی ماه چرخ	خطبه بخواند یار در افراد راه چرخ
خوش بود مجلسی که به محبوب دل را	خطبه کنی بحسب مراعات شاه چرخ
خالی کنان ز غیر مرا فخر وصال	تا برو سال ماه بگسیم کلام چرخ
خارج و خول ثابت و بهم منقلب بجا	محبوب با کمال جمال سپاه چرخ

در  
چشم

خدی که ماه گشت بغیرت تناسخ  
 واهی که ماه روی جهان در پناه چرخ  
 خطی که خطهای جهان بر خط اوست  
 این طالع من ست و نباشد گن چرخ  
 خود او را به مهر برافروزم حکیم  
 محکم کنان بحسب بتان آله چرخ  
 فاکم و لیک طلعت دیدار تو مرآت  
 رویت بمن نمای که هستم مرآت چرخ

خیر الثیاب جامه محسو در آنر

باسه جواهرست و درو گیر و جاه چرخ

## سخن در ذات و صفات باری تعالی گوید

حسن رخ پید اگشته درون هر رخ  
 انخال و خدات ای جان نازی کبر رخ  
 آن لعل تو درونم گوید سخن زهر رخ  
 آن چشم و دیدنش را دارم بصند رخ  
 از خنده ات خلایق گرد و نور رخ  
 از گریه ات همه شی گرید ابرو هم رخ  
 کونین یک کلمات اسماء او صفات  
 از قهر و لطفت ای جان یابد عقل با رخ  
 غفای بی نشان را دیدم و ن نشان  
 از ابد و باز و خود در میان رخ  
 بی مثل مثل داری بر روی خود نقش  
 زان وصف تو بر سوا قاده و چنان رخ  
 ای شوخ نازنینی یک جبار روی از رخ  
 ز کجا قدم بسیاری بچپ جمع کردی این رخ  
 شما صنم پرستی بکنی درون مستی  
 صد اچگونه هستی به پدر به مادر رخ  
 بی والدین بودی از لامکان طبعی  
 بر خواهر و برادر خویشی کنی بر این رخ  
 بی مذنبی نگه کن در شصت ماه وید  
 رند خواب بگر کرده به سر کی رخ

ای وجودت جاتم دمی تو جلالت بدرون رخ نفی نفی جو نفی فایز بود بهر یک باو ست خوشه سحر	ای صدا تو جلالت و جمال تو بدست بغروب و شرق برق دار و جمال جانم محمود است جانش بس و حجت
--	--

### مناجات آخر زلف گوید

وی ز انسان سوی عرفان کرده رخ دی با علا سوی مردان کرده رخ و یک در اظهار و پنهان کرده رخ و یک زلف تو بمساران کرده رخ و یک خال تو بایان کرده رخ و یک غم تو بسیاران کرده رخ و یک جان تو بجانان کرده رخ و یک روح تو سوی جسمان کرده رخ و یک جسم تو سوی یزدان کرده رخ و یک تو در جسم و هم جان کرده رخ وی ز خود در مستندان کرده رخ وی ز آبا و ان بویران کرده رخ و یک در سعد و سعیدان کرده رخ	ای ز اول سوی انسان کرده رخ ای تو فصل و شاخ و برگ و بر شده ای که رخسار تو شده هر دو جهان ای که برخاست سیه زلف دراز ای دو عالم خال رخسار تو شد ای که خود بی یار بودی اولاً ای که حسن تو ز ما پنهان نماید ای که جان بی جسم ناید هر طریق ای که جسم از نادبی بوده شده ای که روح جسم و جسمت رفته ای که بی حاجات بودی قبل ازین ای که از دیرانی آبا و ان شدی ای که در محمود و محمد آمدی
--	---

## باب در زینت حرف دال اول غزل که سید او شهباش حرف دال است سخن بسلوک قلب گوید

دل خویش و دوحی هم شب یکجا اگر بدارد	حکاک در دو عالم ملک دیگر بدارد
دانا را این سه منزل گر یک کند همه را	عش روان حق را در زیر سر بدارد
در ویش قلب سلطان و را توان گفتن	تاج رسل هموار اندر اثر بدارد
والان قلب خود را محفوظ دار یا را	گر حافظش گشتی عین القطر بدارد
دعوات را فرو بل فرستی فرود آ	محو آ که هر روز عید الفطر بدارد
و بیایه جلالتش دوروی سر بر آرد	اثبات و نفی غیرش اندر رقم بدارد
در تنگنای سفلی دل را گهی میاسا	بر دیدنش دل خود زیر و زبر بدارد
در هم شکن دو دنیا کا بنجا فریب باشد	احمق بود هر آنکو دل در خطر بدارد
در خط ماه رویش محمود هر که بسند	از دین و دل بر آید بر خود نظر بدارد

### ظهور مراتب حضرت وجود

قبل از این عالم همه یک ذات بود	بے خود و با خود منزه بدود
خطر که آنجا نبود سپیدایکے	نہ عقول و فی تفکر نے شہود
فی کمال یک بود فی نبی و ولی	نہ زمین بود نہ افلاک کی بود
نہ عناصر بود نہ کرسی و عرش	نہ بہائم طیر و نہ مغزو جلود
بود ذات بحت پاک از فہم ما	پاک تر از پاک بد ذات و ذود

نے جواہر بودنے طول و عرض  
 قابلیت داشت بر ظاہر شدن  
 اول و باطن درینجا شد معین  
 گشت عاشق بر جمال خویشین  
 چار و صف آمد درین منزل یکی  
 هست وحدت جامع واحد احد  
 روح الوهیت ربوہیت شده  
 عالم ارواح از و پیدا شده  
 ز اندرون روح پیدا شد مثال  
 بعد از آن شد صورت افلاک نہ  
 خاک شد پیدا بدینا چون نگین  
 ز انشی شد جنی و دیو و پرے  
 آدمی از چار عنصر شد پدید  
 گشت حق پیدا عبور تنهای خلق  
 حق نگر در صورت آدم عیان  
 تخم رسته اندرون میوه شد

لاسکائی بدینشہ از حدود  
 ناگہ عشق آمد بسوی خود بود  
 در ولایت حبس لوہ باطن نمود  
 نور احمد اندر و کرده سجود  
 علم و نور و ہم شہود و ہم وجود  
 زو عیان ملکات شد در واد  
 این ربوبیت عیان از بہر وجود  
 جملہ ارواح کرد بے عبود  
 بر مثالش نقشہای کردہ عور  
 جنت و نار و ہوا و بحیر و رود  
 شد ملائک ظاہر از نور خلود  
 ہم عز از یلی شدہ از نار و دود  
 ختم عالم آمد انسان باورود  
 بہر آدم این ہمہ خلق است ہرود  
 آنچہ بسته بدور آخر ہم کشود  
 حق شدہ آدم نگر محسود و دود

در لغت احمدی صلی اللہ علیہ وسلم

بر رخ حبا سب آید احمد  
 مادی سلک لایمان او شد  
 چتر او لاک شد بفرق سرش  
 گسترین جود او دو کون بود  
 از شغایش همه جهان پر نور  
 ختم نبی و شهی نبوت او است  
 روح در کالبد از و آمد  
 شاه کونین قبله شتیلین  
 مقتدای همه رجال بود  
 افرید او همه جهان ز عدم  
 شه خدای عیان ز منظر او  
 هر مهبی از و بفتح آید  
 تاج بر جمله تاج بر است او  
 سیخه و جان و میب و می را  
 او خد بخش سالکان آله  
 روز محشر بود شفاعت او  
 عشق پیدا از و مجبله جهان

نور ظلمات را دهد احمد  
 ماندگان را شده حمد احمد  
 رحمت العالمین بود احمد  
 بر ترسیم دهد صمد احمد  
 تن نفس می در د احمد  
 ناهنج خلق میشود احمد  
 فیض فیاض میدد احمد  
 در همه روح میرسد احمد  
 سوی حق و مبدم بر د احمد  
 خالق الخلق بین بخود احمد  
 محبوب خدا بشد احمد  
 اندرون نزع و همحمد احمد  
 زین جهان جان و دل خرد احمد  
 می وحدت همی چشد احمد  
 اندرون دل خد انهد احمد  
 یستگاری ماکند احمد  
 سهم العشق سینه ند احمد

<p>قاسم کفر بزبد احمد اندرون فیض میدود احمد باد بر ذات بے عدو احمد اندرون آب میچکد احمد سوی حسان خواه بنگر د احمد</p>	<p>منکر اوست کافر و ملعون طالش کسیت تا دهن فیش صلوات خدا اسی جمله ملک می دهد کانس پر از آب حیات جان محمود فیض یافت از د</p>
<p>وصف چار نکته بر رخ کبر و جو د علم و نور و شهود است</p>	
<p>از آن چهار عناصر چهار تافته اند در آن چهار صحابه چهار داشته اند وجود خلق از آن چار یار ساخته اند چهار یار یکن او گذاشته اند چهار یار امام جهان گماشته اند بغیر چار طریق ظهور ددخته اند درون دوزخ اسفل در گداخته اند دهند کانس باطل یقین که شفیقه اند همه بد و ملت صدق و یقین نواخته اند که صدق اوز همه جن و انس آراشته اند حیا ز عثمان اندر جهان فرشته اند</p>	<p>چار وصف بوضت ظهور یافته اند بر آن چهار مقرب شدند چار ملک اگر چهار نباشد وجود خلق نیابد چه خلق بلکه زمانه بچار رکن آید امام جمله خلائق چار رکن بود از این چهار صلح است عالم کونین هر آنکه منکر چار است منکر خویش است چهار ساقی حوض اند این صحابه کرام بغیر احمد فرسل همه عزیز آید در آن چهار را ابو بکر شد امام همه عمر شاهی که بعدل و شجاع پیش است</p>



بستر جمیع جهان نیست حیدر کرار نظهور احمد مازین چهار شد انور چهار حجت دین اند کن یقین احمد	مفیض والی دوران را نگاشته اند همه بعشق خدا و رسول ساخته اند بوصف ذات خدا را همه شناخته اند
---	--

### مناجات مهمات گوید

ماه رویا دل را با حسن خلقا شناسد وعدا کردی با کی رست آید وعده ات در حیات من نه تا رست آید وعده ات وعده است از حد گذشته ما هنوز آرم امید تشنه مهر تو ام که مهر آری برگدا قاضی حاجات سگینان تویی بر همه مالک قدرت کمالا داسگینان به کهری بیش مخلوقی رود فریاد خوان هو سنابنده نواز روح بخشا خالق با همه اوقات خود بکشاد دل مجبور له	سیم ساقا سرود قد از لفت تا را باد شاد حکم تو نزد و خطای بر همه شاه مراد و رتوبه بی دامنست گیریم و شایم نامر ای کیل نامر اوان خالق روزی باد وقت تنگم دست گیری معطی هر باد هر هم از تشنه فتح آن تویی ای خود سوا جز تو دیگر کس ندارم راز شنوا خواهد من تر اگر گرفته ام اسی نافع جمله نوا بسیکس از تو نشد نو مید در جمله بلاد تا بیایم سویتو در فرح روح دلکشاه
--	---

### سخن رویت مشاهده معامله معاینه و قسم دادن با و گوید

بدن آنکه نورست از بر آمد بدان نوبت سروری رو بودم	براه چار طبع از سرور آمد بهر جای عیان ظاهر آمد
---	---

<p>             بحق آنکه نور ستاسته ایام              بحق آن سروری در همه جسم              بحق آن شمع احسنه تو              بحق آن درحیه که در افلاک              بحق نور متلبم که در اینجا              بحق آنکه عندم از لا تعین              بحق آنکه نور قلب محسود           </p>	<p>             ز اوج خود نزولی در سر آمد              ز وصل تو که نورت انوار آمد              بهر اشیا درخشان از بر آمد              بگردی ششسه از بر تر آمد              ظهور تو چو باد صحر آمد              بگردی در ضمیرم مضمیر آمد              ز سفلیم بعبودیت اکبر آمد           </p>
--	--

### مناجات بطرف حضرت باری جل ذکره گوید

<p>             ماه رو گر کنی گذر چه شود              جز یکجاسته ارگانه نیست              کرم انزاهیمت ازلی              نور افکن بحسب و جان عزیز              نور زهره بسبح یافت صدا              اسم تو در زبان و هم دستم              بے عطا معطیت عطای نیست              بے مسما چه کار باشد اسم              شکر آنرا افزون بکن مهرت           </p>	<p>             بسوی خسته یک نظر چه شود              آمر اگر کنی امر چه شود              خواستم را کنی اثر چه شود              نور خورشید را قمر چه شود              بدی نقد از گهر چه شود              رقی گر کنی ز زر چه شود              گر کنم نقش و رهنر چه شود              کردن یاد از شکر چه شود              دست انداز در کمر چه شود           </p>
--	--

مقصود مقصد آن توی مقصود بوالید دهمفت دبیت دهمشت تسع در تسع کن منور نور	بدخت دهمی ثمر چه شود چار انور بپاوسر چه شود نور محسود کارگر چه شود
سخن عاشق سالک طرف محبوب صهل گوید	
بیادشیم من بگر جمال خوشین را خود بستم قابض و باسط بشو بر جمله اشیا پیام رو بر راه خود بسیر و طیر هر جای ز علم خود را میم ده بعلم خویش را هم بود فنا کن بو من در خود بردهوش از خوی خود خویم را بخود در کش خودیت کن بمن ظلم بمحمودم تو محمود اکند منست محمود	بیادشیم من بشو مقال خوشین را خود لساعم را تو گویا شو خیال خوشین را خود ببرل طلب میکن وصال خوشین را خود ز بحر وحدت آبی ده نهال خوشین را خود بقریب دد خوی کن عیال خوشین را خود بکسم و جان د میکن عدال خوشین را خود خیالم را نو بادی شو جمال خوشین را خود
سخن در ظهور رشا هارلی من از حاجته الی المشکوة من المشکوة الی البیت	
یارم لباس پیر آید افروخت چیراغ در زجاجم نوری بدر آید ز مشکات خورشید بلیل تار تابید گلزار بر آمد ز خسارم	هادی من اسیر آید بر منظر خود بصیر آید خود ناظر بظنیر آید اشیا هم ز وسیر آید هر منظر ز وسیر آید

<p> خود جلوه و مانیتیر آید  در حبس و اقل کشیده آمد  از هر دهنی نفسیر آید  در هر یکی دلپذیر آید  همه ذره خود صغیر آید  بے مایه را دستگیر آید  در حکمت خود خبیر آید  در تربیت و زیر آید  خود جالس و خود حصیر آید  از رحمت خود بشیر آید  در منکر و هم نیکر آید  بر پشت سقر چو تیر آید  بر دیدن ناگزیر آید  از دست قلم دبیر آید </p>	<p> در هر طرفه بحسن دیگر  کیف نور هزاران  مشغول بکار بار محبوب  در سیر بطیر شاه بازم  شمسی بلباس حله ذرات  هر سو سغری و قافله گیر  در انجم و چرخ گشت گردان  هر روز و بصالحی جهان  معمور شده همه محافل  خود حافظ و در گیت آن  که بود و گه نبود گردان  از حشر بپیل صراط جاریست  بر جنت و عور و قصر روت  محمود شد بیان خود کرد </p>
<p> که قیمت از لی هر چه هست خواهد بود  بنور خویش بروی نطق نفس جهود </p>	<p> ولا مثال زبید اوی جهود و یهود  همه ز باطن تست این ظهور نورانی </p>

درونت مسکن جان هست نترش شدم	سطالع به نما تا شوی بسرودود
سیان خلق و زبان تو ناله زو خیزد	نگاه خویش کند در عیون هر موجود
بسلم و بچود و بیو و یکجاست	هر یکی تو عیان بین دلا عطا رود
بقسمت ازلی هر یکی عیان آمد	شهود کن که همو شاهد است در شهود
بسو و جمله رو با عیانست روت برین	یقین کن که خدا هست ساجد و مسجود
بمقصد تو عیان است هر یکی پیدا	نگاه کن که بخود هست قاصد و مقصود
بمقصد هست روان از ازل بسوی به	حصول مقصد خود بان نگاه کن محمود

### سعی سخن در استقامت گوید

سعی وافر کن لازماً ابتدا احوال خود	دل دو ان در مرغذار با سر اجمال خود
باش شاغل با الهیت قائم کما امر	استقامت اصل کار آمد بجاه و سال خود
گر تو راه صدق جوئی و طلب جانت بد	کن فدا در راه جانان خانه و اموال خود
مرد باشد آنکسی ثابت قدم در راه حق	از خللها از زمان تبدیل نار و حال خود
استقامت بر کرامت فضل و ارادی عزیز	استقامت اولایت ایم از اولال خود
این کلام استقامت کوش کن محمود ما	در دولت زن استقامت کن نگر شغال خود

### سخن در آثار فنا گوید

آنکه دل را بخدا داد خودی را چه کند	و آنکه رو کرد بخود خال و خدی را چه کند
هر که از هر دو جهان رفت بروی رهمه حال	جنت نماید بس این نیک بدی را چه کند

<p>مردسته چاروشش هفت صدی اچ کند  وزداور اچ کند دام وودی راچه کند  ولیرناز کنان سرو قدی راچه کند  بجهان عزت مقبول ردی اچ کند  بجصور تو دگر نامزدی راچه کند  درجهان مقصد خود شد نشدی راچه کند  بخلائق ز خودی یا ویدی راچه کند</p>	<p>بنده چون پیش خداوند برضا گشت فنا  هر که ایار بهر کن عیان جلوه نمود  هر که از طولی عرض رفت ز جوهر برخواست  هر که او را برضا کار بود در شب و روز  هر ظهوری که شود نامزدی در عالم  هر که از غفلت شب و زامتا و دست  رفت از جزو بکل با همه اعضا محو</p>
---	---

### سخن در شهو و دیرنخ ربوبی گوید

<p>بمخلوقات خود دایم فروشید  طبایع اندر پیوسته جوشید  بسفلی علوی خود را فروشید  مربی قطره قطره بحر نوشید  مربی در حضور خویش کوشید  مربی در ابد رفته غموشید  مربی بعد از آن بر خویش هموشید  مربی فیض خود را خویش دوشید  مربی در زراعت دانه خوشید</p>	<p>مربی خرقه محسود پوشید  مربی حسه قه افلاک بر کرد  شیونانشت اوصاف مربی  مربی گشت زرق جله جبا هنا  مربی رخساره در سه دلبها  مربی از ازل گشته مسانه  مربی قبل از این بخود بخود بود  مربی خود گرفته صورت دهر  مربی گشت در محو و ظاهیر</p>
---	---

مربی ظاهر و باطن محمود	از اول تا آخر خویش پوشیده
سخن در سرما قبل گوید	
<p>پیش از آنکه در وحدت احد نام نهاده بود  پیش از آنکه عالم ارواح در مثالی نبود  پیش از آنکه عالم غیبی بعین اندریده  پیش از آنکه امهاتش از صفت معدوم بود  پیش از آنکه طفل عشق اندر تقاضای شود  پیش از آنکه خواحد در درقه البیضارید  پیش از آنکه در الوهیت قدم را درزند  بود جام نمست در تقدیس او پیوسته پُر  من بدم میخواره ساقی بقدرش</p>	<p>پیش از آنکه خود واحد در لائقین خفته بود  پیش از آنکه جان جان الست ربی گفته بود  پیش از آنکه دلبرم با علم خود پیوسته بود  پیش از آنکه باطن باطن بخود شفته بود  پیش از آنکه چار و صفش در غنا آغشته بود  پیش از آنکه یار درین عهد نایسته بود  پیش از آنکه حکم او اندر قضا نافه بود  قدس اندر زرتهم در آن مان بگشته بود  حضرتش با جان محمود همیشه خفته بود</p>
سخن در وقت موحدا ید	
<p>از آنکه حق گزیند بیه خود دگر نیسند  هر سو که روگمار ده بیه خود دگر نیسند  از بحر لالهش شاد چو سر بر آرد  نخ رشید گریه نیزه آید از آسمانی  از غیب لائقین صد عاوده نماید  عارف بخود شهودی از حسن خطر نیسند</p>	<p>درشش جهات عالم از کس اثر نیسند  در وحدت وجودش نظر نظر نیسند  حق با موهجایش کس را گذر نیسند  مستغرق خیالش بایه سپر نیسند  عارف بخود شهودی از حسن خطر نیسند</p>

لرماه و خورشیداران از آسمان برآید آنکس که لوح دل را از غیر پاک شسته وقت محققانرا فصل از خیال ناید صوفی صانع قلب از نور و ظلم برفته نمود برگزیده از خیر و شر عالم	مستوره باده جان شمس و قمر نبیند در مجلس جهادش تیغ و تبر نبیند گم گشته ولایت دختر پسر نبیند مخدوق تا عشقش حرق و شر نبیند محوایت خود این خیر و شر نبیند
--	---

### سخن در جمع اجمع سراید

روزن هر موی من رخته دیدار شد ساقی من برگرفت جام الهی بست گشت احد باده ام بر زخم آمدن شمس ز روح عیان گشت بون بگان نذیب محمود شد مشرب محبوب جان	دل طلبی پیش کرد مطلع انوار شد با همه واحد شده وحدت آفر شد غوث سله رکنی عیان کافر گشت از شیش نور او خلق پر آفر شد این همه از خلعت سلسله شطار شد
---	--

### سخن در نیاز بنده سالک گوید

بخلدین و دنیا نفس و نیاید چو سجود حق بکردم همه سجده شد حرام همه کس بابل دنیا سر خود فرو دارند بقضای هر موی چو خدا وکیل کردم چون دست وصل گشتم ز وصال نفس ستم	که بغیر ذات ایزد همه کس فنا نماید بسجود خلق باطل سر اهل حق نیاید سرماز هر طرف شد سوی جانجان باید بصور خلوت حق در گرم کسی نشاید ره راستی گرفتم بدرام ز کید و کاید
---	--



چو جسم و جان گدشته ز کبی بیش رقم	بمکان لامکانی آنجا نه نقص و زیاید
همه شیخ و پیر و عالم بر یا عمل فرو شدند	دل و جسم و جان محمود و محمد همه سر اید

سخن در وقت اوایل در راه یافتن خود گوید

سأله اول طلب حکمت افلاک بکرد	وز پیه دیدن جان خسته و دل پاک بکرد
سه و غور دیدی گفتمی که چه باشد این نور	فوق او چیست و چه باشد بدل دراک بکرد
زیر این خاک چه باشد ز کجا تیم همه	او کجا هست که ترکیب از این خاک بکرد
چون بخواندیم و فی نفسکم لاتبصر	شعیان حکمت هر فرد و لم یاک بکرد
آنچه بدون نظر آید از این عالم کون	اصل و باطن تو که همه املاک بکرد
خویش دانی همه انی من عرف را تو بخوان	قول فرمان کسی هست که لولاک بکرد
بحقیقت ترسی تا بخودی ای محمود	ره کسی یافت که دل از خود ساک بکرد

سخن در تنزیه الم سر اید

یار در در خود پدید آمد	راسته در دل جدید آمد
در بدن گشت در دین صورت	بے شبه بے نمونه دید آمد
قلب از خیر و شر کشید بخود	غیر چون بے چگون کشید آمد
نذر آن در دطول عرض نمود	هم نه جوهر در آن خسرید آمد
از یکی جایان بهر جای	اندر و ن سر به خلیه آمد
در دپیدا وجود ناپیدا	بر نمودار خود طپید آمد

گشت محمود فانی از دروش	غیر او جله ناپدید است
ارشاد واجب بر عاشق سالک	
<p>تو برو از در میان تا من میان آیم ز خود  نوبین پروانه من بر تو گریم شمع و آ  عشق من رست پیدار و شب بشید من  من بخوابم روز و شب وصل جمال عشق تو  راست مستغنی منم اما زیا رخود نه ام  ماه روز تو منم چون تو بر مینی روی من  چشم تو بر حسن من هم چشم حسنم بر رخت  سجین خوشیستم حسن مست از روی من  من مجرد در جامع جامع جمع بخویش  مستی عشقم چکد از تو درون حسن من  من ولی اندر نیم من بنی اندر ولی  من بخود محمود هستم اندرون حمد کل</p>	<p>من کنم عدل ولایت را بفعل نیک و  جان جانم از تویی منی نوئی از حین  عشق تو در من هویدا بته جبل من مسد  عشق داند یا رستغنی است از من میرسد  هر زمان تو طالبی پس بے تو راحم چون  نور من بر روت پیدا آشکارا می طید  گوش من بر قول تو قولم بگوشت می تند  واحدم با حسن و خوبی ذات من باشد حد  خویش را پیش آرم پیش خواهم این حید  من ترا ایم تو مرا ای لب بلب هم بخند  هم میان عشق جانت قطر جسم چکد  حمد کل پیدا شد من از ازل کل تا بد</p>
سخن در ارشاد خطر هندی سراید	
<p>دقت بسیر و طیر بکن سود خطر هندی  غفلت بکس مباد و بعدو خطر هندی</p>	<p>دل را بشش جیات بکش زود خطر هندی  هر لحظه ساعتی برود وقت همچو باد</p>

این اسپ را بخت هر مرد جوان همی زند که میبرد یار و گهی تخت رد میکند دم کش ز هر جهات که تا حبس نماند محبوس کن حواس و خیالت بخت بسیار اسپ دادم رو بچراگاه می نهد محکم عنان بگیرد دستت را با کن بار آمانتش بسرخویش کرده از واجب الوجود وجودت عنایت است طاعات خطر بند ز همه طاعت افضل	راکب بر این سمند تپا سود خطر بند که فوق بر هواست مثل دود خطر بند در حبس سودست مثل عود خطر بند فانی ز خویش باش فرموده خطر بند تالاب بکشت زار نیالود خطر بند از راه حق براه چو بر بود خطر بند عهدش نگهدار و میجو و خطر بند بر از ممکنات بهو جو خطر بند از طاعت نفوس تو محمود خطر بند
--	--

سخن به نداد بافت و بچویش گوید

دلبر گفت ای محسود گفتم مولای نفس لعین در کثرت بس سال شدند چون که بگیرم در قیدش من از دستش بس حیران کجا روم از دستش دای قوی تر است از صد لایس	خودی در آور دن چه سود هرگز ناید بر محبوب خط خط هستی این زود کشان رود جای که بود می گریم در در و آلود تا که رهم از حلیتش زود نیست ربای زین مردود
--	---

<p> یاد رجوع کنم نسود  کنم فراغت بهجود  یک لحظه جانم ناسود  من صایم او صوم اندود  لحظه خاطر بر بود  آرد بر من هوا بنود  تا که بمس اند حق موجود  منه نجنی یا سودود  رفع کنان زین آتش دود  بکن روا بهذا المقصود  خلعت دهشت  نام ترا کن یا سودود </p>	<p> گرد خلوت در دزدشت  منی گذارد یک ساعت  زشت عدد و مکاره  من تالی او هم تالی  من شاغل او هم شاغل  در در جلوت روی کنم  نیست کسی که قتل کند  آمد و نه یا مولای  فدا بکن سارا بر خود  یا سمع اسمع قوی  حبس بکن سارا در خود  جسم ترا دهم روح ترا </p>
<p>سخن بعد از تبدل روح سالک بر روح اعظم گوید</p>	
<p> در جسم و روانست جان محمود  در جمع و دلانست جان محمود  آن خطره جانست جان محمود  در دور زمانست جان محمود </p>	<p> در جلیه جهان است جان محمود  از سفلی گیر تا بعلوی  هر خطره که از دلت بر آید  در انس بهم و طیرد جانی </p>

<p>در مشعل الحسم او هویدا  دانا می فنون هستی مسا  گو یا محیا ز هر مظاہر  پیدا رعیان ز هر وجودی  ان چیست که بی من هست پیدا  محمود عیان محمد آسد  محمود عیان بتو بخواند  محمود ابیات شعر بیند  محمود در اول است و آخر  محمود در وان بهر طرف شد  بر خیر کشان کشان دانه  بر حسن خود آبد پریشان  محمود بیان خویش گوید</p>	<p>بنیائی عیان است جان محمود  شنوای نهان است جان محمود  قادر همه گانست جان محمود  در که و مہانست جان محمود  در سبع و ثمانست جان محمود  احمد بیکان است جان محمود  خوانان بیانست جان محمود  در سرفلان است جان محمود  ظاہر نہان است جان محمود  در امن امانست جان محمود  بر خیر خوشانست جان محمود  در سمع نشانست جان محمود  بیندہ همان است جان محمود</p>
<p>از مصنف سوال متصل رسیدن جواب گوید</p>	
<p>بدہ تاد ہم جملہ گان را مراد  بدہ تاد ما نم زدہری بدہری  بدہ آن عطا لاہ انعام خود</p>	<p>دہم آن مرادات می باش شا  دہم تقدرا گشتہ ام نامراد  دہم معطیم منعم با جہاد</p>

دیده معطیا بسیار بود	دهم بر درم بامن خستین کند
دیده دلیا از ولایات خود	دهم والی ملک از روی داد
دیده خارج مقصد اندر خروج	دهم خارجم و الخلم در کشاد
دیده انسانوسا منوسم	دهم انستی الفتی لطف در
دیده بر جالت جمال جمال	دهم مجسم با جمیل شاد
دیده ده ده کار گر کام رس	دهم و الیم عهد با ارشاد
دیده آن نمودار افشاها	دهم مثل را باش محمود شاد

### ان السطیق بلسان العبد

هر کس دیده روی من بخدا دیده شد	و کس شنیده لفظ من و حق لفظ بشنیده شد
هر کس دین دنیا مرا بیند لقا باشد و را	و کس محراب از من است عجبی کرده شد
من ظاهر و باطن جهان من اول و آخر جهان	ما را نکرد و جهان از نهان بی پرده شد
من گنج مخفی ظاهر و عشق تو آورده مرا	بیحد و مدا و صاف من تو عیان آورده شد
ما شدم درون قلب ما را نکرد و قلب خود	اسرار بجز لامکان و قلب انسان پرده شد
این جهان این من این بحر و بر عرش من	مشاش من از این دولت پنهان عالم افتاده شد
هر خط هر دم من یکم فانی زمین و هم سما	هر دم و گر نوع آوردم و ان عدم تنهاده شد
من اصل جلده ام ذرات عالم نور من	خورشید و یک قطره ام نور من و منجده شد
بحر عظیم است ذات من این یک قطره زمین	دنیا و عقی را بدان و قطره از من زاده شد

<p>عارف مذکر آمده دیگر مقام ناده شد در روز و شب سلطان منم خلقی برین آید هم اسفل و اعلا منم هر کس بمن بخبیده شد فاعل تبو مفعول تو خاک از من بجایده شد بزرگ هم زنگ آید هم سرت محمود زان مرآت او صاف شد</p>	<p>جمله جهان از رواج ما انسان کمال بخش ما در روز و شب هر شیویم شب در صوم خانه دوم من بهو احوال من هم در زمین ساکن شوم بنیم بود اتم تبو شوم تبو گویم تبو من سال و ماه یام هم من ساعت و هم شین و هم بنی دلی مرآت من بنیم در آن دیدار خود</p>
--	--

### سخن در فقر نامه سراید

<p>وارش شد اولیا مثل جنید و بید انبیاء اولیا فقر و علمش مایه دید هفت جنت ارا که در گذرم خوشه چید عشق جانش بر قافق اعلا را طعید قول احمد هست از دل جان فقرا این شنید مال و فرزند و تن جان کن باطل من فرید ما سوا الوجه فی الدارین کردی یار دست خود از طمع بریز در گاه حمید در علوم معرفت تجرید در دل کن پدید تو زهرشی بر شوی در حق کنی سیر پدید</p>	<p>فقر فخری فقر منی گفت پیغمبر مجید مال دنیا را بود دنیا را در هم ساید چون ابوالاجسام فضل فقر را بنیاد شد زان پیر تارک دنیا و عجبی خود شده ترک دنیا سر عبادت حب دنیا سر خطا تنی تالوا البر حتی تنفقوا مما تحب جمله او را باش و کیس روز خود بخطه مباش مصطفی گفت است بشو آنکسی شد فقیر در رضا تسلیم صبر و شکر ماند روز و شب چون اتم فقر تو را شد گفت مصطفی</p>
--	--

<p>مسکن دل ممکن بذات حق کو آفرید مصطفی در اولیا خود روح فقر اندر میدید اولیا هم پر شفاعت پیش از جان خرید ساکن قدس اند ایشان پیر باشند یارید در خیره قدس ساکن آنکه از خود همید بی سمع بی بصر آمد هر که در ایشان دید در شفقت آفتاب اند بر همه تاک و بیدید با صورت عالمی آمازه دارند این حمید رو نما چون آصباح استند این قوم سعید یوم آخر را شفاعت میکند بر حق و عید عرشان ذل آمده در این جهان ده دید تا شوی و اما مثال آنکه در گوش رسید</p>	<p>لبس و طعم و خواب که اند عطایش کن بکون فقرش بی عجب است شد عطا بر نیما مصطفی آرد شفاعت امت خود را بحق قوم فقر را محمد چون ملوک ابجد گفت خود را بی پیشه فقر است در تقدیر حق نوم شان بر دیدنش بیداری هم بر پیش رحم مادر هم پدر از نزدشان آمد بخلق نار سیرت روشن اند عالم از ایشان فقر است آب بنارند و لهارا به ایشان زد کیت در تواضع چون نین اند بار بردار جهان مایه شان جوع آمد لبس شان خرقه بود باش محمود و ابکوسی یا رخود دیوانه</p>
---	--

### سخن بهدین معنی سراید

<p>بقول و بکردار مرعی بود بهر حال در وقت راعی بود که شاید عیان شمع جمعی بود پس آن علم چون نور شمعی بود</p>	<p>عبادت بتقلید شرعی بود عبودیت بر حضور آله عبودت شهود است و خلق حق بعلم وراثت عمل فرض دان</p>
--	--



که علم موافق بجزو رسد آن	ز قلبت زبان را همی بود
زبان تو مرآت قلب آمده	نگهدار قلبت که شرعی بود
دل تو مرآیای قلب آمده	که ممکن بر او را طبعی بود
بجان تو پر تو ز حق آمده	حقیقت ز حق شان نفسی بود
حقیقت ز حق صاف مرآت آن	و محمود این قول معنی بود

و درین

## سخن در وقت قبض آمد او چهل جوید

المدد ای جانان المدد	المدد ای سر پنهان المدد
قبض قابض راه مارا در گرفت	المدد ای باسط جان المدد
از قضا و شهر کفار آدمیم	المدد ای قدر سلطان المدد
نفس و شیطان همی بر سر گرفت	المدد جبار شیطان المدد
من ارچهل و یک از هجرت است	المدد ای ماه دوران المدد
صبر فقر رفت و از علم اعلی	المدد ای نادی شان المدد
عدل شانان فت از قاضی	المدد ای امن ایمان المدد
رونق از هلاطم ایمان شد زول	المدد ای رشد پیران المدد
هر طرف کانی بشوت ادهفت	المدد ای عدل شانان المدد
حب حق از قلب و ان شانه	المدد ای شاه مردان المدد
در شیخت هیچ سامانی نماند	المدد ای میر سامان المدد

نام سلامت است سلامت کفر	المدد اصل مسلمان المدد
راست باز از امنی پرسد کسی	المدد ای راست بازان المدد
عالم مکر و حیل پیداشده	المدد پریان غفران المدد
اهل حق را در جهان غمت نما	المدد خان و منان المدد
غمت محمود را خواری گرفت	المدد غمخیزان المدد
سخن بر از و نیاز گوید	
اگر در دم بطون ظاهر است عتاب کند	و اگر در دم بطور از بطون کباب کند
بعضی باطن این خلق ملحد خوانند	ز غم خلق بمن لطف بیچ و تاب کند
نظر بحسن کنم بت پرست میخوانند	و اگر بوصول روم کفر را خطاب کند
بحیرتم که ظهور و بطون صفت تست	بوصف خویش ز غمت چرا خراب کند
عجیب سریت که دارد بکام و جان	خود هست فاعل و طغنی بشیخ و شاب کند
بجلوه رخ تو مردن است عاشق را	کسیکه عاشقت آن موت اشراق کند
بکار و بار تو محمود گم شده است از خود	بجیت است بگم گشته هم عتاب کند
نداء عاشق از لی در شهو و معشوق لم یزلی	
بهر سو که کار بهر رو که بایر شمایند شما	بهر خرن بازار بهر جا خیر شما
بدل تفرقه نیاید و پوش بهر غم در آید	بیایید عشاق خفی روی را سر شما
برآید از سر زرشید بهر سو که عشاق قیام نه	شما شاه سپهر بنیان چه دیدار شما

<p>چو مقصود ازین کار بیایید بدر بارشاید شما  شب روز مرا که نیمه در انوارشاید شما  مگر بود ازین بارهوس داشته اغیارشاید شما  بانوار عیانکار بهر جلوه نمودارشاید شما  یکی تخم در شمار یکی فعل کبرشاید شما  ز محمود دیدار بهر در جهاندارشاید شما</p>	<p>چو کشید گدازین سینه برآید تماشا کنانید  شمار و خم پوشید بهر پرده خورشید کی خفته بمانید  چرا غوطه ومانید لایزالمانید چو کمر بند تقصیر  شمار و جهانید شمار و قرانید شمار و خورانید  عجب شب و گرانید عجب سجد گانید با وضو غیور  برون قد هر آید رون یک باشد لبند</p>
--	---

### نداء معشوق لم یزلی بطف عاشق ازلی

<p>ز هر سوز هر کار هر روز هر بار برآید درآید  منم حاضر احضار منم ظاهر و ظاهرا برآید درآید  چو آید درین غار منم حله نمودار برآید درآید  منم در همه باز بهر جا خریدار برآید درآید  منم شاه سپیدار کم جلوه دیدار برآید درآید  چو آید کونسا بدل جیفه سیاه برآید درآید  شوید ای مهدی بهر بیدار برآید درآید  بیایید بدر بار چو آید باغبار برآید درآید  منم نور در انوار شوید از همه نزار برآید درآید  شمار همه مختار کردیم همه شمار برآید درآید</p>	<p>منم شهاباندار منم شاه و دلار برآید درآید  چو افتقره کارید کجا فکر گمارید کجا غم درآید  و میدم شمار و غم راندم می صبوح غم از کرامت  در حجت من از کشتی من بنای کجا عاشقی سرباز  منم عاشق عشاق منم ذوق از ذوق عیاد و هم  چو گم شده گدازون سینه درآید مرا نه بیاید  شمار و خم پوشید بهر پرده چو کوشید چو اضمیید  چو گم شده گدازون منم بمانید که بهر کسانید  منم از شکر دیکه آید تباریکت بنید و منم  چقدرت اوم همه مرها دم بهر او کشادم</p>
---	---

<p>نقد رشت اودم همه مرزادیم بهر اوه کشادم چرا غوطه نمایند و لایزال طمانینه بقصیر حرسید منظم بقاییم ز غیب قیام این زمان قطره قیام</p>	<p>شماره مختار بکر دیم همیشه بر آید و آید پیر بسته این را که بودید و ما بر آید و آید تو محمود و دلاور بگو با همه اختیار بر آید و آید</p>
--	--

### سخن در حیا و خوف و رجا گوید

<p>خوف و رجا حیا بگو ام جهان بود انرا که دین او بقضا و الفنا شده چون نفس قاطع است بر اهل و لاتیش مومن بنار و نور شب و روز شافل است طاعات خاصه گان بدو نبض و مومن بهر نفی و ثبات ثبوت کرد گرفته محبت حق در دولت رسد گرفته محبت دنیا بدل رسد این دولتی زانکه جان کشف شد بجای محمود وار باش و بهر دعا و عارف آرد</p>	<p>خوف و رجا حیا بگو ام جهان بود انرا که دین او بقضا و الفنا شده چون نفس قاطع است بر اهل و لاتیش مومن بنار و نور شب و روز شافل است طاعات خاصه گان بدو نبض و مومن بهر نفی و ثبات ثبوت کرد گرفته محبت حق در دولت رسد گرفته محبت دنیا بدل رسد این دولتی زانکه جان کشف شد بجای محمود وار باش و بهر دعا و عارف آرد</p>
---	---

### سخن در سیر سلوک حب میدهد

<p>همه از معرفت خبر گویند که کسی از خبر رسد با شر</p>	<p>لیک در معرفت نمی پویند بدلائل خبر نمی جویند</p>
---	--

کم کسی از اثر رسد به نظر معرفت هست خود مندهوشی از نظر در حقیقت است رهی از نظر در حق حقیقت رو و خسته قانع اند ناامیدان از نظر باری خورد کم کس مخدود از بحر شود بحسب	بی نظر در نظاره او مید بچمن زین گلی نمنه رو مید از حقیقت بحق بی سو مید بحقیقت حتی ز دل شو مید از اثر تحفه اسمی رو مید چونکه اندر نظر بیک رو مید خلق عالم همه دیگر جو مید
--	--

### سخن در بیوفانی طهر گوید

جهان شور و پرستنه کمی مینی نمی ماند بطاهر صورت خوب بیاطن بدلقا باشد درم از دل بدر آور که در آخر دم گردی بسین بر اول دنیا به بدن در آخر خوش بقصر و بام دل داری که بر آوج آورم زلف ز لبس کهنه نوپوشی بر پریشان آئی بلذتهای تن کردی بشهوتها جو اندازی بغر و تنگ و ناموسی برسم خلق مرسومی پس آن بهتر که محمود از خود و از خلق قانی شو	بدنیاسر کر از زبان تو بگزینی نمی ماند میشود بسته تلویح که تلوینی نمی ماند خزنی را چنبدائی که افزونی نمی ماند میانه در حرصیشنی که بیشنی نمی ماند به تحت و فرش تنگینی که تنگینی نمی ماند بر اکل شور شیرینی و شیرینی نمی ماند بسختی طبر زینی طبر زینی نمی ماند بغزمت بار سنگینی و سنگینی نمی ماند چمی مینی از خود و بیرون که بیرونی نمی ماند
---	---

قوله تعالى سیر والی البجیعاً

بنگر بچشم دل همه اشیا مسافر اند	افلاک و این کوکب جانپاسا فر اند
در مردک هر آنچه در آید یقین بین	ساعات دلیل و یوم و لایلا مسافر اند
این امر و خلق را بنگر در همه زمان	در سفلی طبائع رو یا مسافر اند
قضات دهم وزیر و امیران تابان	هر خطه هر دمی همه رو یا مسافر اند
نبی و ولی رسل و قطب غوث شریک	با ذات و وصف و فعل و اسم مسافر اند
غیر سفر گشت کمالات ناقصی	زان رو سپه کمال بدریا مسافر اند
دریا ز موج صاف و مصفا بودم	بر کبسه موج سفلی و اعلا مسافر اند
در موج هر کتی بود از بحر لامکان	در بحر کف و موج باهر مسافر اند
چو آن و هم جا و بناست در گذر	هم امهات سفلی و آبا مسافر اند
غیر از سفر بجهان نیست مسکنی	همراه شاه شکر هر جا مسافر اند
محمود از سفر تو گردان ضمیر دل	چون در سفر محمد و عیسی مسافر اند

سخن الماضی لایذکر

خطه از بیدلان نسیگرود	عاشق لامکان نسیگرود
رفته را باز پس نگاه کن	هر چه ماضی است آن نسیگرود
نظرت پیش دار و راضی باش	مرده بر جسم و جان نسیگرود
دور کن این خیال ماضی را	رفته بر این جهان نسیگرود

<p> سهرچه در کن بود کن نشو و  بندۀ را با خست یار چه کار  دور این چرخ و آنگون نرود  بخیالات خام بی هو ده  از چپ و راست دور کن نظر  تیر از شست چون رها گردید  مجمود و نظر کن در پیش </p>	<p> مکنت بر زبان نمی گردد  عاشقی بر جستان نمیکرد  رفته بر مکان نمیکرد  بی نشان بر نشان نمیکرد  زهد بر مه رخا نمیکرد  باز سوی کمان نمیکرد  پیش رو بر پسان نمیکرد </p>
--	--

### مناجات آخر روایت

<p> ای جهان جمله از تو رام شد  ایکے بی بودت وجود کس نبود  ایکے متصرف درون هر شیون  ای ازل را در ابد پنهان کنی  ای بحفظ خود نگه داری جهان  ای وجودت نعمت هر دوسرا  ایکے در هر لحظه آری خلق نو  ای مسافر باروان کردی زجاکے  ایکے اول روح ماسے دایم بود </p>	<p> وی مظاهر ما ز تو با نام شد  وی ظهور تو بروز و شام شد  وی هر کس طالب خود کام شد  وی ظهور تو با نشان نام شد  وی طلوع تو بهر ایام شد  وی که رحم تو بخاص و عام شد  وی بهر شی اول و انجام شد  وی جهان جمله ز تو یک کام شد  وی کنون از تو درون دایم شد </p>
---	---

ایک در دامت همه افتاده اند	و یک دامت تو بهر احبام شد
ایک در خود او لایب دامت بود	وی کنون آمد بهر کش دامت شد
ایک بر مانی مرزافات ما	وی ز کرمست هر کسی اکرام شد
ای کریمی کاندرون حبان من	وی ریحی خود بخود دارحام شد
ای به پیش و پس بر است و چپ شد	و یک بر اوج بلبندی بام شد
ای سیاح و سرخ آمد رنگ تو	وی سفید و زرد و ازرق فام شد
ایک در هر شی وجود تو محیط	و یک نفخ تو بهر اندام شد
ایک با محسود گوئی راز خود	وی شراب ما برون از جام شد

باب در ردیف حرف ذال اول غزل که  
مبداء و منتهایش حرف ذال است

ذوب ماست بدنیاسی مثال زوا	اگرچه رحمت آید با بحال زوا
ذکار معرفت از چه بر آمد از هر سو	ولی خجالت ما بر ترا ز کمال زوا
ذمیمه کار بود هر که بر زمین باشد	اگرچه زارض بر آید همه فعال زوا
ذرائع همه عالم پر رحمت باشد	فرست بر همه از جانب شمال زوا
ذنون ما همه بر کبریا عظمت تست	مبین ذنون مراده بر این نهال زوا
ذبات عین شب روز سوی او نگران	بر رحمت تو کشا بر همه نوال زوا
ذوات خلق جهان از ظهور ذات تو شد	ظهور تست محسود از عیال زوا



### سخن در وصف ذات بی چون سراید

ظاہر و باطن آیدست نفاذ	ذات حق بر همه شدست نفاذ
در سمع قول و حسادت نفاذ	ذات خود را به بین که ذات اوست
مکر در ذات عایدست نفاذ	ذات از مکر تو برون باشد
در صفت ذات شایدهست نفاذ	ذات را بین بوصف خود پیدا
در مثل نور اسود است نفاذ	ذات اولیس مثلہ شی
والدی در ولد شدست نفاذ	ذات اولم یلد و لم یولد
در منت ذات ایزدست نفاذ	ذات بی چون و بی چگونه بود
بہم وصف احمد است نفاذ	ذات تنزیہیہست در تشبیہ
در ہمہ رشد راشدست نفاذ	ذات او شد عیان بنور و ظلام
کو بجلہ مقاصد است نفاذ	ذات محمود را شناس اول

### سخن بر نظام مجازی و احوال ایشان گوید

معلمان علومی بمسل خود ما خود	تقیات عقلی بقل خود ما خود
از آن نظام گوی باصل خود ما خود	بخت صمدی عقل و اثر گون بود
جهان و شور جہاتش بنسل خود ما خود	غشایہ سگینی ای محبس جہات جہان
مرآسمان رسوم بابل خود ما خود	بہان کار جہان جملہ رسم پیچیدست
یقین و قبلہ ایشان بقل خود ما خود	نماز و روزہ شان طہارت تن شان

رسن طویل شده زان نشسته اند سفلر شتهان نامور و شور با ننگ غفل شان ز رست خاک خوریدار و سست طالب خاک بسی خاک چو فرعون بود طالب خاک مقام دور فنا و مهید های دراز علوم منطق و نحوی امام خود کرده خودی غفل بدرکن خودی عشق بیار سجود قبله شان سنگ و قبله کافر نیز بگیر قبله جان تاشوی تو قبله جان بخور تو غوطه بدریای لامکان ای جان ز شیخ خویش مشو سمع کن سخن محمود	بوقت فکر همه کس بجهل خود ما خود وزیر و امرا قاضی بغسل خود ما خود بچشم سرمه کل شان بجهل خود ما خود بچشم خاک بیاید با جهل خود ما خود همه امید کنان ان باطل خود ما خود ز علم حق شده غافل بعقل خود ما خود خودی عفت ولی بوصل خود ما خود ز سنگ نار بر آید قبله خود ما خود خودی مکن که ملک شد بجهل خود ما خود غسل کنان چه دون بغسل خود ما خود ز شیخ خویش سپر شد ببدل خود ما خود
--	--

### مناجات خسر و دین

ای تو در هر هم و غم هستی معاذ ای امان بی اساتان در تو شد ای که خیر و شر همه از سوی تست ای توئی در مردمان ظاهر پرست ای رضا و بی فسا از جانب تست	وی ز طبل هر صنم هستی معاذ وی درون هر شرم هستی معاذ وی بغفل هر دم هستی معاذ وی ز شرک باطنم هستی معاذ وی ببدا اخلاقم هستی معاذ
--	--

وی درون خاطر هستی معاذ	ایکه فعل من نه تو یا بد وجود
وی بنا گو یا نیم هستی معاذ	ایکه من از تو بنو گویم همه
وی بنا شنو ایم هستی معاذ	ایکه من از تو بنو شنوم همه
وی بنا سینه ایم هستی معاذ	ایکه من از تو بنو سینم همه
وی بنا دانستم هستی معاذ	ایکه من از تو بنو دانم همه
وی تو از ناخوا نیم هستی معاذ	ایکه من از تو بنو خوانم همه
وی بنا قیومیم هستی معاذ	ایکه من از تو بنو قیومم وحی
وی بنا افعلایم هستی معاذ	ایکه من از تو بنو فاعلیم همه
وی درون ناخوا نیم هستی معاذ	ایکه من از تو بنو خواهم همه
وی باخراطم هستی معاذ	ای درون دهم برون جمله کس
وی که تحت دوقیم هستی معاذ	ایکه پیش و پس برهست چپ توئی
وی بقول کا ذیم هستی معاذ	ایکه در احوال تو صدق آمده
وی ز قول مشرکم هستی معاذ	ایکه پاکی از وجود غیب خود
وی درون ناگامیم هستی معاذ	ای بر آوردی تو کام جمله کس
وی کر یا در کرم هستی معاذ	ای تو مارا دایما مسود دار

باب در ردیف حرف را اول غزل که میبارد  
و منتهایش حرف راست سخن بخوابش بود بیت گوید:

ربوبیت گمان یارب ز جبروت آیشوقا  
 ربوبیت کشتابرما ز شفقت لاجور و نحو  
 ربوبیت بر رحمت کن بجوان نباتات  
 ربوبیت کس ناید بفرزدان شش و نه  
 ربوبیت بر رحم آور کشتاب شفقت  
 ربوبیت چه کار آید که بزمرد اند طفلان  
 ربوبیت بجان تن کن رباہ یار زاق

ملکوت فعال کن گذر بر عزت ظاہر  
 همه پزمرده بدرایم چه باشد حال  
 که دلہای همه خلکان شب و روز خوان  
 که فرزند چیل روزت منم در وہ لبن مادر  
 مسہل آتش کن که در صفحہ سی لاغر  
 نبات لہطون شایا ربوبیت گمان او  
 محمود انودائع ده زیر یک فرو کن صادر

سخن ببح شیخ لشکر محارفات مری شیخ عیسیٰ رحمة اللہ علیہ

جان جان جهان شہی لشکر  
 سر اسرار عارفان جهان  
 فائض قطب جملہ اقطاب  
 شاہ پنهان بشکر اعیان  
 بظاہر ظهور شاہ آمد  
 دلبرم صورت زنا گرفت  
 وطن حیدران و شہبازان  
 عسکر از شاہ و شاہ عسکر شد  
 نور افشانست در شب تاریک

پاچہم و جان شہی لشکر  
 سامن کاروان شہی لشکر  
 نور نادیدہ گان شہی لشکر  
 منظر ات زسان شہی لشکر  
 در ہمہ کس نہان شہی لشکر  
 عکس چشم دلان شہی گرفت  
 سرور و خندران شہی لشکر  
 شعلہ عاشقان شہی لشکر  
 ناظر منظران شہی لشکر

<p>شاه شاهنشهان شهی شکر هست در لامکان شهی شکر بی رویی روان شهی شکر</p>	<p>فایض روح از ابوالبرکه شاه جسته می بفیل اجیض سوا محمود و امفیص معشوقش</p>
<p>مقصد جمال را از کج مخفی می آر و اگر کسی بعروج ماه ابتداء از یوم مقصود شروع کند هر روز چهارده بار تا بدر کامل بعد صلاوة الفجر بخواند مقصدش نماید بشهر طیکه که اول و آخر بار در و د بخواند</p>	
<p>عشق اول عقل اول بر فکن سیم و کبر تا زهرش یار سازد هم معاون هم شتر تا به میند خلق عالم قدرت از غیب در چونکه در عالم بحر توفیق کس و اهل صبور ذات اول روح اعظم روح رومن با قدر بشت و ارام لکرتب کن فیض رحمت با اثر در الوهیت سان و بر ربوبی کن گذر روی در منشا کثرت کن باریاب ظفر باش محبوب النسب در عالم ارواح سر از مثال بر گذر بر جلد و دار سه سر</p>	<p>کج مخفی بحر باطن موج زن از کان زر روح اعظم قدرتی افکن بقلب جن و انس غیب اول سیرست از غیب خلعتها خود بدر اول نور خضر وصل شو با نور خود عشق اول ظل اول خلق او کن مدد اسم اعظم کنز وحدت بر رخ قاب و تون حرکت از باطن بر آری بر رخ واحد ظل وحدت آبشرت ظل ممد و صفات امر ایجابی در آبر امر ایجابی خود عالم ارواح جلوه ده در دن عالم مثال</p>

<p>از عناصر شو تو الیدی ز و اتمس اصل را در شاخ نشانی درون سینه شجر</p>	<p>باش از دواج افلاکات عناصر ربی از موالید محمودت بهمت های اهل</p>
<p>سخن بحق تر آن و آل رسول الله صلی الله علیه و سلم گوید</p>	
<p>داشتم در جهان دو چیز قرار یا بی از رحم حق جزا بسیار تا بر وزا خیره اسرار آل من گردن هزار هزار علت برشته ان جاری ام دوستی اهل بیت را بشمار ز و حسن هم حسن از کرار آل ایشان من بدان اغیار نسل شان سید اند بر خور دار گشت ثابت ز دل غبار برآ تبفاسیر در نظم می آر که شدند اهل مذہب و گفتار بود دیوانه دار بر از و نزار احمد و مالک اند عاشق و</p>	<p>مصطفی گفت میر و م زین دار گر بگریش تو بصدق و یقین آن کی آل و ان گر قرآن جمله بر حوض کوثر م آیند آل را با یقین من در گسر گر تو سارا بصد و دل خواهی فاطمه هست نطفه ام جهان نطفه شانت نطفه فاطمه ام پنج تن سیدان کونین اند حب پنج تن فریضه بر جملہ از قرآن و حدیث فضل شان از امامان خود به پرس این اند شافعی در محبت ایشان خفگی گفت خادم زین قوم</p>

عز شان عز مصطفی سالار	حب شان حب احمی شاه
پوست بی معز اند این کفا	که ولد سر والد آمده است
اصل در فرع گشت استظهار	فرع از اصل تو جدا منکر
در پی او شوی شوی مختار	پنج تن پنج رکن ایمان دان
درس گوئی در سی طرار	علم خوانی بعا سان آئی
نشوی سیدای نکو کردار	در عمل را کنی شوی شیخی
تا شفاعت کند در آن دربار	و امن شان کمبید در دنیا
و امن میوه گیر دین غار	عاقبت میوه با تخم روند
گشت باغی ز فوح شد بزار	مثل کفان بدان تو ایشانرا
و آنکه اصلش صحیح نه پر دار	گر بدانی که توبه راه نیافت
صباح از حق و طایع از من یار	مصطفی گفت آل خود را چون
سرنگون است اشجر پر بار	خالی از علم و دین شود معروف
شکر از ندش از نزاران بار	مرد هستند بنده احسان
هر که نشنید کرد استکبار	کن وصیت مصطفی در گوش
بفضیله و احد القهار	عاقبت رفت زین جهان بی
که پی مصطفی بکن رفتار	از سر رحم این جن گویم
نه از امت شوی در آخر کار	در تو نشینی وصیت محمود

سخن در بیان چهار نفس چهار خطر و چهار خصل انسان گوید

نفس چار در قرآن نمودار	بر آن هر یک کی خطر پدیدار
ز خاکت مطمئه گشت ظاهراً	ز آیت نفس لوامه عیان کار
عناصر چار باشد در وجودت	ز هر عنصر کی نفس است بشمار
ز مادت نفس ملهم گشت پیدا	ز آتش هست اماره زیان کار
ز خاکت خطر ره رحمان نماید	ز آیت خاطر ملکی شده یار
ز بادت خطر ره روحانی آید	در آتش خاطر نفس است هشیار
بفعل نفس شیطان رخ نماید	ز افعال قبحش باش ز نهادر
عیان شد در وجودت چار عنصر	ز هر عنصر تعلبیت خطر پندار
بود آتش ز سرتاسینه پیدا	هو ازادر شکم کردند بسیار
ز سرت تا بپایت اب باشد	بهر دو پای خاکی آمای یار
بود خناس در سینه تعلبیت	که در بانی کند از شاه بسیار
خصل نفس اماره همیشه	بود مایل بلندتها بهر بار
بود خناس مایل برگناهی	بکن پرهنیز از آن بدکار عیار
ز لوامه عبادتها و آید	ز ملهم ذوق و شوق است بشمار
بود در مطمئه راستها	رضا تسلیم او را کرده هو
بفعل مطمئه انبیاءان	در و ن او لیا ملهم بود چار



<p>درون مو منالو امه باشد          بهر یک نفی و اثباتی در آور          توتیمی نفی و اثباتی بر آور</p>	<p>بکفار است اماره نمکون سار          بکن اثبات حق کین هست اسرار          بزین محمود هر دم بر سر اغیار</p>
<p>سخن معنی طریقت و خلافت نفس گوید</p> <p>طریقت هست افعال پیبر          خلاف نفس رفتن صعب کارست          عدد و سخت باشد بین خدیک          طریق پای هر سومی توان رفت          بقلب روز و شب از تحسین          بهراه تو دشمن مادر است زاد          بقول و علم دانائی مثالست          نشیب سوی هر یک جائی داو          دلت را میکشد از جانب حق          ز لذت بر حسرت میل آرد          از این ملعون ز رسته هیچ فردی          همیشه میل دارد بر خور و پوش          دلیل آرد آیات و حدیث</p>	<p>در گفته پیبر جنگ اکبر          بحر حیدر نیاید کشتن اثر در          جسد سهل باشد قتل کافر          سلوک جان بر رفتن نیست صفر          مبادار و نهند به راه داور          خلافتش رو بهر فعلی سراسر          مثال قند و قوامت فری لاغر          هوا و شهوت او را هست چاکر          بجمله سوی لذت آرد آخسر          وزد کفر و دهم ملعون کافر          درخشش را ز رخ وین بر آور          بخواب و غفلت و لهو از کین در          مقصود خود آن بد اصل گوهر</p>

<p>             ریاء و عجب و حسد من منقره و زهر              بشر را شرد و دین شهر پر شر              خبیثی از خجاستهاش شبیه              بفعل خود ترا دارد منور              گشته آرد و بگوید شد مقدر              از این دم تا با خردم برابر              قدم در زن ز باطن هم بظاهر              ز فعل این برو بر فعل دیگر              به تیغ نفی از هستیش بگذر              مدده و خسی دگر نه باشی او بر              به انانی و گویائی ز حق خسر              که تا باشی بحضرت نام آور           </p>	<p>             حسد کذب و عداوت کبر و لهوی              با وضاعت و بیمه کار او داند آن              چهره گفت این را بول شیطان              ز فعل خود حق بفعل خود در آرد              هو را آلت تقدیر سازد              نمی خواهد ز تو گاهی جدائی              تو زین دم تا با خردم خلافتش              مشو امین ز مکر این سلیقه              همیشه هستی این را بر افکن              بیک لمح بحق هستی این را              به بینائی و شنوائی و خواهمش              سخن را گوش دار از بنده محمود           </p>
--	---

### سخن در فضیلت شریعت گوید

<p>             تا شوی از حیات برخوردار              نقص هر دو جهان شود کیبار              از شریعت که هست جن النار              پی روی مصطفیٰ بخش کردا           </p>	<p>             از شریعت بد روزنه ر              یک قدم گرز سرع برگردی              زاده شرع رو نگر داند              صاحب شرع مطلق آمد           </p>
--	--

هرگز از روز شرع او گردید	اسفل السافلین شای شمای
صد هزار از مقام قرب رسی	از مقامش مکن تو استکبار
شرع گشتی و مصطفی بحضرت	مثل در قرب انس حق را دار
غیر احمد نیافت هیچ احد	نیست بی راه مصطفی سیمای
محمود و مقیم این و ذاباش	بهست این در دام براسرار

### سخن در ارشاد سلوک گوید

فرموده احمد بشر خدای صفا و ع ماکد ر	عن ماسوا الحق خدای صفا و ع ماکد ر
ساکت کن تو این لسان قلبت بفعل حق	امساک حق کن در جگر خدای صفا و ع ماکد ر
بدل بجای خودی کا نزد خودی یک بد	در دل مده یک شی گز خدای صفا و ع ماکد ر
تو را مرا تصدیق کن جان وحدت بزن	با صدق ایقان ی سپر خدای صفا و ع ماکد ر
هر شی که در چشم آیدت یا صوت یا سمعت رسد	در جلای فعل حق نگر خدای صفا و ع ماکد ر
هر یک است تمیز کن بر بحر وحدت غوطه زن	فعلت نگر در هر خدای صفا و ع ماکد ر
محمود از خود فارغ اما بگری در خود صفا	از یک مرد تو در در خدای صفا و ع ماکد ر

### سخن در بیان حضور گوید

اهل الدایم و مقصد ما هست با حضور	بی خاطر آله عبادات ماست دور
اگر کعبه بی حضور بود نزد ماست دیر	در دیر با حضور بود کعبه هست و نور
در بت اگر حضور پیایم کم سجود	محراب اگر حضور نباشد بود سجد

در غماوت از حضور نباید بود گشت	در سوق اگر حضور بود هست کوه طور
اگر همیشه‌تی که بجز دوست آیدم	باشد مرا بهنم سوزنده بی حس در
محمود را بدینا و عقبی حضور دوست	کافی بود که هست دگر مایه ام غرور

### الاتصال مع الحق علی قدرت انفصال الحق

کز وصل خدا خواهی کز وصل جهان بگذر	در کشف یقین خواهی از دید جان بگذر
کز وحدت او خواهی رو بر در دل بشین	بر بند خواست را از چون و چرا بگذر
در معرفت خود شوا از جسم فنا درو	در روح کین جولان از مرد و زمان بگذر
از عقل فنا بشو بر عقل هست درو	بر منزل الار و از اهل زمان بگذر
از ونشی فانی رو و از عقبی باقی رو	در مرتبه سر شوا از این و از آن بگذر
هر چیز که میدانی بیدوست همه فانی	عاقل نشو و مائل بر کون و مکان بگذر
در وضع چه می مانی کز صانع خود نی	هرگز نکنی میلی بر وضع کسان بگذر
گرزند و قلاشی در جیفه چه می باشی	از خلقت داری چون فیل مان بگذر
در پی زن و فرزندی شب روز بپایندی	آخر همه بگذاری زین مهر کسان بگذر
بر علم مشو کافی بر خوان کین انضانی	دانسته عمل را کن علم ست جهان بگذر
چون در پسین آید شرمند حق پاشی	در روی خدا بنگرد با امن امان بگذر
این گفته محسودی در سمع اگر داری	بر منزل محمود و چون سر و چان بگذر

سخن در شوق و طلب مرقه اصلا و ترقیات و حافی الی الله تعالی

برویت اظهار من بیا در بیا در بر تمش ز چو نمودی ز غیب روح خود را چو دیدم گشت کار خود بوصف دیگر طایفم در اندر خود بلی گفتی بمن گفتی بلی خوم بگذا رجات ده کلمه اکل کل باشد عزیز و هم عزیزی بخت کبریا داری سهل آتسهل کن ظهور خویشتن بنما بقریب طی کنان بعدی بوصل آماه دینی	بر آیت آشکارم من بیا در بیا در بر از آن رود طلبگارم بیا در بیا در بر بوصف تو رجاء دارم بیا در بیا در بر بوجه تو گرفتارم بیا در بیا در بر عیان بنمای اسرارم بیا در بیا در بر بقرست ز قارم بیا در بیا در بر بیوم و سن و شهرارم بیا در بیا در بر توی محسود پر بارم بیا در بیا در بر
---	---

### سخن در ظهور واجب سراید

کنج مخفی شد عیان دایم ظهور اندر ظهور عجب باطن گشت ظاهر در ظهورات جفا کسر وحدت از قدم ملبوس شد و نور سر شاه لاهوت آمده پیدا با جسام روان نور انوار از سر ابر گشت ملبوس سما از صفات سبع در افلاک سبعی شد روان در برین حرج منزل نازل آمد اختری قبض اندس ز مقدس گشت خارج دایما	موج بحر لا مکان دایم ظهور اندر ظهور شد نظام از نهان دایم ظهور اندر ظهور بی نشان اندر نشان دایم ظهور اندر ظهور جان جان پیدا بجان دایم ظهور اندر ظهور در جنود اختران دایم ظهور اندر ظهور چرخ راگردش کنان دایم ظهور اندر ظهور نورش از سیارگان دایم ظهور اندر ظهور شاهدی در شاهان دایم ظهور اندر ظهور
---	--

نور سرد نارد اجل گشت خارج جانها	شد شیاطین در جهان و ایم ظهور اندر ظهور
آن هوا در این هوا طایر شد از ر وازل	طیر اندر طایران و ایم ظهور اندر ظهور
بحر اندر ماهیان ملبوس شد از اصل خود	ماهی اندر ماهیان و ایم ظهور اندر ظهور
خاک پیدا در موالید از دواج چرخ نور	در ظهور خاکیان و ایم ظهور اندر ظهور
بحر عارفان موج زن از کلک محمود	عارفی از عارفان و ایم ظهور اندر ظهور

### سخن بعد رویت انبیا و از حضرت عیسیٰ خواجه

بجکست آدم شرم نگاه دار	بجکست میروم شرم نگه دار
بالت حرکت از فعلت بر آ	بفعلت حرکت شرم نگه دار
بافلاک و کواکب حرکت	تویی در غنضم شرم نگه دار
سعود و نحس و خیر و شر عالم	تو گفتی این منم شرم نگه دار
تو ستار و کریم و در نهانی	بر رحمت ره دهم شرم نگه دار
قلوب جمله بین الاصبیت	بگردان بر شرم شرم نگه دار
به بحر و بر و بیگانه یگان	سلام و دایم شرم نگه دار
تویی حاشا بحشرای عالم	بسویت محشرم شرم نگه دار
ز خلوت طاهری صورت	بظاہر باطنم شرم نگه دار
نصرف میکنی از جان محمود	به تو متصرفم شرم نگه دار

سخن در ستر اسرار گوید

<p>پوشیده دار سر الهی رستم خیر          خواب خیال و هم خدا را اعلان کن          توحید سر دوست مگو بیش علم خلق          از شهرت آفت است پر پر بنیزین عمل          معروف با بها و ستور بے بها است          اهل صفادوام سکونی بجان کنند          لب بسته را همیشه بود عزت و کرام          پوشیده هر عمل که کنی بانی از حق          از سر حیب گشت علی شاه اولیا</p>	<p>از کشف و هم کرامت هم سیر هم ز طبع          سیرت ز عزت است مکن فاش چون ابله          در عقل نقص شان سد آن بر بزر          ستور راحت است خموشی مکن نفسیر          ستار اسم هو است بدل سترا گزیر          اهل قفادام سلوک براه سیر          منصور لب کثود و زندش به تیغ و تیر          باشد در جلد بیش درون حضرت کبیر          محمود تو متابعت جد خویش گیر</p>
---	--

### سخن در ارشاد و تعیبات سلوک گوید

<p>تبعیدی بنابر همه صغیر و کبیر          بسر قلب بدان لا اله الا الله          ستم مکن که وجودیت در همه اشیا          شفقتی مکن و بلکه خود فدایش شو          وجود سر و علن نیک بین بر درم چشم          اگر بسبک سلوک که ز فعل دوست میخ          نبات و شیر بلذات جان نبوش مدام</p>	<p>که نزد دوست ساد است این صغیر کبیر          ز سر قلب با حجام حق سمع و بصیر          ز یک وجود با بجا و خاشه است نفیر          یقین مکن که مہیاست حق درون ضمیر          که نیک و بد همه در وصف ذات هست شیر          که فعل او بظاہر مثل نبات از شیر          که نیش و نوش بود عشق را نفس شیر</p>
--	---

بر او خست محمد کسی که ساری شد	نه اسم در رسم مجازی بر آید چه خست
اگر تو دولت پیدا دید خواهی ای محو	تفتدی بنابر همه صغیر و کبیر

### سخن در تجلی افعال سراید

بود و ناسوت از ملکوت قادر	بود و ملکوت از جبروت قادر
بود و جبروت از لاهوت ناشی	بود و لاهوت در ناسوت قادر
معانی عین شد در عین معنی	بود و ناسوت در لاهوت قادر
بروحت روح یزدان بین معنی	پیشم اعصار تو باهوت قادر
بقدرت قادر آمد در مظاہر	تفکر کن بریر موت قادر
حیات و موت از غیرش ندانی	الست در حیات و موت قادر
ز عین خود مرده در عین یعنی	احد از حمد و ناحوت قادر
بروح و عقل انسانست حیوان	باسمبار و جاد و قوت قادر
بسیم و زرومرجان و زمره	بدر بحر و دریا قوت قادر
بقدرت کن نگاه محبوب محمود	بجمله شایب و در فقر قوت قادر

ایاتشانی الافاق و فی انفسکم افلا تبصرون و قل  
ان الاولین و الاخرین المجموعون

تبارک قمر بین بابر و دبیر	بزه کلو بین بقلب منیر
بنان تو بهرام دارد مقام	بخصیه بود مشتری قدیر



<p> بود صدر کرسی دلت عرش گیر  ظهورش بانس صغیر و کبیر  شهودش نادر طبایع اسیر  و دوست است حوزان زمین  میان شکم سنبله را گزیر  بران توفدس اندخی خوش نصیر  بحوت است پایت روان چو میر  نگه کن بچشم بهر سو کشیر  ببره ذکر آب آمد بشیر  که باشند جایت در راه سیر  فلک هم ملک را تو هستی امیر  جهانی برون در قلیلی کثیر  فته عکس و نرون و نوبیر  عیان روی تو در صغیر و کبیر  یقین دان که گوید اله فقیر </p>	<p> بمقد نزل دور سی سن کند  که رحمن باشد بعرض استوا  بروج فلک نیز در نفس تست  حل بر سر و نور گردن بود  بصد تو سر طمان و قلب اسد  بمیزان کمر بر ذکر عجب است  جدی بر سرین است و بر ساق تو  طبایع تو جبهه آمد عیان  بسر سینه نار و شکم باد پر  بیایت تراب آمد هر طرف  ز فیض تو کس نیست خارج چین  برون اچو بینی درون انگر  چو مرآت قلبت معقل بود  فته باز عکس تو در شش جیات  نمود این گوید از خود کلام </p>
<p>سخن در بیداری قلب سراید</p>	
<p>پار را پار میکند بیدار</p>	<p>چون خوابم روم بخلوت یار</p>

چشم خوابد ولم بیدار است	در کشاکش شده بمن دلدار
خلعت از دوست میشود در خواب	خواب من هست کاشف اسرار
میکنم سیرم بفرار در سیح	ظاهر و باطنم گزار
در شب نشسته هم شب جمعه	مصطفی وصل میکنم آلا
نوم افصل از الف سال مطیع	کوشه در حجاب خود از کاف
خواب من چون خواب حیوانان	که بخوانند از علف سفار
نوم من از خود و حق یقینه	قدم بر مثال و روح اسرار
نوم آرام بقرب قاب دو توک	شکر م کافند از ان در بار
جسم بارض و روح بر عرش است	استوایم بپوشش حن چار
در بطون بادشاه کونینم	در جهانم فقیه و زار و زار
هیچ کس در جهان نمیداند	که کجایم کجا کنم اسرار
روح من انبیا چو گل دارند	اهل دنیا را خراب انگار
در جهان خواشانشان باشم	در بطون بس عزیز با کردار
حق را گفت تو عروس منی	از نمودار خلق شرشم دار
زبان برب خلوت و شرم درو	که نماند کسی بمن دلدار
محمود مطیع جانان	بهره گلزار باش اندر خار

مناجات اخرویه

ای قوی در وقت پیرم دستگیر	وی درین حالت بده ادا پیر
ای که من از جمله پیران فقام	وی که پیران پیش تو در ناگزیر
ای که من گرفتارم عرش ترا	وی تو دستم گیر چون بستم فقیر
ای که من از هر کسی رو پشتم	وی که روسوی تو کردم با قیر
ای که سودای تو از جلد من رون	وی که بر سودای حسیر و شرفیر
ای همه در یاد رحمت جو دست	وی ز جمله طالبان طلب پذیر
ای که مار از عدم پیدا کنی	وی تو کردی در ظهور خود آید
ای که اظهار درون کائنات	وی تو هستی بر همه عالم امیر
ای که پیر و سیر جمله پیش تو	وی گنجد همه ز کبریا کبیر
ای که در دیش و غنی محتاج تو	وی ظهور منظره ان مشیت حقیر
ای که در دریا غفلت بوده	وی تو اول از ظهور و هم اخیر
ای که ظاهر بود در ادراج	وی که جسم پیش از و احست ظہیر
ای مکن پیدا کنی هر جسم را	وی درون جسم از تو نفیر
ای غفور جمله عصیان من	وی تو در محسوس می باشی مجیر
باب در ردیف حرف	اول غزل که مبداء و تنهانش حرف است
ز حال کشت قلب ز عشق تو بسوز	از به وصل عشقش دل عاشق میوز
ز داب زیر مثل تو کس نیست در جهان	چندین هنر عاشق تکیه کشتی بر داب

زور آوری مکن که بیوم الحساب صبح زیر که قول تست انادیت بود زانکه که در است سخن گفت با زاری من ز تست بود نیاز خود زان عجز آورد تو محمود و بندهات	گیریم خون بهار تو در شعله توتوز مقتول گشته ایم براه تو چون نفوز عاشق شدیم و گفتم بلی را بیک تو قول جیب تست علیکم بدین عجز تا روز قطره بر بیاید برات فوز
--	---

### سخن در دخول وقت صل گوید

سلام باد که آن مرغ فرشته آمد باز جهان و کار جهان هر یکی بدست آ معاملات الوهی بدست مساند بفتح باب فتوح مراد دست آمد جهان خلق جهان پادشاه جان جان جهان هر چه در دست شد بقضه من همه خلایق بنحو و شو ند گیریدم شریک نیست بذاتم و گر کسی منم بجای مقید شدم از آن بیجا چو یار نامرسانم ید کنم نیاز دگر چرا که من بتقید فستادم ای مطلق	شدم بجله مرغان این جهان شهباز نواز فو بت سلطانیم نواز نواز به بخت و طلع خویشم مبارکی آغا سمند دولت رفعت بریرانم باز بقلب و روح بخلوت بر بنده ساز ز پادشاه الوهی شده بمن درواز ز آستان الهی اگر نسایم راز ظهور راست صفاتم شنوای عذابان مقام خویش گذارم اگر برآرم ناز و راست ناز همیشه مراد ام نیاز توبی تقیدی اسی نور جان هر غراز
---	--

<p>تو محمود منم حمد اسی حمید و صفات</p>	<p>همه تو نیست و گر نیست کس حکویم با</p>
<p>سخن در معرفت وجود اصل گوید</p>	
<p>نکارم در لباس باست امروز لباس مشتری را بر گرفته لبس فی السماء الارض و یان بخشید هیچکس در صورت خاک گهی داند گهی دانسته نادان سینه اندر سفیدی نام دارد احد در جمله واحد نامور شد بخود بینی زهر سو آمد آن یار بخسود آمد و خود آشنا سید</p>	<p>ز عشق و عقل در سوداست امروز بخود کامی ز خود برخاست امروز مجل فی الهوادریاست امروز درون آدم بخود شنید هست امروز گهی شنید گهی پر پاست امروز ظهور اندر وی و نه واست امروز صدا اندر صم آراست امروز ز خود گوئی بمن پیدا است امروز بفیض حضرت عیسی است امروز</p>
<p>سخن در حقیقت کلام خود سراید</p>	
<p>این کلام جنبش روح است در گوشه نوا مست ادر وقت مستی شعر گفتن جنبش است در سخن گر عیب بینی عیبتان نا رواست حال مستان قال حق ان حق لسان النطق من بان انا ام دل را بیا ریم بخود</p>	<p>قول من از عرش جاری کلم سخن معنی در آن جنبش در یانه اندیشه شیب هم فرا از عیب بینی عیب بینی است از وی بی نیاید نطق عمری نطق الله فی لسانی عن مجاز سر قلبم قلب نماید می نکر اندر نیاز</p>

<p>مرد باید تا بفهمد قال مرد از اجماع وقت آمد در زبانه گفت پیداست گرفته از مار دینت و قافیه بیت و غزل گر تو قی من خجری کونین گردد ملک تو سرحی را شرمی انگیزی سخن چن عیب بین قول محمود است از محبوب پید از زبان</p>	<p>مرد معنی را کلامی همچو محبوبی نیاز من بخود آلت بدم آن حرکت از روی نیاز عین قافیه پیداست از من در دهانت بگذا قی بطونم از زبانه در سمع شنوست با لفظ آموزی بسازی گر کسی از خود بسا منکر وی منکر حق حسن کافر نار با</p>
<p>سخن در نماز صوری و معنوی گوید</p>	
<p>دلای نیاز بیا و نیاز راست نماز نماز هست کلید بهشت سبحانی سجده که عیان دیده گشت وجه اگر تقرب نوافل و یا مندر ایض هم عجب نماز شریعت که فاعل و مفعول بغیر عشق نباشم گهی قریب بدو نماز را توجیه دانی بلجه دو رکعت دلت بقید جهان نماز بنما بشرم خلق کنی تا کس نه بد گوید خداست خلق بود ای تو بنده مخلوق</p>	<p>نماز غیر نیازت روا کجاست نماز اگر سجده اول نشخ بجا است نماز همانست سجده ثابت در گرج است نماز کنی نماز نیاز اندران خداست نماز کنار و بوسه جماع آرد و در وقت نماز وضو زهر و دجهان میکنم مراست نماز کنی سلام دهمی این همه هست نماز اگر دلت بخدا نیست پس چراست نماز نمود با سدا زین فعل شرک خاست بر و خلق سجود آرتا ز است نماز</p>

هر آنکه ترس کند از خلائق مخلوق	بجز و ما است جهود و کفر را ریاست نما
از این نماز خذر کن بقلبت ای محمود	نماز خلق جهان در من و شماست نما

### مناجات آخر در ولایت

ای یقوی و قادر و هم کار ساز	وی بطون و ظاهرم را کرده و از
ای مصیبا ساز جله کا هسا	وی وصول عاشقان و لیسرا از
ای حکیم و حاکم و محکم تویی	وی سميع سامعان و لگدا از
ای تو هستی در همه جایی محیط	وی بخال و خط محسوبان نماز
ای مرید و عالم هر شی توئی	وی تویی باشی بقدرت بی نیاز
ای کلام من ز تو ظاهر شده	وی جواب خود دهی در حال باز
ای درون جله هستی خود سواد	وی هجر سامع تویی مشنوار از
ای ظهور و باطن از تو آشکار	وی تو هستی اندرون هر مجاز
ای تحیر ساز جله عارفان	وی شنائی جمع در محمود ساز

باب در ردیف حرف سین اول غزل که اول  
 و آخر حرف سین است ترک اسباب و راجع  
 شدن بر بی سبب

سبب گذاردن سویی بی سبب شو افلاس	که بی سبب بر جان خلق هست استیلا
همو بی سببی پوش و بر سبب شو	تراش جله اسباب را با زده و اس

<p>سگالش ارجه نمائی بغیر خواہش حق          مرادق بیت در نگر بسوی سما          سراجی همه بالا او بظلمت حق          سحیق کن دولت جمله وسایل غیر حق          سراج جمله نبی و رسل توکل دان          سواع خلق جهان تکبیر سبب باشد          سلوک سلک تو محسود بی سبب آید</p>	<p>ولی بغیر سبب در آخر الی باس          که بے ستون چگونه معلق است          ز غیب روح مثالست اندون          قرار جله جالق اگر چه خضر الیاس          که بی طریق تو نشد نبی اناس          که بی سبب بنو دگر بود شود عکاس          سبب گذارد بحق او گرنه باشی باس</p>
--	---

سخن بعد از مفارقت در موصلت به تنقار مهل گوید

<p>در دی که بهر دوست کشیدم و رامپر          در راه دوست هر چه در آگشیده ام          در دی ز غیب مطلق آمد بعیب من          دلبر زخم در دبتار یک شب رسد          خوش بود مجلسی که ز اغیار پاک بود          یارم ز عشق دوش سرم را بخود گرفت          بر این محبتی که سخنها رسیده اند          نازش بجایم تب و تبر قایمی مقام          صد آه و ناله آید از آن بیوفائش</p>	<p>رنجی که جای زهر چشیدم و رامپر          بر این جفا که طعنه شنیدم و رامپر          با عیب خود بغیب رسیدم و رامپر          از شوق آه و ناله که دیدم و رامپر          لعل لبش بشوق گزیدم و رامپر          خوش بوی لعل او که شمیدم و رامپر          از ناز او که سینه دیدم و رامپر          زنجش درون دل که خلیدم و رامپر          زان رو بهمد و دوش طپیدم و رامپر</p>
---	--



<p>زان نغمه اش بکجه غنیم ورا پسر بر عهد او چگونچه چیدم ورا پسر شانی طیب نغمه دیدم ورا پسر</p>	<p>آن نغمه شهوتی که دمیده درون من دادم نهار چشم بجهد است یار بمحمود عشق باز بخور و بردوام وقت</p>
<p>سخن در ارشاد سالک اولیا را خوف علیهم ولا هم یخزنون ط</p>	
<p>در یار و برست تواز هیچکس مترس در جسم و برست تواز هیچکس مترس باطن بظاهرست تواز هیچکس مترس قسمت مقدرست تواز هیچکس مترس سر و ضعیفست تواز هیچکس مترس دلدار بر درست تواز هیچکس مترس این یک قلندرست تواز هیچکس مترس یک خطاهورست تواز هیچکس مترس محبوب آخرتست تواز هیچکس مترس اخلاص کشورست تواز هیچکس مترس عالم زحق برست تواز هیچکس مترس سولی مظفرست تواز هیچکس مترس او خود سمندرست تواز هیچکس مترس</p>	<p>گردوست بر سرست تواز هیچکس مترس گر نفهم صد هزار بود در محب و له شاه جهان بکجه شیون شاه امد است کز اول ظهور و باخر بطون یکی است بنابر قلب جبهه تصور خصم را در کوه و دشت و شهر نگر ذات بتیش یکد است شویمان بحبال و جمال کون در ارض السماء بریقین خوب تر نگر در سعد و خس و اصغر کبریقین کون در یاه و نون و خمس مرابت احد نگر از ظلم خلق روی گردان که عادل است در وقت نزع و گور و سوال و جواب در حشر و پلصراط شود ناز و لبسری</p>

و همیست اینکه خون درون سینا آده	رحمن سرور هست تو از هیچکس مترس
کز صد هزار ذنب کبیر از تو صادر اند	جبار غافر هست تو از هیچکس مترس
نامرد آن ز غیر خدا ترس آیدش	انسان اکبر است تو از هیچکس مترس
از دولت دو کون مشو ناهید بان	مطلی بشاکر هست تو از هیچکس مترس
این خیر و شر دهم درون علم آیدت	هر فرد بهتر است تو از هیچکس مترس
بهتر تو گشت جنت و دوزخ ترا گاه	هر خرب خوشتر است تو از هیچکس مترس
یک باطنی بجله ظهور هست بحر و ش	ظاهر مظهر هست تو از هیچکس مترس
محمود حافظ است بنور محمدی	در خلق انور هست تو از هیچکس مترس

### مناجات آخر رتبه

ای که رویت آده در پیش و پس	وی که ذاتت ناید اندر فکر کس
ای که وصف آسمان و بهم زمین	وی صفات از همه ذرات بس
ای که از وصف تو ماقصه آیدیم	وی که اوصاف تو در غیب بس
ای تو گنجی مادر جهانے تو ایم	وی تو گل هستی و چین خار و خس
ای که تو فاضل و ما شرع تو ایم	وی که ما منظم علوم و تو میر عیس
ای که تو شاهی مایان بنده ایم	وی تو شهبازی و ما مور و کس
ای محکمت ما همه محکم شدیم	وی تو بر ما را سبک ما چون کس
ای همه جهلم و تو عالم بسا	وی تو غیبی و ما یان از تو شس

ای که از ماهیسمه ما خود تو	دی رجا از تست و از ما جله
ای که شاه عادل بر کائنات	دی بکرم خویش فریادم برسن
ای که محمود آسوده در حضرت	دی که رویش گشته است از پیش

باب ردیف حرف شین اول غزل که اول و آخر حرف شین است	
شود که از من بیدل سخن کنی در گوش	دوئی بدر کنی و یاد آوری آغوش
شب فراق بیک و بکن صبح و صلا	که از شام زرقه بسوز راجع دوش
شهادت دلم نیست بر کسی بزن سلق	که من ز خلق جهان روز شب کنم رویش
شفای من و بخ من بکن تو بود	مریض پرست که در تو درست دارویش
شروع ماهمه از تو رجوع ماهم تو	که جز تو نیست مرا یک کسی بقوت تو
شعاع کشتی ما از قومی شود پر باد	تومی بریش بقدر کنان بدامن و گوش
شریر باشم اگر می بی مرا بی خود	بر آبی ز بنج و دیم را بنج و دینش
شعار کا لبدم از تو آسوده ز ازل	در اندرون ازل از تو من گرفتارم
شکب رفت ز محمود و بهر دین تو	که خطه خطه دل من عشق تو در جو

### سخن در بیداری چشم ظاهری بخت ای

در قصا حاجت چه نومی ای فلان بیدار باش	دامن آلوده گردد در جهان بیدار باش
در نجاست خانه نفع آدمی را کی نرسد	کا و حیوان با فراغت خواب داین بیدار باش
بانجاست یا جنت چون شود یاری عزیز	پاک باش و پاک رواز رو میان بیدار باش

رو میاز که میبایست تا نشوی سلطان دم  
 خواب در عقبی است بیداری بنیاد ایم است  
 بیکرمان خوابی بد آنجا خورده بودم گندی  
 از کسافت نوم زاید و ز لطافت لقطه  
 و شب ظلمات آید آب حی سبیل  
 در محافل چون وی چشم دولت بیدار کن  
 شامیان شام باشند تو بیدار در روم  
 گر بجان چشم هر شی صلیح آری بیدار بخت  
 صلیح خالص کن و بر آرزو شرک این دو کن  
 از مکان خود دور افتادی عجب آب آیت  
 انبیا و اولیا بیدار بودند در جهان  
 دوست از نادان بیدارت کند در وقت خواب  
 خواب را بر کن نه ورنه بر ندزدان رخت  
 خوبان کی خیر بر پاکام میرن هر طرف  
 جان محمود از نجاستهای سفلی پاک شو

روز و شب تا نظر بشو از جسم و جان بیدار باش  
 خواب دنیا را نگه کن ایفلان بیدار باش  
 این زمان خوابت نگه کن چون شبان بیدار باش  
 در لطافت عجب پرده دران بیدار باش  
 چشم را و کن بین می خور زنهان بیدار باش  
 روح بار خوش رسان از شایان بیدار باش  
 صلح کل افضل بودای صلح دان بیدار باش  
 صلح آرد جهان بخان بر تو دو ان بیدار باش  
 تا که صلح از حق بحق باشد عیان بیدار باش  
 بر مسافر خواب شوم است از امان بیدار باش  
 تا بی بیدار شو غفلت کنان بیدار باش  
 خواب دنیا را را کن خود جحان بیدار باش  
 رخت خود را کن نگه می شود و باین بیدار باش  
 بر فکر جس دم کن دم زمان بیدار باش  
 از برای وصل جانان هر زمان بیدار باش

سخن در فنای محمود و در بقای محبوب

بر همتای نام تو گشته فراموش  
 بر همتای تو جان گشت می نوش

چو رو آرم سوی اسلام ظاهر	لقایت سوے کفر آرد مرا جوش
بعقل منیت ارکان مجازے	بیدار تو عظم گشت مدبوش
ز بانم گنگ شد از کفتن تو	ز رو ویدن شد هم بچشم بی گوش
شناسائی بدر شد از وجود	از ان وقت مرا کردی در آغوش
بحیرت عقل شد دل گشت بید	با ظهارت جهان گشت است و پوش
طبایع هم کو اکب شد مبدل	شده محمود لب گوید که خاموش

سخن در ثمرات عبودیت و هدایت سراید

خیزد لا از همه پیش خدا بنده باش	خیز ز افعال نفس در همه جاننده باش
گر تو بخوای شوی واقف اسرار رب	خواهش خود را گذار فعل رضا بنده باش
گر تو بخوای شوی مالک ملک آله	ملک هو را گذار خیر بر آینده باش
نعمت هر دو سر اش یافتن از بندیت	هر دو سر را گذار وای دور بنده باش
دولت جاوید حیت بنده ز حق بودن	بنده نفسی مشو خیر در آینده باش
مخزن نبی و ولی نیت بدان گیت	خواجگی از سر نیت خواه مابنده باش
فتح روانهای خلق دان که رضای خدا	راضی امرش بشوای امر بنده باش
سرکش از امر او هر چه بیاید بکش	قسمت تو بر تو هست قاسم بنده باش
سیرانای حق شود کشف پس از بندگی	کبر بیک رو گذارائی کبر بنده باش
گر تو بخوای شود کشف لدنه ترا	دانش خود را گذارای علما بنده باش

<p>             صدر و وزارت گذار می رانده باش              در بر آری ز بحر این عطا بنده باش              چون و چرا گذار چون بلبلانده باش              حجت پیش گذار چون جملانده باش              دختر وزن را گذار مثل نسانده باش              بندگی را قبول ای فقیرانده باش              نفس خدا بندگیست ای عقلمانده باش              دانکه نشنیده گوینده مانده باش              رو تو خدای گذار بت شکنانده باش              غیر ز دل دور کن بهر شکانده باش              غیر یقین را گذار بوالهوسانده باش              بندگی از سر گیسو همچو گدایانده باش              قالب محمود شد قلب گنایانده باش              شاه شد بعد از آن بی پیرانده باش           </p>	<p>             اگر تو بخوای ترا صد وزارت دهند              قطره دریا شوی نفس خودی را گذار              بحث و جد را گذار راضی و تسلیم شو              عقل ز زبان را گذار سمع و بصیرت رو              دنیا و عقیقی گذار دور شو از والدین              مرد پس از زن شود چرخ از زندگی              غیر خدا را گذار نفس خدای زن              هر که شده آتش عاقبت آزار گشت              یوسف حق بنده شد تا پس از آن شاه شد              اگر تو بخوای شوی فارغ از امارت              اگر تو بخوای شوی واصل حق آیین              ناکه نه بنده آتش صعب نماید ترا              دولت این بندگی یافت ایازی غلام              بنده محمود شد بنده و آزاد هم           </p>
--	---

### مشاجات آخر و دلیف

<p>             ای کریم از همه مارا بخش              ای احد راضی بکن نفس مرا              وی رجا نفس امارا بخش              وی صد حصص من از دنیا بخش           </p>	
---	--

ای که لایحیت یاج هستی در غنا	وی مرا از فیوس عجبی بخش
ای غنی هستی تو ابرو جهان	وی ز هر دو کون عسرم بخش
ای محرب کل همی گیرے فرح	وی نفیج کلم از اجرا بخش
ای تو متفرق بحری خودے	وی که موج من سوی دریای بخش
ای تو وی بحیر را در آبله	وی که بحری در همه فقر بخش
ای تو می باشی بغفلت در همه	وی غفلت جانب سهوا بخش
ای بمن پیدا و ناپیدا توے	وی که سفلے ما سوی اعلا بخش
ای که از لاسوے لاسوے	وی که قلوب و روح بر لاس بخش
ای که محمودے در حمد خودے	وی که روح سوی محمود بخش

باب در ردیف حرف صا و اول غزل که مبداء و تنهائش حرف صا و

صفحه تیغ سحر چون زد علم بر سر من	از فروغش شد همه زافرا کمال گفتا
صادق از کاذب آمد خیر و شر اظهار	بر تبه صفحات نصف شد عیان در نصیر
صبر از عشاق فتنه برلقای روی ما	چون کماهی دید او را گشت نعل از خنجر
صد هزاران نظر کش با نور آمدند	رویت جانان بهر یک آئینه کرد اختصار
صیقل لبش چون بلیغ گشت در صد انبیا	قشر بره گشت اخفا ظاهر آمد عام و خاص
صفر شد ظلمات و آمد آن شعلای بدربار	از کمال صولات صفوت خفی گشته رصاص
صو از هر یک آمد و رسیدن از سبوح	عدل باقی رخ نموده زفته از جانها جراح

<p>غیب خاکشت کلی نیست کجا می نماند رفته محمود از دل جان گشت در بهر خواص</p>	<p>صف هر کس ل آید از سر دقایب صیف شاه کامران در هر گلوام عیان</p>
<p>سخن در اتحاد لسان مع القلوب بیان آخرت گوید</p>	
<p>یقین یکن که شترت نمی کنند خلاص میان عالم لاهوت نیست و خواص تساوی نشود بی رضا حاصل خلاص غریب خلق دهی نه بخالق ای حی توئی بخویش گرفتار نفس ای حی بفعل شرک عیانست می کنی احصا دران صفاهمه حالت نماید انفاص بوقت نور چه گوئی که نیست هیچ مناس در و ن دو تریخ کردی چوین احصا نه پشت قال نبی حال حق ز نه عرفا که بی تو نیست عقوبت دلم علیک مناس</p>	<p>درین زمانه تعلقت اگر شد اخلاص هر آن کسی که دلش شد بقید ناسوت مقیدات فنا از نشاط حق محروم دلت بقید جهان و زبان درون وحد خدائی و کار خدائیت اندرون جان ظهور موسی نامی بطون فسر عونی جلای سینه مردان حق چو آینه است میان ظلمت کس را نمی شود معلوم درین جهان بغروری فربه و مستی دلت بیار بیا را گذار قال جهان گناه تو بتو هست این سخن شنو محمود</p>
<p>مناجات آخر رولیف</p>	
<p>وی تو کنی نفسم این دم در قفص وی که از خود او فسادم در قفص</p>	<p>ای تو کردی جان آدم در قفص ای که من از نفس خود عاجزترم</p>



ای توئی غلب بجهله امها	وی که امری تو نشا ندیم در قفص
ای که پیش فکر تو ذکر مرام	وی بفرز کز شادیم در قفص
ای که جانم بود آزاد از تمه	وی تو کردی جا و ماندیم در قفص
ای که من بر قول خود بسته شدم	وی از ان روایم نادیم در قفص
ای که من بیدم بدم رو دست	وی بتو دم آرم بدم در قفص
ای که من بے دام بودم اولاً	وی که صیاد تو دادم در قفص
ای که من بے زاده بودم در خود	وی کنون خواهان زادم در قفص
ای که من از هیچ و هیچ از من نرادم	وی کنون از هیچ زادم در قفص
ای که تو بے نور بودی اولاً	وی کنون نورت فشاندم در قفص
ای که من بے یاد بودم در نخست	وی کنون محمود یادم در قفص

باب در ردیف حرف ضا و اول غزل که میسر و مشتایش نهادن سخن که علیاً

ضعیفیاش بدینا سیر خلق اعراض	نمی شود غرضت جز بحضرت فیاض
ضمیر قلب نمی کن مطلب داین	پس آنگه هستی خود کن بریده با مقراض
ضراح تحت فرویل ضراح نوین	که بهر تو ملک آراسته صراح و ریا
ضدالت است که در استغله آلودن	ز حب جفیه در آخر بی کشتی امراض
ضرعت آرد که یارت خبر بداد و دار	عزیزی گشت از خویش جسته نقا
ضما و کرده بتوجسم سفله عنصر	و عنصری بدرا زین سخن مشوا عرض

<p>بیا ر ضلع کل خویش با همه بعض اگر نصیحت او را بدل کنی اقباض</p>	<p>صنعن قلب برآورده محبت و ضمان می شود از تو نجات را محمود</p>
<p>نخن تبرک ضای نفس ضای حق میرید</p>	<p>نخن تبرک ضای نفس ضای حق میرید</p>
<p>هم کن دلت را از ان غرض خواهی جهان غرض در بیت حق حاجت مجو خواهی که تو جان غرض از نور در آتش مرو خواهی اگر عرفان غرض خواب دلت بر کن ندول خواهی اگر بزدان غرض نبی و رسول هم ولی از غم شان سلطان غرض مقصود را بر کن سر خواهی اگر زایمان غرض بی فقر فقرت شد جدا مقصود کا فدان غرض راسخ در وقت محل کن بی فعل حق نقصان غرض این قال و قیلت رنهران است حال انجان غرض رو بر دکان شیرین بخور ز راه ابدان غرض بی خلوتش جلوت کنی ناپا درین خلعتان غرض دم حبس کن غوطه بخور بینی از ان نشان غرض در آبله آبله بود در دار دل نشان غرض بی شمس مریکوی بود کو سیت بی جهان غرض</p>	<p>بر کن دلت ازین غرض خواهی اگر تو جان غرض از لامکان این بهر عبادت آمد غرض اهل غرض ناری بود جان بغرض ناری بود غرض بی حق غرض پیشه کن فی حق غرض خواهی غرض مراد را در حق بشو تا جمله آید تحت تو غرض روز جزا نشنیده شد آنکس که در مقصود غرض مقصود را احمد محبتی الفقر فقری شد ضیا غرض گرمی را سخ بشو بر قول آن سرور بدل غرض گر راه خواهی راه رود قول ناپا راه او غرض شیرین نکرد خلق تو از گفتن شیرینش غرض بر قول کافی گشته در خلق وانی شسته غرض روم مزین از من عنجی اهی اگر در عدل غرض در بحر و از بحر شود در موج هستی آبله غرض محمود و از دزه و شمس غمت مویوب غرض</p>

## آیتان فی الافاق فی نفسکم فلا تبصرو

حرف افلاک را تمام انقض	که نگر به صبح و شام انقض
که همه به طور قرآن است	سوره ایام و مه دوام انقض
که همه به خلق سوره یس اند	همه آیات از و بنام انقض
که همه سوره از مثال عیان است	انتاب به قلب جام انقض
که نبات جماد و حیوان حرف	سورتی هست از کلام انقض
که جهان از حروف اوست عیان	هر یک را نگر به کام انقض
که جهان را با خلقت بخوبین	نیت باطل نگر به دام انقض
که تلاوت بزرگ طاعات است	جان محمود کن بنام انقض

### سخن در سلوک گوید

ثبوت کن بدت حب حق مکن غراض	خلاف نفس کن بر کن از جهان غراض
ثقیل بر دل تو آن عمل که می آید	گران بود تیر از روی خشن از ان فیاض
نبات هر که کند این نصیحتم در دل	شود دشمنیه اعضا را و میان یاض
نبات قلب نگه کن زلوتش الودن	ز کبر و کینه حسد از ریا و از انعام
لشت و ثالث و ثانی است نه کفایت	نقدار و نبض عیان هست شیوه رفاه
ثمان و تسع و شمارند و هریان نجوم	قلوب شان بسواد آمده نه روی
ثنا و دوست بدان هر همه کسان محمود	که تا بهر دو جهان گردی چون فضل عیان

## مناجات آخر ردیف

وی تو کافی مرضهای مرض	ای تو شافی مرضهای مرض
وی برجت کشن قلمهای مریض	ای مقلب ساز حرف لوح راء
وی بیاد تور و انصای مرض	ای ز تو آمد شفای هر مرض
وی ز کرست ردالمهای مرض	ای که از تو هم تب و فریاد سا
وی تو بر بيط شفا های مریض	ای تو هستی قابض جمله الم
وے تویی سامع فغانهای مریض	ای کشتی از جمله عضوه در جو
وے معافی برد وای مریض	ای امید دردناکان بر شفا
وی شنیدی خوش دعای مریض	ای شفا کے جان محمود آمدے

## باب ردیف طاول غزل که بمدا و فتهایش حرف ط است

مقصدا علوا و کلامی بزمان کرده و	طوطی طبع دلم کرده با قول فرط
راه مقصود ز معبود نگر دست غلط	طبع من در همه جا غیر خدا جاریست
جزره دوست گشتیم ز تقیم غلط	طفلی من که به پیری بر سید است تمام
رغبت من همه رو بر رخ او بود فقط	طالب دوست بدم از رو صدق ایقان
بر در دوست ز دم چنگ بی نام و فقط	طبع خویش بیدم ز همه خلاق جحان
بکی مور و بلخ گاه نکر دیم شطط	ظرفت العین نکر دیم نگه در چپ راست
زانکه بر زادن من سوخته همه خانه عبط	طیش دل از شکم مادر خود بود مرا

<p>طبلسان گاه نیالوده بدنیارنی طوفت قلمم همه ر و طلعت دیدار خطا</p>	<p>جسم در در جهان نازن من بود<sup>لش</sup> جان محمود نه با خلق بحق بود<sup>سط</sup></p>
<p>سخن در وقت ادراک معرفت الهی و بسط مشاهده ناقص است</p>	
<p>درون معدن من گنج لامکانست محیط بطون بحیره زند صد هزار موج برون همه خلایق پیدا کف آن دریاء قصر آبله ناید ز موج غلغل کبر قدیم بحر با موج کف شده حادث کناره نیست بحدث قدیم بحر بطون اگر تو نیک نگه میکنی جدید نیست ز اسم بحر همه نام این جهان پیدا بموج و آبله افعال فعل آن بحر است کلام و صوت و حرفی بجلقه از آن بحر دجو ذآبله آخنه شود بد ریاح بحر کلام بحر بر آید ز خلق ابن محمود</p>	<p>امبان مخزن تن بحیره در کانت محیط دران موج کف بحر جان جانست محیط زمین و بحیره دیوانا آسانست محیط یکی بطون و دیگر بر ظهور آنت محیط بود الا آن کساگان در جهانست محیط گنجی قدیم و گنجی نو بجله ناست محیط جدید و هم توان هم قدیم کانت محیط همه نظام و دانش دران فلانست محیط برنگهای کف بحر جان نهانست محیط بخشم آبله بینای هر عیانست محیط جدید رنگ قدیمی بجز زانست محیط که سیر او پیله در که و جهانست محیط</p>
<p>مناجات آخر ردیف</p>	
<p>ایکسره من خواهم شوم شد بر تو قط</p>	<p>و بیکه سیر و مظلوم شد بر تو قط</p>

ای که رو سے دل زهر سوختنم	وی مکان رو آورم شد بر توط
ای مکان لامکان غم نم شده	وی ظهور و باطنم شد بر توط
ای مراد است جهان در دست تو	وی که اول آخرم شد بر توط
ایکه بسط جمله حاجتها توئی	ایک فنیس هر هم شد بر توط
اے درون دل شکسته جایت	ویکه کشف حاجتم شد بر توط
اے همه زو و آوران پیش تو	ویکه زو و قوتم شد بر توط
اے ز برهم زیر سازی خلق	ویکه پیش هم هم شد بر توط
اے آتشی کن مد محمود را	ویکه امد آتشم شد بر توط

باب در رویت حرف ظا و اول غزل که مبداء و تنهائش حرف ظ است

ظهور وصف زدنش دیده شوا ایقاظ	جمال هر طرفی آرمیده شوا ایقاظ
ظلیل ذات جمال است بصورت اشیا	نگر قلب که پرده دریده شوا ایقاظ
ظریف باش و شوش دل زده	بهر محامد خمیده شوا ایقاظ
ظهر بطون و بطون شد ظهر هر جانب	جمال چرخ سحر آفریده شوا ایقاظ
ظلفت چرا شوی انسان صورتی	هلا که رشته انبان بریده شوا ایقاظ
ظلیف مر کسی کو زاصل بخیر است	بساط رحمت هر سو کشیده شوا ایقاظ
ظلمه رفت که باند دام نفس بد	که خاف نفس بعد رت خلیده شوا ایقاظ
ظلمه م آئمه زعبود غافل و لنگ است	جمال یا بقلبت رسید و شوا ایقاظ

تکلام نفس پراگنده گشت از محمود که باد وصل نکارم وزیده شواقیات

این سخن در سمع کلام مطلق از مطهرات کنونی مطلق گوید

کلام الله بر آید از همه لفظ	صدائے دل بر آید از همه لفظ
بجس لفظ کن ظاهر وجود	مردم در بر آید از همه لفظ
و روح خلق حق را راست بنم	کلام سر بر آید از همه لفظ
همه دشنام خلعان است	کلام گوهر آید از همه لفظ
کلام کن ز لفظ خلق ظاهر	ظهور خوشتر آید از همه لفظ
کلام شان غمتش بر ظهور است	ندائے برز آید از همه لفظ
کلام السبحان بشنو کلامش	سخن در دل سر آید از همه لفظ
ز یک نقطه سر و فان نظام	حروف منظر آید از همه لفظ
یکه سیاهی محیط است بر حروف	جمال خلد ز آید از همه لفظ
ز الفاظ عطار و زهره رقص	چو یارم بر در آید از همه لفظ
درون رعیدین آواز گرش	درخت اثمار ز آید از همه لفظ
وجود خلق از لفظ است پیدا	وجود دیگر آید از همه لفظ
همه حیوان و انسان از کلام	زنی را شوهر آید از همه لفظ
کلام الله عیان در شش حیات است	کلام بهتر آید از همه لفظ
بمحمود است الفاظش عیان	کلامش جوهر آید از همه لفظ

## مناجات آخرت

ایم کردی نوح را کشتی حفیظ	وی تو یوسف را بچه هستی حفیظ
اے سلامت دار موسی ربیل	وی خلیل خویش را کشتی حفیظ
اے نگهداری تو ایوبی بصیر	وی یونس از سمک هستی حفیظ
اے نگهبان جان اسمعیل را	وی محمد را بغار هستی حفیظ
اے بدست خود گرفتار عالم	وی فلک را بی ستون هستی حفیظ
اے معلق سازارض و بهم سما	وی بلندی را ازین پستی حفیظ
اے بحفظ خود بکن محمود را	وی توئی در حبله مستی حفیظ

باب ردیف حرف عین اول غزل که مبداء همگی حرف عین است و سخن فنی است

عین عیون من ز تو آئینه انوساع	بنگردان که عکس تو گشته است استطلاع
عقارب نشان که ندیده کسی نشان	در قلب من همیشه عیان است اجتماع
عقلش بعلیم من شده عاشق زواج خود	از اوج خد بوج من آن شاه ارتعاع
عنجوج از وجود من است باطنش	زان خواسته زمن که هر کس را نهالاع
عازازان گرفته دلم خلوت آورد	این خرقه حکم اوست نکر دیم انوضاع
غرلت گهی کنیم و ز خود صانت آورد	از جلوت ظهور من کردا متضاع
عطاس بته بر سر و پا ساربان من	این خلوت و خشوع زمن نیست اختراع
عطوب البسته مخدول بقوق عرش	روح القدس بغسل مرا کردا تبااع



عاصفت بدان بمن که عصفوت نغمه ام	از وصف ذات قدس کس بش نیستی تمام
عالم همه ظهور مشال شجر بود	محمود ز اصل او همه آثار و انفعار
لسان الغیب بانیست خود کلام کند	
بین الظهور و باطن ما بر خیم جامع	بین الصفات و ذاتی ما شاهدیم لاسع
ما بین روح حبهت هستیم مالک الملک	که ظاهریم معطی که باطنیم مانع
ما بین شام و صبحی بل هستیم اندر انجا	بر راست و چپ سواریم در حلقه طاق
که غرق ذات باشیم که بر صفات ایم	در قائلان مقالیم در سامعیم سامع
ما که رقیب و یاریم که جسد بر دیاریم	گاهی بکارزاریم که صالحیم و شافع
رندان بر کاریم جانت بصفایم	در جسم و کار و باریم سودا کنیم نافع
بازی گران کو نیم معشوق پارسایم	بهر دعا فریب پوشیده ایم برقع
ما شاه باز و رحیم که فسر و دگاهیم	پیدا بر فوجیم هستیم طمع طامع
بکنیم ناز بازی سازیم دلنوازی	در رکن هر دو کو نیم هستیم در مضاع
شاهیم در جمیلی ما هم در جلیلی	کامل بر کالیم ظاهر شدیم مغبغ
ما عاشق ظهوریم پیدا بر وجودیم	که در غنا ابریم که در صیفم و فاع
محمود و لایزالیم پیدا بخطط و خالیم	ایا خویش در وصالیم که فارقیم و خاع
مناجات آخر در دلیف	
ای یمن کن از ثبوت لاسع	و یمن کن از سفته الا منع

و س که لارا کرده از اغلا منع	ای که لا اوصاف والا ذات تو
وی زمین را کرده از بالا منع	ای منزله ذات تو از گفت و گو
وی ز حرکت کرده ایشا ترا منع	ای چه تقدیرت همه وابسته شد
وی ز بسیر و ن کرده مارا منع	ای که ما مجوسس تو جس آدمی
وی غنی را کرده از فقره اسنع	ای ز حکمت یک کسی برون رفت
و س ثا بر سر محمود اسنع	ای ز بانم گنگ شد اوصاف تو

باب در ردیف حرف غین اول غمل  
که مبداء و تنهائش حرف غین است

لبالب آمده از بهر رخى بحسن ایاغ	غشاوه دل من گشت از جمال صباغ
نمی رهم ز جالش مدام اندر باغ	خطای وی لم حسن دوست پوشیده
برفت سایه بچشم نام از شعاع چراغ	غروب شد همه هستی من بیهستی
برون گشت بجای ضمیر شده است فراغ	غضب که بود ز ظلمات نفس تاریک
بصحن خانه قلم کسی نماز انباغ	غماج چشم تو تاراج کرد و جان و دلم
چو زلف گشت بیکر و شد دم بدو باغ	غلش بود و دلم از غشاوه نفس
شعاع نور خضر یافته درون باغ	غرض نماز بدل ماند روی جان نام
ز قلب خویش زند بر مثال تا و راغ	غلاف قالب و قلم چو بر رخ پوشیده
چنان بدان که سر ایدش از طالع باغ	غزل خویش ضمیرم بر انداز محمود

## سخن در مشاهد و معانی سراید

خورشید و شهبازان بنیم دران چراغ	بنیم درون خویش عیان صفت هزار باغ
افزاده مثل ذره نماید دران فراغ	بنیم دو صد هزار جهانی درون دل
این رنگش جهات یکی قطره زان صباغ	پیشش جهان حسن نیرزد بندره
او را چه حاجت است ازین ملک سیراغ	آنکس که در بطون تفرج چنین کند
اول بر سرست پس ازان کن مدام لاغ	در مرغ زار من چو بیای بصدق دل
این جای بیلانست نجای ازان کلاغ	بی بریده نیت درین باغ باغبان
گر ترک سسکنی بدیند پر زمی ایام	زان باغ گرنو موه چشتی ترک سرکشی
در کوی دوست راه کسی نیست بی و راغ	بی عشق شو نیست جالی میسرست
و آنکس که رفت باز بدونی چون باغ	بی شاه باز عشق درین راه کس رفت
ترک وجود کن که بحسرت ترک نه بلاغ	درین سفر خراج وجودت طلب کنند
اگر وصل یار خواهی دل داغ داغ داغ	محمود روی دوست نماید ترا بدل

## مناجات آخر و لیلی

وی ز وصلت جان عارف گشت باغ	ای ز عشقت در دل عشاق داغ
وی بقبر تو لبیان چون کلاغ	ای ز کرمست جمله عالم کریم
وی ز وصفت جان گشته فرغ	ای بذات خلق عالم وصف گشت
وی ز فکر هر دو کو غم بے دباغ	ای بجهت فارغم از این دآن

ای بحفیہ بسته جان اغنسیا	و سے ز حرص خبث شکل شاخ زناغ
اے ز تو محمود جسع و بی جمع	و سے ز شوق در دل مستی غ

باب در ردیف حرفا اول غزل که مبداء و  
منتهایش حرف فاست شیخ انجم اب الود

فصل ششم ز تو وصل با آر شگرفت	وصل ب فضل کنان از همه بسیار شگرفت
فیلسوفاره من گیر که فلیوف توام	علم از وصف من آید تو بسیار شگرفت
فصل از من تو بگیری و بد گیر آئے	آئی برین که منم از عجب کار شگرفت
فارغ از بهر دوسرا شو که صد اسم من است	بقنا مطلق من در سر خود دار شگرفت
فهم دادیم بتو تا که بمن فهم آرس	مسکنم از همه روصاف کن اسرار شگرفت
فلک ساده ز ما فصل کند در همه آن	فلک ثابت و غیره ز ما کردار شگرفت
فلانی که بدور کی آن میرک است	که بهر راه روان میکنم اظهار شگرفت
فوق هر تحت که بینی منم آن فایق او	از برون تا بدرون خاصه افکار شگرفت
فی المثل آنچه بخود یابی در آن محمود	که تجلی بکند در همه انوار شگرفت

سخن و ارشاد معرفت سراید

بگرد کعبه دل و زشب نمای طوالت	نشان غنا پیدا است اندران ز راس
بنفعی غیر و اثبات حق بکن صیقل	بود که رو نماید درون صیقل صفا
بعد حکم بطون باب شهر خود بنید	درون شهر بکن با سپاه در و صفا

بصق قول خدا کن عیت آبادان	بسلطنت دی کن بهر کی اطراف
و چو دست ولایت دل تو محکم شد	تو بی خلیفه مطلق بهر کی اکتاف
نگهدار ضمیر تو از خیانت غیبه	که تا خلیفه مطلق شوم بدین نصیحت
دلی ولایت دارد و دام پر از حق	نه آن دلی که بکیش خیانت است و خلافت
از عشق دوست در و ن باب عقل خود بیند	و چشم و سمع و زبان راه رهنمائی
در و ن قلب تو پیدا است بیعد و عسکر	به بند باب بطون از تصرف اسرار
بقیض باب شود بباطن جانیت	به ببط باطن گردد بسلط جان و صفات
چو جان بسیط شود در ولایت همه جا	شوی ولی ولایت بحضرت اشرف
در و ن خلوت میکنی تعسج ای محمود	که جلوت تو ز خلوت در آن یافت

### مناجات آخر ردیف

ای محنت جسمم و دلداران معاش	وی رویت این سیه کاران معاش
ای غفوری و رحیمی و کریم	وی ز تو حبله بزه کاران معاش
وی که جسمم پیش رحمت قطره است	وی ز رحمت حبله طیلان معاش
ای ز لطف خود بشو عصیان من	وی یکن از قطره باران معاش
ای که آید قطره از جانب	وی که فطم در شب تاران معاش
ای که تا جسمم آمدی بر نیک و بد	وی از ان حبله تجاران معاش
ای تو بیدار آمدی در کائنات	وی از ان روح حبله پیداران معاش

ای ز شرم کرده رخ در پرده	وی ازان عید شده ساربان
ای که یاری کرده با محسود خود	وی ازان روح سده ماران
باب در ردیف حرف قاف اول غزل که مبداء و منتهایش حرف قاف است	
قاضی فلک چو آرد اشتقاق	از دانش او بر آید اتفاق
قائوس زند چو موج باطن	آماده شوند جمله خفاق
قطام وجود چون بر آید	موجود شد نه جمله اطلاق
قصران شد نه شعبله پردا	بر بسته خاک شد با صدق
قطام قیام شد نه سر	در قید شده وجود و اطلاق
قدوس بقیلوس آید	از سره راست جای ایلان
قبه فلک است ستوی روان	قلب فلک آمده به اتفاق
قوسه که نه بد وجود ایشان	اکنون همه سوشه است اتفاق
قصر بان کی است جان محمود	کو هست ذواق جمله سباق
سخن بصلح کل و حسن برویت الحق سیف الخلق	
مکر در جمله خالق هست در خلق	جانی خویش را دابت در خلق
ظالمین شد ز نور هستی ذات	سیک میستی بی صفت در خلق
اگر بیستما ز بر غریبش	مکن انکار خاک هست در خلق
عسکه از کی بگرد انکار خاک	شده رانده بیوم است در خلق

<p> شده صانع بمصنوع مست در خلق  قطره های گویای مست در خلق  مکن از خود در رازی دست در خلق  بنی و هم و لے بر جت در خلق  رخنجل خود شود دل خست در خلق  همه عارف شهو و جت در خلق  درخت و حدتش پرست در خلق  که منکر از سفر نارا است در خلق </p>	<p> نخستین بیده ذره بی ظاهر خور  اگر تو عاشق بر حسن جانان  اگر طاعت نیا رسد بحس  صفات ذات پیدا اندر روش  خدا را اگر بخوابی بابی از وی  پیغمبر خواست زو حق نکا هست  کنند نه آسمان سایه بخسلی  مکن انکار لے محمود بر کس </p>
---	--

لسان حال در مقام محمود گویاست

<p> جسم و جام از و گرفته سبق  وصف من کن نگه بجهت تق  ذات اعیان بمن شده است محق  باطنم از قلوب او بیت افق  در همه شے وجود است رفیق  حق من کن نگه درون حلق  آفتاب بنان است شب بوق  این صد از حق است میان خلق </p>	<p> نیت فاعل بحکم و جان جز حق  فصل من فصل لا سکان آمد  من باوصاف ذات احسانم  ظاہر هم در مظاہر انسان  این همه خلق شد بمن پیدا  و ر من و خلق شد من لام فقط  سوق و وصف حایل جانست  قول من قول لا مکان است این </p>
---	---

منکر قول ماست کافر کفر	بولیب منکر است باده درشق
قول محسود قول یزدانست	زانکه بگرفت او سبق احق
سخن در احوال صلوت خود گوید	

کنم تحریمه در کعبه قیام آرام بعرض حق	پس اندازم فلکها را وجودم را کنم در
قرآنم بر مثال آمد خیالم شد بارو	نظر بر عرش شد ساکن نوحه شد مطلق
سرم شد بر احد واحد رکوعم بر الواء	سجود آمد بعبودم بگانه گشتم از ابلق
قعودم شد بعرض و تحت را کنم سر	سلام از حق رسد برین که باشد ازین شوق
بر حرم شد متاجاتم برون فت است آیتم	باقی آمد آیتم شدم بر مرکب ابلق
بوحده متحده هستم که آنجا قاب قوسین است	احد واحد بمن ثابت قوس ابروین شوق
پنج اوقات بر عرشم بدگر دقت بر ذم	نایم حال خود بر تو سخن را گویم از اصد
لبس من محسودم بقلب صد رعبوم	بی ستور تلوینم نیاید تا مرا احمق

### مناجات آخر ردیف

ای تو حق چشمم چشم گشت حق	و یک چشمم شمس بگرفته سبن
ای که علم تو بعقل ما رسید	و س کلامت در زبان ما نطق
ای درون چشم من جمله عیان	و س صدای ما گشت از طبع
ای که یسا کن بصحوب را	و س یکن مکتوف این جمله تنق
ای که یکن شیرازه قبلیم کی	و س ز تو شیرازه این نه درق



<p>وی توئی طالع بانوار افق وی بحق آیت سوره فسق وی که محمود است بر جان دلق</p>	<p>ای طالع هر صباح آمد ز تو آنکه نگاهم دار از ظلمات ای که جان از فیض تو در جیم</p>
<p>بایر و دلف کاف اول غل که بیدار و قنهای لب که وجه است بطنی مادرنگ در اشتها نفس بود هر که بست و دل در جهان بند که آنی بگو رنگ آنکس که اندو دست گرفته در پیک برده و رانبار بسا لوسی و غرنک ز بخار و زنه میخوری دست او نه سیلاب اگر رسد توان یافت آب کلو خست کس زنت اگر چه بود رنگ تا گشت فایغ از پیک رنگ رنگ</p>	<p>کلب آنکه قلب دوست بدنیار بیدار کلب مغراب جیفه خور و زاشت خور کاذب کسی که بسته بدنیائی در دل کهنه رباط کهن خرابات نام است کاپوس را سپر که او بود کون خسر گیشی نور دگند بر کس وفا نکرد کوشک ساز و دگندای مرد عاقل کم دار میل خویش بر این کلخ کلخ کمال شمع گشت محمود در سنا</p>
<p>سخن در معرف نفس خود گوید</p>	
<p>وجود عضو ظاهر بفرس کن چاک بدان مثال همانیان بهر سیکه اشراک بدان مثال هر خلق شد زحق اسباب</p>	<p>بعضوهای تفصیل روح کن اورا چنانچه جان تو در حلقه عضو پیدا است چنانچه عضو تو از روح قائم است</p>

بدان مثال لطیف است در کشف پاک	چنانچه روح تو باشد در روشن لطیف
بدان مثال پیر کس قدیر با درناک	چنانچه روح تو در جسم دانا قادر
بدان مثال صفاتش خاک در خاک	چنانچه وصف تو در تو گوی بود و عاقل
بدان مثال بعلش همه منظر و خاک	چنانچه عضو تو در علم تو همه معلوم
بدان مثال همه شی بقریب حق بی با	چنانچه عضو او علا و اسفلت خواهی
بدان مثال و خودش بهر صفات متعال	چنانچه روح تو در غار عضو می ماند
فنا بقا و صفاتش بجله کان سنیاک	صفات تست صفاتش مجزا و است
دما ر شاه خور و آن دما ر دوش ضحاک	مرضت عبدی مدنا ز یزدانست
بخویش بسته در آمد مثال خوشه تاک	همه مصیبت و راحت طاعت شادی
گهی دو مار بولو گاه می شود تریاک	خود است مار بخود میگززد ز قفس عدم
میان نار در و نوج رشاد مانع هلاک	در است خوف و عقوبت پل صراط و هلاک
گهی بسوی و سر ما گهی بود عکاک	دو وصف او همه جا گاه کن محسوس

### مناجات آخر و لیت

وی که فیض جمله جانان معک	ایکه رزق جمله خلقت معک
وی که کلمه جمله کرداران معک	ای فتوح مآذ و درگاه تو فتح معک
وی که نعیم جمله آوازان معک	ای بده آن شے که می باید مرا
وی که وصف ذات و صفات معک	ای که من وصف تو ام تو ذات من

ای تو هستی در غنای خود غنی	و یک رزق جمله محتاجان یک
ای حکیم و من مریدم بر عقل	وی تو معطی جمله معطیان یک
ای نعم در حبس و تو حابس	وی که بسط حاکم بر میان یک
ای بدر گاهت منم اسبدار	وی که سر نامیدان دان یک
ای درت رامی زنده محمود باز	وی که راز جمله صدیقان یک

باب در ردیف حرف لام اول غزل که  
مبداء و منتهایش حرف لام است فقط

لاب آما از افق ظلمت شد از زوال	مرده همه شدند حیات از پیش خور جلال
بیل بصبح حشر گشت لشکر شمشیر برون	هر یک ذره شد روان بر طرفی مع الوصل
لحن صبح شد بر دین عشق نفس زد درون	نعره زدند عاشقان هر طرفی مع الوصل
عسل ناب ساقیم داده شراب انس و جان	مست شدند بنجه نوحه زنان با تنهال
لوح شده ز چشمها چون کوه زو حدش	رفت درون سینها هوش بگردار تحال
توت نفیس نعل کرد ساقی بسم ساق من	خوان کرم بیط شد آمده ز دلان بال
لطف کنان بعاشقان عسل لبان ساقیم	واه پایاله لب لب کرده وجود اسفال
لایح گشت تود دست بر همه و بسای	گشت جلال جلوه کر بر رخ هر کی جمال
لوح دور نگ شد زمان در چمن جمال جان	سرخ محمود سر همه رخ زدند ظلال

سخن در بیان توکل گوید

چو مردان دم بزن اندر توکل	لش حاصل کن اندر توکل
نموده از پنج کن اندر توکل	بنفی غیب کن اثبات حق را
بکن فعل سخن اندر توکل	اراده حرکت عالم بحق گیس
ز آتش شد چمن اندر توکل	توکل زار ابرهیم آموز
خدا را عین سلن اندر توکل	بفقر و فاقه و درهم غمی
محکم حق بتن اندر توکل	بحسرت حق نیست کس موجود دیگر
ز غیبتش شود هن اندر توکل	توکل را بهر سوز و ی باشد
بهر سوز و بکن اندر توکل	توکل را نمی باشد قفای
خدا ناظر بین اندر توکل	خدا حاضر بهر سوز و که آری
بدل از حق رسن اندر توکل	توکل هست در قرب نوافل
سبب باشد و تن اندر توکل	عیون دل زهر اسباب دوا
ز حق میخو ر لبن اندر توکل	سبب را بدان چون طفل شیر
بشو خال بطن اندر توکل	توکل پله مردان دین است
کند گره طعن اندر توکل	توکل شیوه پیغمبر است
محکم در بدن اندر توکل	بهر ساعت بدان محمود حق را

سخن در معرفت حقیقت انشا گوید

دست شهودت شهود جمله جمال	مب وجودت وجود جل جلال
--------------------------	-----------------------

ای ندائے من و نسیم گرام	گرچه باشد نه عرضی و نه طال
سمع تو صین مشرق و مغرب	چشم تو طایر است بی پروبال
ای عیسی سجد مملومات	و می خیسدی ز بیهوشی و دلال
ای کلامت قاف تا قاف است	و می حیاتت بلا مکان کمال
ای که فعلت زلا مکان بکان	خواهش است در همه اجمال
تاج برهنه قوچیان داری	راه او تنوع الف و ماته سال
ای که خواهی بپهراست و کون	و می که هر ش کند همه پامال
ای که داری خلافت مطلق	و می که چل سن بدست بودی لال
ای که از زان سر و خنجر خود را	شناسی تو خویش را از بهال
ای خیالت بدنیای فانی	بخورد و نوش کرده اشغال
ای مصید بزوح و سنزیدی	و می که پاسبان زین خط و خال
ای که در حسد صال جاه شده	و می که افتاده ز حل بحال
چونکه وقت حساب می آید	چه دهی از عمل جواب و سوال
مده گمان جنگی پشیمان اند	که چرا خواستیم مال و منال
حمد مد جان محسودی	دارهید از همه بزرگ تر فال

سخن سخن علمای صوری معنوی گوید

از سماع و عطف عامل که شود و چه حال  
چونکه داخل نیست عامل میکند بی قهر فال

گفت و تران اینک میگویند ما لا تقفلون  
 علم باشد حق و سیده نه از برای سیم  
 طاهرش موسی بنید باطنش فرعون  
 علم بخت جنگ و حیل و اندازین بخت  
 علم مال جاه و صدر و شهرت و ملک  
 این همه علم دنیا طین است صبر و خلق  
 قول علم بی عمل دوری چکسل نار دار  
 علم بی کردار باشد در زندقه بی حالی  
 عالم غیر عمل چون صوفی جاهل بود  
 دوره کردار فضل باشد آخره و علم  
 چون گفتار آمد غیب کردار غمی نر  
 از فساد عالم در دین فساد آید بی  
 دعوه میراث پیغمبرند از حق تم دون  
 خوانی او تو علم و جات و نیدانی فعل او  
 از کتب حاصل کلام و فعل بی عاملان  
 علم خود یک و کن بر سر پند در خدش  
 صحبتش کن مثل صدیقی تو کن همچون کلیم

قول بک کردار شفیق و عمل آید محال  
 بدشقی آنگه کسی که خواند علم بهر جاه مال  
 خود بود و دون کلام ارحمه بود علم محال  
 با سنگ و عو کفان باشد کردار اول محال  
 علم کبر و از ریاست دارد در گردن سوال  
 تا بصید آرد جهان بر هوا و ضلال  
 چون درختی بی ثمر با برگ و سبزه و ظلال  
 کان فقه بی روح نفسانیت و ایم محال  
 از عمل و ز علم محروم آنکه باشد خجسته  
 زانکه زمین دره جانی کشتن و بلبل  
 آفتی باشد بدست هانت آرد بال  
 زانکه علماء را فساد از طبع باشد خال  
 و در بطون تکلیفین ابلیس از فیال نبال  
 فعل او بی عالم حق و نسیب بی اطمینان  
 رو طلب کن عامل او چشم را نسو ببال  
 تا عمل یابی ز قبرش بلکه هم خلاص حال  
 باش در خدمت بصیرت روز نهفته ماه و سال

در غلامش فعل ناری میدی از نقش شوم	در نه آخر در خوری از دست او بس گوتال
گوشمالی آمده بر منل نفس شوم تو	بر خودی لعن خدا آمده شده او پندال
شیخ ز اجمیتم حق بنگرین با چشم خود	تا سبانی منیص حق بر کاشه زان لال
بر شناسانی ایشان چشم را باید بکن	چشم تران یافت الا صحبت آری بی مال
گر تبر شش بافتی تو شقی کردار عمل	قول او اندر ولست آید موثر لال
و آنکه مرد عارف است عرفانی و حال	میطلب گر صادق و ز نیکو تالی رسال
عالی را این قد بسیار باشد نکته ام	از نصیحتهای جاہل کن زبان محمودال

### سخن در اقامی محبوب زلی و نکل او گوید

ملک و کون هست محبوب لم نزل	قول کلام است محبوب لم نزل
قالوبی بگفت بحسبوق سوی خود	خلق از گنجه برست محبوب لم نزل
پیدا کن بطرف غیبی حواله	خلقی یقین پرست محبوب لم نزل
محبوب مطلق است مقید و بان	و رحیم روح جبت محبوب لم نزل
مرحوم خلقی که دیکسیر جمعی	سید تمام شست محبوب لم نزل
والیل وایم برقع او شد سیفه	اسما رکون بست محبوب لم نزل
این قول فعل از دست عیانی بحکم تو	آفاق فوق تحت محبوب لم نزل
این رنج و راحتی که پیسید در خون	وصف جهان گذشت محبوب لم نزل
مطلق مقید آمده باز و جند و شد	شاه جهان تحت محبوب لم نزل

در تنش مصور است عیان بین چشم خود  
 معجور شد در بحر بطوفی سفینه است  
 پرواز کرد و توس فرسیده بسو ریشیت  
 از دوزخ ظاهر آمدن شش چپاری  
 طفل دوروزه بین که کند وایا غذا  
 در یوز و کرد شاه قتل رعیته  
 میخواره را شراب کشیده چنان بخود  
 والد زاین کشته عیالے نورنی  
 یک بحر تشنه گشته همی دید هر طرف  
 عالم پیش طفل گبیر دستن بین  
 ادراک کن بخود که وجودت درون  
 یک اسم در گرفت همه نامها دور  
 توئی نشسته بود درون بحر تشنه لب  
 فرقان تمام گشت باخلاص احدی  
 اخلاص مقصد است بیا کن مداومت  
 محبوب را به پیش که مجبور در است

محبوب و قلب گشت بحبیب لم یزل  
 قلبت گرفته شصت بحبیب لم یزل  
 پرگشت کوه و دشت بحبیب لم یزل  
 شد در طواف مست بحبیب لم یزل  
 از نیت گاه ثبت بحبیب لم یزل  
 و کسی غیور اخت بحبیب لم یزل  
 از خویش دست شست بحبیب لم یزل  
 ما در جگر گشت بحبیب لم یزل  
 تا که بنون رفت بحبیب لم یزل  
 چوب قصاص گشت بحبیب لم یزل  
 دو بحر سینه پشت بحبیب لم یزل  
 یک رشته دانه نفت بحبیب لم یزل  
 صیا و برگرفت بحبیب لم یزل  
 میخواب و دام وقت بحبیب لم یزل  
 بینی تو ذات بخت بحبیب لم یزل  
 امر و زگشت بخت بحبیب لم یزل

سخن سخن فارسی الکتاب خود گوید



<p> دیوان من چنانکه بخواند صد قل  صادق اگر بود طلب حق ربانیش  مگر گفت شد سخن چند از بطون  مقصدهایت هست و لازما غفلتش  گفتم نموده ام بتو راه سپیدان  ما را درین جهان بهدایت رسول کرد  چون دعوتم قبول کرد ز این خوش  کردت من بحسب و جهان و دمانندی  پهل روزی که بسوزد و خدای کلان </p>	<p> حقا بر روح و قلب برآید ز آب و گل  از خواندنش کس شود و شود چشم دل  از جان خود قبول و گرنه کفایت  وزیر کرافت که آرد سخن فستل  کر را سخا آورسی و برای جاه و دل  از حق حبه و همیم کم دعوتی قبول  حکم محبت و گوی شده است در اهل  مردم شدی ز خویش نه را ان جبهه کل  محمود و احمد برای رضان و دل </p>
--	--

### مناجات آخر و لیل

<p> ای که در ویت همه رو با خجل  ای که در نورت همه نور اند کم  ای که پیش قدم تو فدا با خون  ای شغایت در زمین و آسمان  ای که زلف تو چو ماران پیچ پیچ  ای لب لعل تو بار و لعل را  ای ز تو همه ذره در لرزه آمد </p>	<p> وی که از نورت همه جور اخیل  وی که از چشم تو چشمها با خجل  وی که از حسن تو خو بهی با خجل  وی که پیش خد تو خند با خجل  وی سیه شب پیش این بو با خجل  وی که در نظاره است کو با خجل  وی عتاب کرده هر یک با خجل </p>
---	--

ای که حسن ظن منم با صداسید	ای مکن مارا چو دیگرها مجمل
ای هنداران بار تو نامم گرفت	وی مکن از جسم نام ما مجمل
ای نخود نام مرا محمود دشت	وی مکن مارا چو مذموم ما مجمل

باب در ردیف حرف میم اول غزل که سدا و منتهایش حرف میم است سخن کامل

ما نور لطیف جان جانیم	از هستی جز گذشته گانیم
مستور غیبت روایم	از همه دوسرای بی نشانیم
ماییم که از جهان هستی	در گلبن نیستی عیانیم
مخمور می است هستیم	معمور و لایت روایم
ماسیم دوکان کان جانان	از کان بکان اسیر جانیم
ما شاه پری ز مرغ لاهوت	یا قوت گر اینهار کانیم
مجموع کججمع ما است و ایم	بر مقصد اصل جامعانیم
ماییم وره هزار ساله	هر آن تلحه روایم
ما نزد دل خراب باشیم	ما سر زبان طوطیانیم
محمود و مجید حمد ماییم	مسعود و سمید و سعد ماییم

سخن در طلب و اشتیاق گوید

با تمید وصل هر شب نظر وصال دارم	به بشارت بیشتر روز و روز دارم
نه بدل سکون را می نی جان خوشی دارم	در گریه و فتنه شب روز می دارم

چو درون خلوت ایم خبرت بدین بیایم	چو درون درشتایم پی گل وجود خام
بیکه جرم ای املی تو مرا چنین باری	که ز راحت حیاتم نه خات سوگوارم
اگر م بجرم گسیری دگر م دهی امیری	بے تو دیگری ندارم در خفا بکارم
خبری وصال اودی تو بدین کمال شای	پس ازین مسوز دل ز ادب عشق بیایم
در وصل بحر حننت غوطه بده نبوتم	که بوسل امیدوارم چو دهی شهبوارم
ای تو سائر نصیبی تو غافل از نوبی	ای بقدرت هدایت بده یار در کھارم
رقصا حاجت من نشو و مقصورت ای	ای تو معطلی الحواد می محمود شرمارم

دوست چون خطاب معیوب کرد و بخواستش گوید

به عیبم خریدی ای دلارام	ازین غفلت زده کردی ز خود کام
بدم ثابت بجای خویش ساکن	و خارج کردی این مسکین بدنام
انجلو قات چون من منیت معیوب	بخواری و سفلی بوده ام تام
مرانه قدرت و حرکت پدیدار	زیر پایم هر کس گشته مندر جام
منم آلت با فعال زمانه	منم مقبوض عسر قافض درون
بدین غفلت مرا از خود حسری	به برویم ازین سفلی درون بام
بهیوشی بهوش خود رساندی	می وحدت چشمانیدی ز خود کام
مرا از جام خودم بهوش کردی	نخودستی دلم صبح و الشام
کهی چون قربت و صلی درازی	تلف می کنی در خاص و بهم عام

بقر ب خود مرا بد نام گیرے	بہ پر عیبے و بدیوئی اقسام
ندانستی کہ معیویم بدین حال	چہ را داخل شدی تو درین خام
مجمودم چرا تو عیب گیری	کہ باشد عیب از غیب یام

سخن بحجاب نور این از پرده ظلمات

عشق نور تو هست در جانم	اے فدای تو جان ایا نم نہ
عضو ہایم بوصف تو فانیست	من باد صاف نور پشیا نم
ای فراق تو آتش سوزاشت	وی وصال تو بسط زندانم
صورت تست اندرون دلم	غائبے و حضور میدانم نہ
قدر وصل تو من ندانستم	وصل تو عین وصل بجانم
دلبرامی تو جسم بندہ است	جان مار از غیر برہانم
اے کہ تو قدر من ندانستی	دور کردی کہ نیت شایانم
از جد از نگ من گبود شد	در فراق تو بس پشیمانم
ای فلک این چہ چلیہا کردی	کز فریب تو بیش حیرانم
چرخ گردان کہ یار با زاید	سوے دل خست خویش گردانم
من بگام تو ہستم ای دلبر	مزد گام رس ای تو سلطانم
ماہ روئے منے جو مکرے	نازک و مہ رخ ای تو حسانم
باز بازے و نازک اندامے	دعف و نپ ای تو باغفرانم

خواستهایم روان کن اسه دین	بر همه کارای تو برهانم
نیک بادی و خیریت بادی	در دو کوتم ده ای تو دیانم
عسر طول عمل طویل آرس	بیش از عمر قوح پایانم
سیر اعلام کن محب بود	زانکه از دوست راه برانم

### الم تر االی ربک کیف الظل

بر جان همه جهان فدایم	بر حسن همه زمان فدایم
بر تنع سما و ارض و دوریا	بر شکل همه بتان فدایم
بر منطه ناز و نور اسعد	بر کشته ان و بهتران فدایم
بر ناز و کرشمه بتان	بر زکس و لبران فدایم
بر صورت نازنین و زیبا	بر وصل جمال جان فدایم
بر جمله نبات و هم حادات	بر دیو و دوان جان فدایم
بر وحش و طیور و هم ملایک	بر قوی و نازوان فدایم
بر دشمن دوست مغتر جلدی	بر بذر و ثمر عیان فدایم
بر شیوه و نازمه رخا نه	بر سر و روان چان فدایم
بر حسن و صفات حسن افعال	بر حسن همه روان فدایم
بر بحر و موج و آبله آب	بر جمله مایان فدایم
بر کوکب سعد و نحس افلاک	بر جمله ثوابان فدایم

محمود بحسب حد و اوصاف	در قلب و سر نهان فدایم
سخن در معامله یا وجود اصل و عیا او گوید	
<p>دی و زو خوایدم سلطان جان یدم بر تخت شهنشسته خط بر رخ مه رسته بی پرده برون یدم بایره دون یدم عشاق فون خوانان بر چهره آن سلطان بر مایه خلدی با جمع کسان شستم شه با کر می و بطنی پشمینه من داده شه باز خوانان شه از سایه نور آمد گفتا که این کیشا برگ از دستم بستان بگر فتم دی خوردم بر ذوق قنایم محمود بقدر آید و ز فقر غنا آید</p>	<p>در بار که قدس از خلق نهان یدم عشاق کمر بسته در خدمت آن یدم در محفل سربازان در نماز کنان یدم هر لحظه خطاب نوزاد آن جان یدم از جمله فردن خوردم و با گرسنگان یدم گفتا که برو پوشان ملک جهان یدم در نور مرا خوانده بر تخت نشاندیم لب بر لب او بردم تنبول چکان یدم قربان بدین گشتم چون شاه مان یدم در دبه شایسته با من امان یدم</p>
سخن با حوال خود گوید	
<p>بظهورت مرا راحت خلعت نه طعام انستی هست بهر یک یکی در همه وقت نه مرا انت زوج و نه مرا الفت یا نه مرا لذت فرش نه مرا بخت پوش</p>	<p>بمحالت نه مرا الفت صبح است نه شام یک احدیت مرا سپی تو بانست جام انستی تست بهر خطمه مرا در ایام نه مرا خانه و خویش نه مرا است مقام</p>

<p> نمراکند یک کس که شود دل گرام  مست ما را بجهان خوارنی لت بدنام  حیرتم هست شب و روز چه باشد انجام  تا گردد کبی حالت جانم اسلام  پیش دنیا ز دم بهر سلوک اسلام  پای مقلوع شده تا که نیارم یک گام  بجهان نیست گرد تا که بیایم اگرام  مصطفی فقر بین داد از انام بیگام  تو و کیل همه جانی بجهانم مادم  تا شود حالت فرخنده ز محمود مادم </p>	<p> آدمی را بجهان بکشد دل هست بسی  کبری ایجهان عزت غفلت کرسم  کس آحوال بر بند کس گویم حال  بصور همه خوش روی نمیکشیم  فقر خود را بفنا نکریم از همه کس  چشم انگی است غیبت شد اضمحهم کج  در ربهت پیر شد غم غرت پیری آور  بر زمین بر شود تو بلا قوت من است  بتوکل بروم هر طرفی بر رویست  از تو برست کلامم که ز خود دشمنم </p>
--	---

### سخن در ارشاد تلقین گوید

<p> بظا هر باطن کن هوش در دم  بفعل و حرکت کن هوش در دم  باکل و شربت کن هوش در دم  برفتن ماندنت کن هوش در دم  و مادم در دم کن هوش در دم  بوقت غفلت کن هوش در دم </p>	<p> در اول آخرت کن هوش در دم  بکفایت و سلب نفس سفل  به بنیاتی ظاهری و باطن خلوق  بوقت خود و بشو مشغول ایجان  و مت را کن گاه هر دم و مادم  بمقصد های سفلی پاسبان شو </p>
---	---

زمانت می رود هر لحظه چون باد	بوصف خالقیت کن پوش دردم
وجودت را بواحد جمله بسیار	خیال هستیت کن پوش دردم
شنواز مرشد جان این سخن را	تو محمود اسرت کن پوش دردم
سخن بدوست از خود رمانی جوید	
چرا بنحو دغیداری با خود می شوم مردم	چرا بی من نیداری با من کسی مردم
حق دوست من و بعضیان تنی با هم	بعضیان گروم بخود منی با یکدیگر
کیش جان بخش ما را که تا یابم خلاص از خود	خلاص از من بکن ما را سم که در دوزخ
ما از مرگ تن برهان در دولت غنا هستم	بیای من شکر می شو که بی مرگ تو من دردم
شوم فاسق اگر بتو می دهم نفس و نیم	شوم عارف اگر بتو می از نفس خود مردم
ما را کذا رجان با من منم و نیست کن	بسو گند منی تو بخود و در دولت دردم
بمحمود آخانی کن خج و دش از بن گرد	زگو بانی و شنوائی خلاصی از بن مردم
ظهور مرتب حضرت وجودیت و هستی اسمای الهی کو فی لبسان الحق گوید	
چون به علوی ز تو گداز کردم	بست و هست منندی سفر کردم
چون که اند اسم ذاتم شد	منظهر خا صداش شد کردم
چون که اسم بدیع رونود	منظهرش عقل کل بسر کردم
چون که باعث بر آمده ز بدیع	نفس کل صورت گهر کردم
چون که باطن شده بغیرم ظهور	طبع کل را بیک دگر کردم



چون که جوهر سربها با آتش شد	ظا هر شش شکل کل کثر کردم
چون حکیم آمدم بجهت خود	جسم کل صورت اسیر کردم
چون محیط آمد و ایا طه گرفت	عرش اعظم ز خود بدر کردم
چون شکور آمدم بطلب خود	ز دیگر سده دگر منبر کردم
چون شدیم طبع غنی الد	فلک السیر و نقطه کردم
چون بقدرت یافتد گشتم	فلک منبر لان شد کردم
چون عیان گشت ر ب صورت خود	یزحل رفته خیر و شر کردم
چون سلیم آمدم بمجلومات	فلک شتر سده بدر کردم
چون که قاهر شدیم بغیرت	جنگ مرغ را طفر کردم
چون که نور آمدم منور کون	شمس پیدا درون بصر کردم
چون مصور شدیم بصورتها	فلک زهره سیبر کردم
چون محصی حساب کردم نیک	بعطار و دکین اثر کردم
چون شدیم در متین قیوت ناک	بجهان صورت قسر کردم
چون که قابض شدیم بکوکون	دو زخ ناز با خطر کردم
چون حی شدیم لایوت عیان	بهواطیس و کوه سر کردم
چون محی آمدیم بمخلوقات	تخمها را بآب تر کردم
چون گشتیم عیان بوضف میت	خاک گشته بر او سفر کردم

چون عسریز آمدم بموجودات	بجسادات کوه برکردم
چون که رازق شدم بزین	به بنات آمده بحسیر کردم
چون نذل آمدم بخاری غیر	بد و اسب و گاو و خر گرددم
چون بقوت قوی شدم با خود	بملک خدمت کمر کردم
چون شدم از همه کثیف بطیف	انس از جن کور و کر کردم
چون که جامع شدم بدین حضرات	انسان از پدر سپهر کردم
محمودم یک رفیع القدر	جامع مبع از حضرت کردم

### سخن بقرب قرین ارض گوید

مرا جز بندگی و گیر جوانی نیست تا گویم	بهر راهی که پویاند در آن راهی گویم
گذشته کارم از اسلام و کفر باطل مرسم	ز قول و نقل برتر شد بخیر مولا نمی گویم
امیدم نیست از جنت نه از دوزخ	بهشت من رضای حق بهر جانب کشیدم
اطاعت از نبی مارم و ولایت بس کشیدم	بخیر حق شد قمار هر شی شدم بر روی گویم
مرانه شرع و فی دین است نه بالا و نه پایین	نه پیش و نه پس راست و نه چپ چشم ندیدم
نه مذہب ملتی دارم بهر شد از کلام	خودی را از خدا آرم خدائی را دل گویم
نمازه زوره از خود همیشه کار من خود	همه دانند من با خود خودی بهر سر گویم
تا بزمین نیاز آمد نیاز من بعل حق	مرانه شرم از مردم نه بر ناموس گویم
نه اسلام و نه ایمانی نه عصیان و نه غفرا	با مرش تا بچم هر دم نگه دل کردار گویم

بمقدم محمد بن محمد رفت اگر گشت  
شده اتحاد گذشته درین عالم از

### سخن بحق سماع سراید

عارف از صدای ندای رحیم	از درون می کشد دوست فیم
نزد عارف همه کلام خداست	گرچه صورت جنم است و لایم
نطق مصنوع نطق صانع دان	کرم خلق عین هست کریم
احمد ماطفیل بگرفت	با وجودی که بد بذات قدیم
صوت گنجی کسے جوام گو	گرچه از صورتی بیع بریم
روح عشاق عشق سے بازو	بهمه لحنائے خلق جسیم
صوت ران صورت نه عرض نه طول	جسم نه جوهری نه رنگ و سیم
روح قدسی بحملہ ارواح	عشق باز و بسمع ماکه شنیم
تو لفظ پر بسین بطون را بین	در بطون بطون خداست علم
چنگ و دف و بربط و رباب و	هر یک میکند کلام کلیسم
صوت طبل و سریر باب و رباب	همه اصوات راز دوست حریم
صوت بنفاد کرد و داد او لے	لقبہ ات زبور و حکم حکیم
مصطفی گفت عبده است سماع	گشت صدیق مانع از رهیم
این سماع از ندای رحمان است	روح مابر کلام دوست فیم
سامعان سامع من الله انه	وصف سمع آمده ز رحمة عظیم

محمود اسمع ذوق کبیر	ذوق سمع آرتاشوی بی بیم
من ترک الذات من بنی لافات	
اگر عارفم هم از آن توام اگر عابدم هم از آن توام اگر عاشقم هم از آن توام اگر صالحم هم از آن توام اگر بنده ام هم از آن توام اگر عاصم هم از آن توام اگر کافرم هم از آن توام اگر مسلم هم از آن توام اگر مؤمنم هم از آن توام اگر باتم هم از آن توام اگر سادم هم از آن توام	وگرواقفم هم از آن توام وگرنابدم هم از آن توام وگرفاسقم هم از آن توام وگرتالم هم از آن توام وگرنزن ام هم از آن توام وگرفازیم هم از آن توام وگروافرم هم از آن توام وگربالم هم از آن توام وگربایتم هم از آن توام وگرباتم هم از آن توام وگرمحمودم هم از آن توام
سخن در سلوک سفر معنوی موزون	
بوقت حضر کن نظر بر قدم بعلم امر کن نظر بر قدم ببصیرت کن نظر بر قدم	بوقت سفر کن نظر بر قدم بقول و سکوت و بسمع و بفعل بپیداری و خواب و بخت و بخت

زهر یک گذر کن نظر بر قدم	بمشهور و بشاید تفکر در آید
عشق را نگذرن نظر بر قدم	بجاه و بطلانات شب بپوشد
بخیر و بد کن نظر بر قدم	ز نظر ساره دوست دشمن حد
خودی را بدر کن نظر بر قدم	ز خوف و رجا کن حد را زبند
بد و در ده کن نظر بر قدم	سخن را ز مجموع حق یا در دار

سخن بعد از ادراک احوال معنوی سالک صریح

لیک بر قبضات همی شایم	گر چه من در نظر نمی آیم
لیک سیرم بعلوی اعلام	گر چه من در نظر حقیر نیستم
لیک بر غنی و صرف خود رایم	گر چه من نحو و صرف نگرفتم
لیک میدان که نیست بختایم	گر بصورت مثال و شبه توام
لیک در لامکان بود جایم	گر چه من در مکان همی باشم
لیک در خویش بی سرو پایم	گر چه ام پای و سر همی بنی
لیک باغ شهو و نسیانم	گر چه ام باغ و خانه نیست پدید
لیک در عرش و فرش پیدایم	گر چه ام نیست شیخی و شوخی
لیک در روح خود مسیحا یم	گر چه ام غسل باه نیست عیان
لیک اندر احد بیاسایم	گر چه من در عیال پاندم
لیک از طلب و روح آنجایم	گر چه اینجاست نام اندر چشم

گر چه ام نیست عالم تنجیس  
لیک قنبر روح عظیم  
گر در کون نام محسوس دم  
لیک در غیب دایم و قائم  
لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن

از هوا آسمانم هوا گشتم	بره خویش بے نوا گشتم
از هوا در هوا اسیر شدم	از هوا آدم و حوا گشتم
هوا دارم آسمانم هوا	هوا خواه خویش و گشتم
از هوا در هوا مقدر مارا	در هوا عاشق خدا گشتم
در هوا بر هوا شدم هوا	هوا فاعل شام گشتم
هوا انستی مرا بجهان	هوا از همه جدا گشتم
هوا چرخ و عنصر آمده ام	هوا لید از هوا گشتم
هوا صد هزار عالم کون	از هوا بر هوا اند گشتم
از هوا طالع آدم مطبوع	هوا دارم و شنا گشتم
این هوا از هوا شده هوا	از هوا آن داین نام گشتم
هوا غیب و روح گشته	هوا اطلس و قبا گشتم
هوا اربع خمس و سته شدم	هوا سبع و تسع را گشتم
هوا ثالث و ثلث شدم	هوا واحد بقا گشتم
هوا ایم همی که از زمان	ما زمان در هوا عدا گشتم

<p>از هو گشته جمله موجودات هم جمع هوافنا گشته ام</p>	<p>هست محمود من عیان از هو از هو بر همه رو گشته ام</p>
<p>سخن بقرب فرایض سر آمد</p>	
<p>بلوح و قلم خویش را بسته ایم بجسده رو که خواند روان گشته ایم بدریائے غرقاب یک تخته ایم زدنیا بسوی آید رسته ایم ز عقیبی سوی لامکان فتنه ایم سوی ماضی باز گشته ایم ز ظلمات مادیون حق گشته ایم بامداد جبار شکسته ایم بحکم ازل تا اید شسته ایم ز بی عا دله راه خود رفته ایم پهر مظهر خویش آشفتیم بدر و انحطاط جمع یک رشته ایم ز باطن سوی خویش نرفته ایم به تقدیر در دست گرفته ایم</p>	<p>بدست قضا همچو گل دسته ایم بهر سو که راند روانه شویم بهر عضو شاه جهان فاعل است مسافر شده از ازل آیدیم قدم را ز دنیا بعبی زدیم ز بهوشته خود بهوش آیدیم دل خویش را از ازل تا ابد تن خویش را از مرادات نفس بی تحت و لایت بعدل جهان بخلق جهانیم فریاد رس ز باطن بسوی ظهور آیدیم بجمله مظاهر کی ظاهریم بلذات خود عالم کائنات بظاهر خود بسط آیدیم</p>

<p>بصاف اندرون خویش را گشته ایم درون روح محمود و جبر استیم</p>	<p>همه خلق مرآت صاف من اند بگفتار اطلب اگر دار خود</p>
<p>سخن تبرغیب دین نه و مشاهدۀ او گوید بر هر شیون نظاره در کتب بصیرت ز خلق هر دو کون نور علی الدوام بر آن جسم و روح هویدا از خاص یک شخص شد پدید بهره نزار نام یک قایل بکلمه مقال آمد است را یک ذات در ذات کیانی کاف و یک عقل در عقول جهانی بگویش کام زان هر تعینی بر ادات گشت دام زان مایل آمده بلباس هر طعام تا بر خوری حسن حالش بسر جام خورشید را بجام مگر عکس اوج بام دل را به شش جیات کن از غیر حق لگام</p>	<p>از آسمان عشق طلوع است در نام شمس جهان باشد از اوج لامکان هر خطه در ظهور دیگرگون شود جهان حسن بخش به هر طرفی جلوه گشت یک ناظر بی کلمه عیون آمده پدید یک وصف در صفات عیان سماعی است از روح تا بحکم جهان حرکت از یکی است عشق از ازل حسن جمال است پای بند روح ز فاقه نفس شد در بوی خود بر لب و شرب و طعم کن میل از هوات جام تور و نماست ز سخی نگاه دار محمود کن نظر بکاش سر قلب</p>
<p>مطلب اسم ذات شد آدم</p>	<p>قل ان الاولین و الاخرین لمجموعون</p>



جمله اشیای حق در او پیدا است  
 آنچه بر دست زاندر و نیت عینیت  
 رتبه جمیع بود ذات بحت  
 قبل ازین بود ذات بی وصفی  
 غرض دیدنم اگر داری  
 میوه را که حاصل جوینگر  
 تخم چون است صورتش گشت  
 بعد رستن اگر به تخم رو  
 گر تو خواهی که اصل خود بینی  
 بیضه بشکن بین که صورت هست  
 آب زرد آب آب صافی  
 چون که صورت گرفت آن دانه  
 چون برون رفت طائر ازین  
 گر تو خواهی که روی من بینی  
 گرازم هم ترا قین ناپدید  
 اندرونش نه صورت و صفت  
 چون گل ماند اندرون رسم

افلاک بصر و نهمی خوانم  
 اندرون را برون همی دانم  
 جمع الحسب اندران نام  
 بعد ازین خود بود صفی مانم  
 سنگ در صفات اظهارم  
 می نگر در دولت که نهی نام  
 صورت تخم میوه پیدایم  
 بیفتن آنجا خاک مردارم  
 اندرون خود نگر که سلطانم  
 نه رد بال نه بمنقارم  
 نیست شکل و نه صورت جانم  
 طائری شد بود صف مرغانم  
 پوست بی مغز بین که احضارم  
 صورت خلق بین هم ایامم  
 سنگ در من که اخفایم  
 هست آنی لطیف و لدارم  
 بیان شکم نگو تا زارم

از شکم چون بر آمد آن طفلی	صورت و صوت گریه آغازم
و نشان صورتم مرا اینگر	در همه طایفه روان که شهبازم
بر فلک بر ملک سواری است	کن نقیصین مرد حبله مردام
اندر رون و لب بران منم و بر	در بطون کن نقشه سجایم
که زمین آسمان دگاه هوا	گاه در بحر مثل در دارم
غیر من نیست در جهان موجود	نظر کن که مست در کام
جائے من ویر گاه هم غن	نقطه عین حال رخسارم
وجه من در صفا چو آئینه بود	نه بدین مور که در عذارم
چون صفائے جلال شعله زد	زان صفا شد پدید گلزارم
این محبان کرد خط بوجه من	اندر رون خط نگر که اسرارم
در محبان نام داشت محمود	در نخبان اسم ذات خاتم

سخن بنواقل و فرائض گوید

من خسر قه خوارق یزوان گزیده ام	از روی معجزات دل جان گزیده ام
آمد بسر روح روان گنج مخفی	قلیم خزانه ایست که ایمان گزیده ام
گفتم جواب دلا رام در بطون	برداشته امانت جان گزیده ام
اول با خضر آمده باطن بطایم	طایفه نا بطون بطومان گرفته ام
شب خواب پیش بود کنون قه رود	در یوم گنج لبیل ز رحمان گرفته ام

از جمیع در تفرقه جمیع الجمع شدیم از فیض اقدس بقدری تقدس تقدیم از عیان تا آنکه با سمائی رب عدل از پنج ره به پنج بنه دائره وجود از واجب آمده سوی جائز روان شدیم موجسم برآمده زازل برآید رود از جوش بحرگاه سکونیت موج من بهری بطورهای زمانه روانه ام برقاب قوس جامع محمود بر زخم	در جمیع جمع صورت انسان گزیده بهر رجای خود در غفرتان گرفته ام رب مقید آمده اکنون گرفته ام نه چهار و نهفت و نمایان گرفته ام مکن تمنع ره پنهان گرفتارم پر پا رشکرم همه روزان گرفته ام هر روز و زوشتان در گران گرفته ام در روز و شب یقین بر شان گرفته ام اورا علویات بدیان گرفته ام
---	---

سخن دریافت نیافت یافته گوید

و ات خود را صور نمی بینم نه مرا چشم و گوش چه بین است نه بیدم نه اوسط و اقرب نه مرا پای بست و نه دستی نه مرا اسم هست و نه رسمی نه مرا جای و نه مکان باشد نه مرا رفتن است و نه ماندن	جان نفع و ضرر نمی بینم صوت خود و جسم در نمی بینم اندر و ن و بدر نمی بینم قلب و قالب جگر نمی بینم خویش را پا و سر نمی بینم روز خود در کمر نمی بینم وقت شام و سحر نمی بینم
--	--

نه برادر نه مادر و خواهر نه مرا هیچ کس شریک شده نه مرا راست و چپ نه پیش و پس نه مرا موت و نه حیات آید که نظر میکنم با و صافم در هزاران سیکه منم پید ذات محسوسه و در نظایر است	بیج دختر پسری بیستم منظهر خیر و شری بیستم طرف زیر و زبونی بیستم بیج که خشک و تر نه بیستم غیر منظر و گریه بیستم بیج که حسنه سفری بیستم عزم خودی و غیری بیستم
---	---

سخن بجا از قهای خود بحسب حال تطایرات گوید

درین میان بدان هرگز کسی پیدا نماند شکر و نفاق آرم بسی جنگل صیدان کسی من از همه و انهم بسی چون من اید کسی و اینم نظر بر خود و کلام لافی بغیریت زخم خوازم همه نخور و صرف کردی کسی که یکم کلام از حدی هر دم ره یافتی حالم بدان از جنگ بر عالم چو چیدان کسی با و غفلت و رسی کنم رایات قال اندام در درین چو چیدان پیشی تنی کسی	در بحث مکر و حیل ام دو تا شوم بکین نام داخلم جهان خار و خسی من عالم بلبلان در امر و نهی فاعلم جنگ در صلح نام هستم فقیه و ان شرم و بی تقوی ام قال شریعت آورم از حال این نام بر حیفه مثل سگ و من طالب دنیا نام باطون چو فرعون بعین ظاهر کلیم نام کشف و بیضادی که لیکن درین نام در این جهان ارش نبی در آخرت عالم
---	---

من عالم عاشق ام من مخرج پدرم عاشق ام بر عالمان شرفی دهم بر عالمان کج خلق من قال خود فایز زخم قول دگر را زخم من میان عاشقان پیدا ز پا پیدا شوم نهر زخم هر ساعتی فریاد غوغای کنم در عارفان بی پروا هم لب لب می خلوت کنم با عاقلان بوسه زخم بر روی ورزاید آن بدآورم در عابدان طاعت کنم در انبیا اگر منم در اولیا و الی منم بتحانه را عابد منم در صومعه زاهد منم در پیرشدین ظالم منم پیدا و ناپیدا منم از عقل تو من ترم در وصف تو پاک آدم	گویم کلام برترین اما بدین علانم با هر کسی بحثی کنم آن تنم چون مانده ام در ره روانم پیشتر اماره عقیبتی ام که گریه که شادی کنم بر بار خود دیوانه بی یار آسوده نیم بی عشق که سهوا زام رخ بر رخ و تن بر تنم در گریه و غوغا ام جان با جان تن با تنم در نقدیم فردا ام در عالمان کسی کنم در جالان انا ام در اقبالیاتو امنم در اصفیا سپاه ام کعبه منم ساجد منم نیم مخلصم بیگانه ام میخوازم پنهانم ام از هر کی اخفا نم محمود بی حمد آیدم اینجا نه ام اینجا ام
--	---

### سخن بمرتبه لائقین که کان بعد طمکین معشیشی

چو از خود لا اسکان گشتم در آنجا جانجانم نه آنجا صاحب بنده نه آنجا مژده زند نه آنجا خاک دنی آبی نه آنجا باد و آتش نه آنجا آدم حیوان نه آنجا هیچکس طهران	نه در اطلال نه عرضی نه نقش و صوتی درم نه آنجا آفتاب نه نه پیکان بدان یدم نه آنجا نور و نی طور نی حوری میانم نه آنجا فصل نه عشق نحر کاتمانم
---	---

نه انجا جایی رفتار شی انجا قول کردار  
 همیشه بودم انجا شو دم عاقل و عاشق  
 به عشق عقل چون دیدم محشم ایدینی  
 سر برضا چو کبشا دم ظهور عشق عقل  
 زمین آسمان روی وان سبب بحر  
 ناید زان و شمع نور اجسام همه عالم  
 درون ارض اصل او روان باشد تا حد ما  
 چو بر سر روان فتم شه و او بخود کرد  
 بهر یک سر و قد دیدم کی شهر کی بحری  
 دران بایی عرفانی بنسگان برآورد  
 چو دیدم یک تنگی اجد از دم او یک  
 بد و گفتم تا شای جو و خویشی نس  
 چو رخسارین سر دیدم بیدم اندرون  
 نه انجا گفتم دگوشی شای غار و نه انجا  
 نه انجا اول و آخر نه انجا طلب هر دامن  
 نه انجا اربع عنصر تا انجا شای شکر  
 نه انجا یار و اغیار است نه انجا حسن را

نه انجا فاعل الت نه اطهار نه نهائی دیدم  
 پس آنکه عقل و عشق در روان روان دیدم  
 نشیب و فوق کیانش نهانم اعیان دیدم  
 بهر جا عشق و عاقل درون نفع و زیان دیدم  
 و شمع نور رخ شده عیان آسمان دیدم  
 برو خاک هر جای کی سر در روان دیدم  
 سفصل به شخش بر دین و ج نمان دیدم  
 بظا هر طین آن سر و قد ملک جان دیدم  
 در و کج چون فتم نه عشق و نی کران دیدم  
 همه غریب اره انسان بی شک و گمان دیدم  
 بدریا بود لب تشنه ز جمله نون کلان دیدم  
 بکھا هر که سر بر دیه سیند سر چنان دیدم  
 نه انجا مانه انجا تونه انجا ماسیان دیدم  
 نه انجا سر و قد باشد نه یار و نه لیلان دیدم  
 نه انجا بصرو و ماجر و بعد نه قران دیدم  
 نه انجا ملک فی ملک نه انجا کشتار دیدم  
 نه انجا دلاز دلاز است نه انجا زان دیدم

نه آنجا خوی و نه بدنه آنجا محفل و نه ری	نه آنجا کسلی باشد نه آنجا کس نبی
نه آنجا هیچ از باغی نه آنجا باغبان بدیم	نه آنجا قاضی مفتی نه آنجا محاسب باشد
نه آنجا عاشق عاقل نه آنجا عارفان بدیم	نه آنجا کافر و سلامتی آنجا شهر و امامی
نه آنجا کسلی کس نیست این روز و شبان بدیم	نه آنجا خانه و صحنی نه آنجا طبع و نه دینی
نه آنجا شیبۀ بالا نه آنجا زردبان بدیم	نه آنجا پا و نه دستی آنجا خوب نه دینی
نه آنجا چشم و گوش کس آنجا بیانی بدیم	نه آنجا سیم زرباشد نه آنجا پنج در باشد
نه آنجا یثرب باشد نه پیسه نه جوان بدیم	نه آنجا دوزخ و جنت نه آنجا راحت و
نه آنجا دوی و جدی آنجا گمران بدیم	نه آنجا اسم محمود و نه آنجا نام کس باشد
نه آنجا بی بهار آید نه آنجا بی خزان بدیم	

سخن در ظهور واجب بظواهر است مکن سراید

از خویش سوی خویش بخود یک چنانم	از ذات بر صفات روان شد بدانم
خط بر عذار منقش و ران منم	از جای بی نشان روانم سوی نشانم
که بی عدد نشا طیر کشتن منم	که شاه و که عروس و گهی محفل جمیع
در کسوت غنی و فقیران عیان منم	که شاه و که وزیرم گهی بنده چاکر
در خیر و شر جمله بشو و رفغان منم	مغشوق عاشقم پیر استیاد اهل علم
در جای هر مرضی فاقه کشتن منم	که در دگر و دوا و گهی حکمت طبیب
فان کنان جمع بری حیدران منم	که در لشکران و گهی شاه لشکر

که در نهر سیم بهر دو جان خویش  
 که علم عالمان و گهی علم عالم  
 قاضی و مفتیان و پریان بحسب  
 که چتر شایان و گهی افسر سرب  
 که کار خاندان گوی یا رخا نه ایم  
 که سبکبان پوس و گهی مهر بگزایم  
 از مرد و فرد طاق گوی لاف نیریم  
 که سبزه بوده باشم و گدازه بودیم  
 که سر و قد راست بپای ایستاده  
 لذات شهید و شیر و می آب جوی خلد  
 مطلوب طالبان و ز معشوق شمع  
 معبود عابدان و پریشان براهیم  
 پیر و عالم همه عالم ز فیض ماست  
 من طائر و لایت قدیم در و نال  
 باهوت سیر ماست بلاهوت سکنت  
 مانکتبه بوده ایم و روانیم در اف  
 مانسم بوده ایم بر رسم جهانیان

در لشکر غنایان غارت کنان منم  
 در بحث امر و نهی بر عالمان منم  
 که ظلم ظالمان و گدایان جهان منم  
 بر اسپان زو اشتر و پیل و مان منم  
 باز و ج خویش ناز کرشمه کنان منم  
 که در کنار یار بهر آشیان منم  
 که با عیال خویش بهر خانه ان منم  
 در بیخ و برگ و شاخ بهر میوه جان منم  
 طوبی و نار و بید دران باغبان منم  
 با عیش دراز و ناز دران کوشکان منم  
 از قاپ و قوس سهم ز مرقان زمان منم  
 در حرث و جث جیفه در این مظلان منم  
 شهباز بوده جان بهر شنه نشان منم  
 قدوس نام ماست بر قدسیان منم  
 در نور خویش ستر دران لامکان منم  
 در بهتی حروف ظهور زمان منم  
 از اسم در رسم پاک بر عارفان منم



<p> سیر ملائیک و سبح و دی نمی کنیم  از کفر خویش نفی با جبت نیز نم  تو ریت نام ماست بهیسی لدنیم  داود صالحیم و زبوریم کتب  یا چهار یار خویش برای بهی هم  منصور بوده ام و ناالحی بهی نیم  مادر سس علم خویش زاتمه گرفته ایم  مکار عالمیم و دخل بازو افتیم  محمود و احمدیم و زوالی حیدیم </p>	<p> المیس بوده ایم و دران سالانیم  در ذات لایزال لاعرف زمانیم  انجیل کام ماست بعضی جانیم  فرقان هدایتیم و با تحدیگانیم  بر راه بصراط امام امانیم  مقتول عالمیم و دران قاتلانیم  در قاریان مدرس لاهوتیانیم  رند زمانه ایم و بعضی ریانیم  کرار نام ماست بگر زگرانیم </p>
---	--

### سخن بقدرت سرقد و رضای سالک سیر

<p> من در عهد قدرت لایم کردم زبیدیم  من موده بازنده کنیم زنده را مده  من در زرا شب و درم نیم روز بیکم  من ششمیم فاسقمیم تا نیمیم عایم  هم اکلمیم شایمیم فانیمیم هم فایم  من رسولان مسلمیم در پولا و الیم  من فاعلمیم القیمیم جاسلمیم عالم </p>	<p> پیدا درون خیر شرم کردم زبیدیم  در جمله اشیا ظاهرم کردم زبیدیم  بر ظالمان ظالم ترم کردم زنی بیدیم  اعلا با فضل می برم کردم زبیدیم  بر هر کسی من جابرم کردم زنی بیدیم  بر نیک و بد من فخرم کردم زبیدیم  بر جمله خلقان سرورم کردم زنی بیدیم </p>
--	---

<p>             یا این جمله بهترم کردم ز سنی بیدم کنم              بر جمله زنها شو سرم کردم زنی بیدم کنم              من سرالدا اکبرم کردم زنی بیدم کنم              برام تو من امرم کردم زنی بیدم کنم              در خلق خود را بنگرم کردم زنی بیدم کنم              من رص هر دو سرم کردم زنی بیدم کنم              نیک و بدت را بمنخرم کردم زنی بیدم کنم              در قدرت خود وافرم کردم زنی بیدم کنم              حاکم بجهل کشورم کردم زنی بیدم کنم              در خشمها من ساحرم کردم زنی بیدم کنم           </p>	<p>             شاید پرستم جهان منم بر سر و تن              من را بکم بر مرکبان من عالم بجهل تن              هر یک شیون ز بهر خود پیدا کنم اندر جهان              هم هادی منم ضالم و شیطان منم احکم              سلطان لا بهوت آدم در جمله اسرار جان              شهوت کنم در خفتها در بر کنم دلدار را              پیدا کنم فرزند با متصرفم در بنده ها              من سجده می کنم هم در برابر مسجد کنم              ایمان بکافر سید هم کفری بپوشم آدم عالم              محمود و حمد و حامد هم حمدم احکم           </p>
---	--

### کلام الهی باوصاف لائق الهی طوطی است

<p>             با خفتهای خوشی در شوشم              من درون بطون همه خلقم              من درون چشم خلق خود و لقم              گوش اعیان منم هر فرسم              دان لسان شد عیان هر فرسم              اندر اجسام روح من غش فرسم           </p>	<p>             عاشق خویشم و بنجو و ذوقم              همه خلق در بطون من اند              همه خلق اندرون چشم              همه اعیان اندرون گوشم              همه ایشان درون زبان من اند              همه اجسام غرق روح من اند           </p>
---	--

اندرون علم در عالمان خود فرستم	اندرون علم من همه عالم
اندرون شے بفعل خود فرستم	همه اشیا بفعل من مفعول
در جهان با مراد خود افستم	در مراد من همه جهان آمد
اندرون قبض خلق من قسم	خلق در قبض من شد مقبوض
اندرون جسد مغرب و شمس	منه دارین و جسم کونینم
شاه لاهوت اندران خلقم	همه ناسوت شد بلا هوتم
لامکان در مکان جان بستم	من وجودم بلا مکان پیدا
باعث این ظهور من عشقم	من درون عاشق بعبودتم
گایارین و گاه در برستم	فایضم بر مکان خود زمکان
اندرون حبس خلق من قسم	این شیونات رونمای من اند
از برون فسق و اندرون عشقم	از مکان لامکان شدم پیدا
ایس مشلی و گردون طبعم	جسم محمود ما عظیم شان

المومن مرآت المومن

در هر دم که ظهورم در رخ خورشیدم	ظاہر اگر چه دورم در باطن حضورم
بر باطن تو سورم در خویشتن حبسوم	اعیان کجوه طورم از حد خویش دورم
در غلغله خود بجورم بر عاصیانم	بجز از همه بجورم قهر منم بجز صورم
فخر از همه فخرم در خویشتن غرورم	محمود از امورم در دنیا سرورم

## سخن بحقیقت وجود خود گوید

ما هوسه جمله سالکانیم	ما عارف ذات لامکانیم
در سایه فکندی بهایم	سیمرغ زمان لازمیم
هر نقص وجود را کمالیم	ما در همه نقص کاملانیم
در سر ضمیر اوست ازانیم	در هر طرفی بحیثیم
بر علویه مکناره ناید	از دیدن تو برون مانیم
لوحیم بر نوشت عالم	در خلق قصصا قدر عیانیم
محمود و بهر زمانه مانیم	در سر دروان بشانیم

## سخن در وجودش باصل قلبش باذرع گوید

بیاد من نگریدا که من مرآت کونیم	مطاهرای دارینی میان ت خویم
اگر خواهی مرا بنی میان قلب خود بنگر	که من در قلب خود پیدا نمند کاهیم
تخت صد آرامم بر آن سم و کردارم	در و آن سم و کردارم بیا بنگر درونیم
اگر زین حس شش موی نظر را چون دانا	لب بحر جان نیم همه اعیان در و آنیم
شده آشیای دارینی عیان از جرمه محرم	هنوز و ناپیدایم بگیرم سودا پاریم
طلسمی کرده ام پید اعجاب صفی در کمال	غریب انواع الوانم با فلک در و آنیم
پس ما بین جای همه جای مستطیم من	با علا اسفلم شامل همه دنیا همه دیم
پیشی شکر م فاعل گوی در امر معرّفیم	چنان تخمین سازم فکر کن چه آیمیم

کبی بوجی بحر ارم کبی در بحر موج ارم	کبی ارمج تیریم نه با اغم نه با اشم
کبی تقدیس ملکوتیم کبی تلوچ جبر و تم	درون لاهوت سلطانم دوزن با شوم
درون محمد دیگیم خدای نهانی را	نهانی را عیان گفتیم عیانی را چشیم

الهد نور السموات والارض

در سفلای طبایع من نور علویم	یعنی بحسیم و جسدی غنن نور علویم
نورم منور از به انوار آمده	یعنی بحسیم و جان زمن نور علویم
در حلقه طبایع انوار آسمان	یعنی بحسیم انس و بجن نور علویم
نورم محرک آمده در هر محرکی	یعنی در اسفار و وطن نور علویم
از نور من مفيض همه نور ملکوت	یعنی بسبر جان علن نور علویم
نورم منور آمده از جمله نور	یعنی بزرگهاست همچن نور علویم
محمد و آب بچهرات است در جهان	یعنی باب در عدن نور علویم

نزل الفرقان علی شهر الطن

ما بخواندیم قرآن و بمعانی فهمیم	از معانی بعل رفته بهی بگویم
از عل رفته با خلاص و ریا زدیم	در گاهی بدش منظر بنشینیم
از غنایات ازل گشت با فتح الباب	چون بدیدیم رخ و دست بعشق آیم
عشق او شعله زده سوخت سوخت و غیا	انسی شد بدل باز بقریش جستم
از تقرب بشو و آمده و عین شدیم	از عیون گشت فایم ز فنا گذشتیم

از فدا گشت بقا باز بقا راه هفت	از قرآن ده بخشش یافته ایم و گشتیم
حرف و صوت و سخن آیت و سوره جزو	بخاططان سپردیم و ز خود در حبس گشتیم
مدنی بود رسالتش بهد ز خوانده	بر رسولش قربان از دل جان گشتیم
چون آمد حجت طلعت میون ازل	یکطرف ماند رسالت چو وصالش گشتیم
پوست را در دهن جبهه لگان سپردیم	منقر بگرفتیم و خور دیم و سیاهی گشتیم
بسر سلطنت پادشاه بخور دیم بسی	بست گشتیم و بچوب یکبختیم
می نوشتیم کلامی بهیه قرطاسی	کاغذی به ری دیم و قلم گشتیم

### ستیریم آیاتنا فی الافاق و فی انفسکم افلا تبصرون

جمله فرقان اندرون گوشتیم	جمله اکنون اندرون بهوشیم
صورت و دست اندرون چشمیم	خنده هر دو کون می پوشیم
پرفودات اندرون جانیم	بجز قلم بجان همه نوشیم
در صفات دو کون سپید ایم	اندرون حسن عاشق و دشمن
از بطون خود ظهور رسد آرم	هم بطور و بطون بفروشیم
موجهایم ز موج دریایه است	اندرون خویش بحیر می نوشیم
هم غنی و غنا نمم زیرا که	جان محسود شد در انچه نوشیم

### سخن در راز و نیاز گوید

ما عاشق حسن آن هستیم	خلوه ده روی دوست ما هستیم
----------------------	---------------------------

<p>             آئینه جمال لایزالیم              نوریم که روح راضفانیم              وابسته ذات هر صفائیم              جان را بجمال دوست مانیم              کان حسن که غیر تو و آریم              جسم آریا که بے فوائیم              بیگانه شو آشناییم              عالم همه غیر تو ندانیم              طاهر جمال تو مندیشیم              بغیر چنین دگر گراییم              تو دارنگه بدل که ولاییم              خاکیم که پادشاهانیم              احوال شمع که ما کجاییم              نه نام و نشان خویش داریم              یا قبله بدر که زنده مانیم              صد آئینه دار یک عجب عالم              ناموس کنه کنه گداییم           </p>	<p>             حق را بجمال خلق بنیم              مائیم صفائی روی جانان              واسطه ولایت و جودیم              لول را بجمال تو فکندیم              خال رخ تو سبزه کرده              اسه هر وقت دنا زیننه              کاهت بگی دوست جانان              پیش آئی که سجد گاه مائی              ای شمع سرائی خوب رویان              یار همه چو نیست در جهان کجایان              دادیم دسله بدست تو یار              لطف بجان بنام ای جان              ای مرهم ریش در دوشان              روی تو بجان من عیان              اقدام بنه گپی برویم              محبوب بتان توئی دسله ما              دروا که دوئی نمے گدای           </p>
---	--

<p>             فعل لب تو که مریم جانست              پایت بدرون دل شسته              رضوان جمال تو بخوبان              ای سر و قدی خرام بر ما              سلطان سر بر قلب مانئی              تو جان منی و ما چو جسم              محمود به برقع صفانت           </p>	<p>             وقت است که بدو که جان سپاریم              بی پاشده ازان دو پاییم              رستم صفی کس که شانهیم              ای چه ذوقی گذر بر پاییم              سرشکر عاشقانت مانیم              تو قبضه و ما بخور آریم              رحم آری که منظر شاییم           </p>
--	---

ایضا سخن راز و نیاز گوید

<p>             خاک پای تو سر مه جانم              و رومن هست نام تو جانان              ای که در جسم و جان من جایه              هستی ما ست فبی در تو نه              به بینا چین کشا بر من              کار و بارم خیال در دلدارا              چون که مرآت تو عیونم هست              بهشوار اعنان بمن گردان              همه رخا محسوس کن بهجودت           </p>	<p>             ترک نهج دت جان و ایمانم              رسم من هست عشق جانانم              سجده خود با برویت و انهم              مقصد من بود تو خوانم              پرشکن شرم چون که بهیم              پیش چشمم همیشه سلطانم              های قندی سر و خاص خاصم              یاز پر نانو خندان ساسانم              تا که گرد و دزدان و حبابانم           </p>
---	--



خوشن را بر اینست افکنم  
 وقت در انقضا شمار اید دست  
 دل به پیش نیازی آرد  
 یاد جاوید حسن مهر ویت  
 نفس آرد زبان سلوح دلم  
 هر دم جوش میزند تدریون  
 میل کن سو به وصل ای دیر  
 زانکه این قلب عاشق و دین است  
 با قریب الفرج کشاف رخت  
 رحم کن بر طریق و صیقل اید  
 یاد وصل جان گدازیده  
 آنکه دوق وصال بی صورت  
 یار با یار چون شود یک جا  
 تا که زلفت فکته بر من  
 وقت باشد که خیزم از مستی  
 من بذات تو آنگاه کردم  
 در دل و جان محسوس و ثوی

وقت خود پیش تو سراپا نم  
 بحالت زکوت خواها نم  
 خودی از سرنگنده دریا نم  
 لب لعل تو لعل بارانم  
 دل پر درد ناله مسیرانم  
 مشکلم بنوا سه بریا نم  
 وصل تو صین وصل سبحانم  
 کن بدو بر طریق رحمانم  
 اسے که جامع تراهی خوانم  
 زانکه پیوسته وصل جو یا نم  
 کمال اتصال ارزانم  
 رد بر دیت بصل حسانم  
 آن سند جان و تن به پیانم  
 سر زلفت گرفته می تا نم  
 ترک آرد و بود پایا نم  
 غیر تو نیست هیچ شایا نم  
 ذات تو هست جان دایا نم

## سخن لایقین در تعین گوید

من از ازل سوئی بے پاریزی	اسرار بی پایان و زین گلستان
یا دست قدرت قاضی نیست	بی چشم می بینم جهان بر خود بی
در لایقین منظر آمد تعین منظر	فریاد و غوغای جهان بے هیچ
بی لب خند می سی چشم می گریه	بی روح فصل آرم سی بی دست
من صیوت بی حلق آورم گویم کلام	یک سال در خطه کنم خطه سال
در ذره شمس آورم در قطره بحر	شبهای بیداری کنم در لامکان
من تعین مطلق مطلق مقید	از قید تو من ترم چون دست از خود
من یکیم در حلقه کس گیرم جهان	یک نفس در خلق آن من در نهان
محمود و محبوب آمد سجود و مجود	آیات قرآنی منم پیدا بحرف

## مدعی درخواست قصیده کرد و جوابش این قصیده بود

دلی خجسته کلام برآمد ز لبم	از خود گفتند ام که زنی طغنه بر سرم
ناکه ز غیب گشته برآت من عیان	ز انجاد درین صحنه مصور شد از درم
من شاعر ام که خیالم همه بشعر	شب و روز ماه و سال مثل دهم و دم
گویند با وجود خود از قلب شسته ام	از جان جان خویش پیر یک منظر
شمسی از ازل زنده دل کرد طلعتی	جان را بجان گفته خود کرد ناظر
شعرم اگر نیست فصاحت و لیک	مقصود که آنها همه از فیض جبرم

<p>             شاه ولایت ز بلایت بخود گرفت              در من همه خودی خدائی عیان شده              گر مجلس در پی یقین در کلام              از صحبت هم وجود سالت زرشود              در غم بر آشیانه چنان سر عنی نمود              در ارض و السماء و مثال جان اسم              روحم بجا نه است خفی از خیال با              از ذات و وصف فعل بر از اسم هم              محمود را بکبر بصدق و یقین دل           </p>	<p>             زان از خودی نفس ز کونین ترم              گر با خودی نفس کنم قال کافر م              از غم دل بیانی نا که بکشور م              خود را بمن بسیار که گوگرد احمر م              نقلی بخود کنند ملایک شمشیر م              از غیب ذات کاف یکی خط چو محوم              از جان خود بیرس گرت نیت باوم              از تحت تا به تحت بیک لحظه بگذرم              تا از ظلوم نفس بعلویت می برم           </p>
--	---

### سخن در مناجات حال بید

<p>             چه پروای بود ازین و آنم              که روز و شب بیا و تو روانم              اگر چه در بهار و در خزانم              و گر بنیم به بیستانی تو و آنم              توئی اندر نهان و در علانم              و گر چه در عین و در نهانم              توئی در کان و هم کینون و کانم           </p>	<p>             چه تو متصرفی در جسم و جانم              مرا بے باد تو در گرنیت              بسا و تو همه نیان نمودم              اگر خواهم درون خواهش تو باشم              اگر شنوم بشنوا یم تو هستی              اگر گویم بگفتا یم تو گوئی              اگر خواهم درون معصود گوئی           </p>
---	---

<p>کیک دزه زوانت نیست خاج          به پیریم ارادت از تو باشد          ز محبت نیست آرامم درین کن          بجز و غریب و در ضعف و پیری          نه الفت بی تو با یک کس درین کن          توئی راغب توئی مرغوب هر کس          بعشق دوست میباشم بجز جا-          محمودم تو گوئی گفتنش را</p>	<p>رغبت قلب نمود را با سبب انهم          و در بجز باشم در گرانهم          ولی بی موج تو هرگز نساختم          بجز تو نیست یک کس در جهانم          اگر چه در حال محض خاتم          توئی رغبت عیان اندر تانم          همه جاد رجال حاد و دانه          گموبائی دگر ساعده انهم</p>
--	--

سخن در خط و رشتها دت و نایافت مرث مصقل گوید

<p>بهنهستان جان گشتم ظهور خوش را کردم          که تا یک کس بداید سواد از دو کاهم          نهانی را عیان کردم خدائی را بیان کردم          کتبها و رسالها براه حق بیان کردم          خدا جور اندید من که تا جوید خدا از          بسا کس بوالهوس باشند بخوانند و را          خود گوی برآوردم ندیدم هیچ کس          برآوردم در دینم در دینم بودم</p>	<p>لباس خویش نمودم دوکان از خود آوردم          ولی یکس خریداری ندیدم تا خودم          ز باطن محبت آوردم خریداری ندیدم          نکات و شعرا و الفاظی درون علم حقینم          نباید طالب صادق شب روز بدینم          ولی کس سرنی باز که نساختم ره اندام          پس آنکه آن دو کانی را بجا اهل دینم          کسی نماند و کاهم کنم و اصل بودم</p>
--	---

بسا بزر و بسا بجز بسا و بسا بسا عابد بسا زاده بی علما بی اودیم مرانیک کس ندانسته نه با عرفا شناسید ولی راهم ولی داند بجز وی کس نمیداند بغیر حق همه مردم بخوانند که بشناسند ولی زیور و اماند کجا داند کسی اود را شب روزی بین دوران این فواید میان این خلقتان بسی باشد حجاب حق بیاد بار حق باز است صبا نشین کجاول در این ای چو می آئی در اول استنقا همه در پو استند جز نفسی نمیدانند حد را آن کسی بد که فارغ گردد از غم	بسا ظاهر بسا باطن راه دوست پیو دم بسا ایام و بس سالی بکشد می و بجز من هیچ نشناسد مرا چون کس بنفوس اگر داند چو او باشد بجز در حلقه اندو دم بسو گند خدا نیم نمی یابد کسی کردم که در چادر چه کس باشم که نهستم یادم که خلق از شن و مهر و دم من خلق میگردم حجاب حق کسی اندک باشد صفا و دم کسی نمیداننده بر این تمثیلهای ادم بسال ماه عقیباتی طلب کن یادش دم بزید نفس می پوشند خدا نمی شناسد ز دنیا دین و از نفسی شود مایه چو محمود
--	--

مساجات آخر و لیف

ایکه جان خود بر سر باختم ایکه جمیع عضو گشت اسرار تو ایکه سر ما چه مستقی شده ای که هر دم می کشم بحر محیط	دی که سر را بذات انداختم وی ز اسرار تو عضو گشت مستم وی چنانچه آب که نایفتم وی که روز از غیر تو بر تنافتم
--	---

ای که در سرت مرا آرام نیت	دیکه نمر لبا فسرد بگذاشتم
ای که در لیمه کشم ارض و سما	دیکه این جوئی کجایم داشتتم
ای که دانستم که یک خمی بسیم	دی پس از او جوئی را بنداشتم
ای ندانستم شود یک قطره بخر	دی چنان جوئی کجا گشاشتم
ای آنگه اعطی رزق مرا	دیکه در راه تو گشتی کاشتم
ای سرت جان محمود آمده	دیکه در حمد تو من بگذاشتم

یاب در ردیف حرف نون اول غزل که مبداء منتهاش حرف نون است

نصیب است بهر دوسرا نظاره تان	که او بهر دوسرا جلوه می کند ز زبان
نهیست رفت در جانیر خیمه بیرون زو	مطالع رخ تو گشت اندرین میدان
نکاح ما بخیال تو بست روز ازل	جماع بجال تو کرده است پیمان
نخست چون که زد قلم بلوح مثال	محبت من تو بود اندران چسبان
نفرقه دل من و زو شب تو باشد	که خیزد رت بدر این و آن ندارد جان
نعیم هر دو جهان پیش نعمت رخ تو	به پریشه نیر زوجه رو گسیم بران
نشان قامت تو دید جد ما در بر	نعیم حنت ما و اگر داشت گشت روان
نسیم زلف تو بید انبیا و رسل	طلاق کرد بهر دو زمان ز خود ایمان
نقاره کرد ز بهر دوسرا تو محمود	زعرش و فرش بد بخیمه کرد از سر جان

مذا بطرف باطن رسیدن سلایم به

<p>حکایت کو درون کم گشته من  یک لحظه بجز توالت سکن است  تو مقبولی ز مقبولان کزین  ز حور تو نم حوری بجلد است  منم ال از وجود عشق سپید  تو پیدائی میان هر زمانه  سلام الله علی الله شد سلام  بداده بدیه گیتی نسایم  به یک گل هزاران باغ پیدا  به یک قصه صد تخته نهاده  نشته نام محمود است محبوب</p>	<p>بهستم بازده آن رسته من  تو مقبول باشی گفته من  ز تو مقبول این در رفته من  همیشه جمع باشی ای خفته من  وجود عشق اندر تنگنه من  تو بودی اندرون بگشته من  سلام اصل شد بر رسته من  بهستم داد آن بگشته من  درون هر باغ قصه من  به هر تخته شیشه آشفته من  در آن عشق رو بگرفته من</p>
---	--

سخن در طلب وقت خود سراید

<p>بهر حالی زیار خود مگردان  توئی قادر با سبب زمانه  که تا باشم قوام اندر رجعت  نماز او بجز من من بجز او  بسا سالیست کین خواهم من ز تو</p>	<p>جدامارا بعزل خویش نروان  مرا بادوست کن یک جسم یک جان  یک لحظه مکن تو دورم از آن  گر مانم بصل روس جانان  اجابت کن ز من با حمله بران</p>
--	---

تو کوئی خواست که اندر حلقه انسان	نوحی و عالمی تا صحرای سیم
جمله اجابت و دوران	تو معطر قریب و سیم
نمی آید خلافت از تو با عیان	توئی صادق بعد خوش اول
اجابت کرده با جمع سامان	چنان داغم بدل کان خواهشتم
بخودستی دلم به جمله خلقان	مرا چون اول از جمله رهاندی
مگر خواهیم ز تو با صدق ایمان	شما هم حاجت خود پیش دیگر
بد جمعیتی با وصل جانان	بر آراین تفرقه از خلق محمود

### ان الله یبسط فی ظهوره الاول

در ظهور ربار و بر با تم شهادت از نشان	ایم از غیبی و غش بر زبان بیدین
با حرارت بار طوبت یار و یاسین	در شهر راتنه عشری چاریم برین
رب خود و ایم بخود هر لحظه جاودان	در ربوبیت هر یک فصل پیدا شود
انوار قطرات گردم فوج فوج آیم جان	در بر دو چارمه ظاهر نبات
نار می بخشد حرارت تا که نشت کرد و دان	بادی آرد مصفا تا شوی امطر
سوره ام انسان و بیستم بمیان	لذت موجود جمله خاصه انارسم
چون قمار شمس باشد نور گیران زمان	جامع علوی و سفلی ذات انسان
خویش را در پیش آرم پیش گردان	در بهار و در خزان و در ابله شوم
این کلام از غیب خود آید بیستم خود جان	اینه ذات من است محمود گویم اندر



سین در منزل و جو در جمع الی الجمع ملحد

لایقین در لایقین آمده در ما و من و خدش شد آشکارا و ضمیر بر کی شد الوهیت با ساد صفات فعل خود عالم ارواح از اسرار بحرین در شهادت شهادت بهر خلقت ماه شمع در موالید آمده رابع بر بیج مسکنی صورت محمود شد پیدا طلی مرتب	یک آمد با جمله واحد گشته اندر جان و احدیت شد عیان در جمع اسباب در ربوبی رب مطلق گشته در کسب در مثال آمد بصورت گشته با هر در در طبایع کارگر شد گنج مخفی در علن گشت ناطق یا رجامع با مراتب در جامع جمع آمده پیدا میان این
--	---

رایت ربی لیلته المهرج فی احسن صورت امر و فطام وضع  
یده علی صدری فیکون بر و فعلت علم الاولین و الاخرین

شاهد سه دقه و ماه حسین خدا حسین و چه زنجارانی حسن یوسف نمایدم در چشم در خیال جمال تو شب و روز ای که خنجره نگه کنم بر تو قوتی نیست بی تو در سام بر دلم نقش صورت تو نشست	دارت قلب آسمان و زمین ماه از نور روجه تست کین مهر هم نیت در جمال چنین عقل ما برود و عشق متین شکر نارم بود و درون یقین ما و من من تویی ای یار این روی من گشت از همه چهر حسین
--	---

والی ملک من جمال تو شد	یا قریب از حال معشوقین
کعبه بر لطف دوست کی رم	وقت باشد که آید شه دین
راز محسوس و خفیه دار بدل	بهوش دار از رخ یار وین

### سخن خلوت در انجمن

قلب نگاه دار خلوت در انجمن	سرت بهوش آید خلوت در انجمن
عادت بران کن که نظام بطون کنی	وقت بود قرار خلوت در انجمن
در وقت نیست چو بود خاطر محض	هم حشر از آن نگار خلوت در انجمن
اول خلوت آرد دل را بیا رغا	و آنکه بجان سپارد خلوت در انجمن
بهشت بدم سپارد و نظر بر قدم	اسفا را حصار خلوت در انجمن
شاد و غم بر آرزو دل ای بری نگا	نظره بد و گذار خلوت در انجمن
دل از نور و نار بدر کن کج در آ	محمود و روح یار خلوت در انجمن

### سخن در سفر و جو حقیقی

خلوت نشین کن سفر در وطن	عجائب بین سفر در وطن
شو گنده آب از سکونت بسی	گذر بر زمین کن سفر در وطن
قدم بر سبزه افلیم زن	جفا بر گزین سفر در وطن
بیز و بی بحر و بهش و بهش	ز بهر یک گمین کن سفر در وطن
مقالات پیوده بگذر بس	نظر را بچین کن سفر در وطن

زحق آفرین کن سفر در وطن	بچین و خشن بدم و منهد و عرا
ازان و ازین کن سفر در وطن	و رفاق و دو نقت آبات او
بدینا و دین کن سفر در وطن	اگر مردی از غم سفر
بعرش برین کن سفر در وطن	بهمو و مسبو و سپید انگه

### سخن در صوم صومری معنوی

این نصیحت زحق شنیده آن	در طریقت طهارت کم کن
بخورد و دل بدگر حق افکن	در شب و روز حور و دل یکبار
یا خود را بصوم حق در زن	کا و لیا اکل نیم سیر خورند
شعین نشد ز مرد و زن	صوم راجی بخود اضافت کرد
توئی بے مرده حق در اشکن	صوم از ماست و با جزای اویم
جنت رویت خدا گلشن	صوم مختص ببارتایا بے
قبض کن قلب خود بدار زمین	روزها از غیر حق نگه میدار
ظاهر اظهار کن نظم و وطن	بچون بدانی که استقامت شد
در غر و پوشش ذلت این بن	و طست را نگاه کن محسود

### سخن در وقت خود سراپد

تا که رسید فیض الهی بن و دان	از خط کعبه بدم زیر ناولان
خلق آمد که کعبه طوافی کنان دان	سر از دیو گشته و کعبه کنان دان

تا که رسید فیض دویم از آفتش	کعبه وجود تن شد کعبه درویم چون
بازم رسید فیض سیوم و غیب عرش	ما مکریم و خلق جهانی ظاهر رکن
بازم رسید فیض چهارم بر روح	بے ما وجود هیچ کسی نیست در جهان
دیدم جان و جسم بدم ظاهر و بطون	محمود ذات وصف شد در همه زمان

### سخن در جوان مردی گوید

از ازل حکم بطون است برین عالمیان	که سخاوت سراعمال صلاح است بدان
در خیر گفت سخن را که حبیب الله است	همگی هست بدارین عدد و جانان
از شجر میوه افتاد یکی خور و کسی	دویم آن میوه بر زیر لگد گشت نهان
سوم آن میوه که شد پنجه بر وید زین	از نهالش بشجر رو کند و میوه دمان
آنکه ضایع شده در زیر لگد و میسک	که بد زرخ رود اول جهان سامان
آن ثمر را که کسی خورد سخی نام شده	از درون جنت حق مالکی ملک عمران
آن که شده میوه دمان و ست و کمال	روح او در همه افلاک زمین جوده کنان
این سعادت بهر کس بود ای یار عزیز	غریبی آرد سخاکن که بود ز و غفران
قلب خود را از انیت تو نگه کن محمود	تا شوی قابل مقبول بروی رحمان

### سخن در مناجات احوال خود بنوافل و فرائض گوید

من ترا بگرفتم ای خالق پر دو جهان	جز تو دیگر کس نیارم در زمین و در زمان
هر کسی در حیل و مکر جهانی شاغل اند	من ز مکر هر دو عالم بر تو ام چون پیلان

قلب من از به طایف برشت آمد سوی تو  
 مردمان امان خود بر کرده اند از سیم تو  
 من بهر کاری کفایت کرده ام ذات تو  
 سجده من باشد چون سجده آرم چنان  
 خسروان تا جدارانست در شاه فیض  
 هر که درین جهان نیاید دین اینچنین  
 جسم و جان خویش را در راه تو کردم فدا  
 و نشان فیض شینم در روانی می دم  
 گرنائی بی منت ورنه شوم اعجب چشم  
 گرتو دانائی بدانم ورنه باشم چون آب  
 گرتو گویدانی گویم ورنه اکبر چون جام  
 گر خورانی میخورم و گر نشنم از شوم  
 گر بدایت میکنی باشم مهدی زبست  
 گر غنائی میکنی باشم غنی ورنه فقیر  
 ورنه بت تسلیم گشتم بی حرکت ناویم  
 روح و روانت فدا جسم فدا و صفت  
 ای فدایت با جسم و جان من خیر کیست

از جنوبت هر چه بادا بادا من این  
 دامنم پر شد ز عشقت فاذ غم از این  
 ذات تو کافی بمن در هر مکان سپردان  
 بر بجز آن سجده آرد هر که شد اعجب جان  
 من بسلطانت بستم مست جمله کاران  
 من فرو شدم بخود در دست تو سپیدان  
 ذره از خود نماندم در طریق دولتان  
 گر بخشبتانی بخیم در نهان و در عیان  
 گرتو شنوائی شنم ورنه شوم کراچان  
 در شناسائی شناسم ورنه باشم زان  
 ورتو خوانائی بخوام حمه شایان  
 ورتو شنائی بپوشم جامه هر قیمتان  
 ورتو گره میکنی باشم کم در گمان  
 ورتو در فقر آوری شوم فقر ان بظن  
 ایتم در پیش فعلت ای خیل فاعلان  
 اسم در اسم است فنا گشته به جانان  
 بادشاهیم و زبردیم زمین و آسمان

<p>لا تترك ذرة الا باذنك اى احد بجان محمود و تسليم آمده از هر طرف</p>	<p>آدمی و وحش و طير و هر حله ما بهيان بر رضایت را نصیم چون پیش جان</p>
<p>سبحن بطهور حال قلب سرايد حال دلم شد مرکز از عرش محيط لامکان افلاک را چرخي دهد ملکوت اعلى دم زند نور دلم ابراج شد زان پس طبع شد عیان خالم بسیط هر یکی در علوی سفلی شده نورم با نور آمده سرم با سر از بطون خالم محیل هر یکی آیات کبر استیکه خالی زخم عالم شده خالی دلم قالم شد خالم برآمد از زخم شرک فساد از خالم خالم بعارض عرض شد زان خلایق عرض شد سرم بدر شد از درویش در افاق بر هستی برآمد از بطون بانستی ملبوس شد حبیبیت لم یزل ظاهر شد از زوال خود از بطون هر یک ظاهر شد در صفا محمود کرده نام خود داده فریب هر یک</p>	<p>بیک و ازل آمد و ران بیکر آید باشد گران سایر بسیاره شود در ثبات آید امان سر دلم گشته علن با جله ارواح جهان در اول آخر زمن در ظاهر و باطن جان آیات صغیر از دلم جابج هر یک زبان این قصه را گفتم بسی در مسلمانان حکمت کتب احوال من جاری زین حکمان ناید شریک من کتبیم از حیاطان هر یک در و آشفته شد از خلق تیر خاکدان اعلاء اسفل شد همه تنجی و جلوه دبان حسن و کرشمه دلبری ان گشت بر سرگان بر حسن و خواهان شده در حلقه عاشقان وصفش نمودار آمده خود گشت پنهان تا کن اند باطمینان که محمود و جهان</p>

## سخن در کلام کل یوم مو فی سان

چه حالت است مرا که ظهور و گاه بطون	قرائت ترا از بطون برده درون
گهی نشنق در آئی گهی بعقل روی	دام کار تو آید رواست ای کنون
گهی بدرد و طلب سوئی مقصد سفل	گهی بعلوی اعلا غنا کنی بی چون
گهی زلجنا و که همچو یوسف مصری	گهی بلبلی سه رو بخود کنی مخون
گهی تو باز کنی چشم را و که نبدی	گهی نور و گهی شب کنی بخود افون
چو چرخ زلف بگردانی ای کمان برد	شویم و اله بهر سو بچرخ آن گرد
در آن میانه یکی خود مراد و یک سید	تویی است جامع این دو خود مراد
چهار تکیه نشستی بحسن لم یزل	در و نش اسم خدا اسم محمود و بر

## تفکر ساعه خیر من عبادت انقیاد

تفکر کن تفکر کن تفکر کن تفکر کن	که حق در تو عیان گوید میان تفکر کن
به تخت سلطنت نشسته مگر بند فلک	همی گوید را اسم کل بطون ظاهر تفکر کن
بجه اشیا وجود من در چشم تو	ز اول نصف تا آخر یکم من در تفکر کن
در و نت اصل توستم بر و فرج پیدا	تویی مویه باصل خود و هر یک در تفکر کن
نیم غیر از وجود تو مگر خود را منم پیدا	بقلب قالب جانت مراد در تفکر کن
منم اول و آخر منم ظاهر منم باطن	بگویم با ظهور خود مرا یکسر تفکر کن
شنو افضل عبادت را که احد را احد	فزون فکر تفکیر است طاعت مگر تفکر کن

<p>فکر در چهار سو آمد فکر را در فکر میکن          فرون فکرت همین مددگر بر قربت عبت          ابو الوقی باینکه که وقت داشت شد          خموشی خلقی خوکن که تا وقت سکون          فرون از دعوت فکرت فرون در وقت          فرون از تلاوت هم فرون ذکر فکر          گراست کشف از آید نه از دعوت چنان کنی          پس آن بهتر که محمود امین باشی بفکر</p>	<p>صفات اسماء و اوصاف بی ذات اظهار فکر کن          قزایض با نوا فل را بدرنگر نفس کن          اگر این وقت خود هستی خود بگذر فکر کن          چو وقت آمد درون و ن کی دهر          میان کف و نعلت بحق اظفر فکر کن          فرون از سجده ات گشته ره دیگر نفس کن          اگر از دعوت آید از زین سر فکر کن          که من در هر کی بیدار اگر از سر فکر کن</p>
---	---

### سخن برویت اینها تو لوافتم و چه اسد

<p>در هر سه که جاری باشند مردمان          من بسوی ایمان کا فر بسوی کفر          عاشق بسوی مولایی پا و سر رود          حاجی بکعبه میرود و مرغ بسوی دیر          وجه خداست قبلک هر سو که رو کنی          آن ذات لایزال و وصف ظاهر است          در هر که بگری همه رازین بدرین          هر کس بیرون ز دانش یقین بود</p>	<p>در آن سه خدای بود با یقین          زاهد بسوی عیقا ست عابدان          عارف باطن خود هر دم سود و دل          عاشق بغیر ازین که بود جائز این آن          رویت بسوی اوست به بین جهان جان          بطنش به حروف آلم حو ان          در جمله شیون بود بر کاروان          شرح یقین خلق رکقا رمن نهان</p>
---	---



<p>گره کنه یقین و پادشاهی کنه یقین          پادشاهی یقین نیست بهر سو که رو کنی          قمر مود و الجلال اما عند ظنک          محمود مستقیم یقین کن درون دل</p>	<p>پادشاهی مفضل اسم یقین است از لایح          دیدار بر یقین بود آخرین زمان          آن طن یقین تست درون و پوزبان          ایمان بر یقین و یقین است در کان</p>
--	---

### سده فی السموات و ما فی الارض

<p>هر اسم که خوانی آن اسم از آن حق دان          هر فاعلی که بینی آن فاعلی از و بین          هر صورتی که بینی آن صورتش از و بین          هر کفر را که بینی آن کفر را از و بین          هر دلی که بینی آن دلی را از و بین          هر نفسی که بینی آن نفسش از و بین          هر در را که بینی آن عطا می حق را          هر ملک را که بینی ملک او بین          هر نیک و بد که بینی کرد در و ان عالم          قوت و روان است بچون بچگون بین          خلق جهان در او بین و در خلق نگر</p>	<p>هر جسم و جان که بینی آن جسم و جان حق دان          هر قائلان که بینی آن قائلان حق دان          هر در را که بینی گبر و تیان زحق دان          هم مسلم هم ایمان هم مؤمنان حق دان          همه کما مران که بینی آن کما مران حق دان          همه اهل و کمالی همه کمالان حق دان          همه عافیت شغای همه شغیان حق دان          همه خادم عیت همه خاندان حق دان          فعل و خود او را ایمان جان حق دان          قوت بحکم و جانت در هر زمان حق دان          محمود و احمد را سروران حق دان</p>
---	--

سخن در واجب ممکن و ممکن سراید

عکس واجب بمتنع ممکن متنع را چو آئینه بشمار شخص را واجب الوجود به بین هستی ممکن است متنعی غیر واجب وجود ممکن نیست نور خورشید خاک را سدود شادی کرد رنگ گرد آلود آفتاب نهان بسایه ابر مکنت را نظر سکن محمود	ممتنع دان عدم که لا ممکن عکس را ممکن وجود آنگین ورنه بینی خود ز خود بشکن نیستی هست واجب بلکن بل وجودت ز چشم خود بر کن گرد خود را بجسم و جان اذکن گر تو خواهی نظر خویش بکن ابر را کرد شمس بر آکن سبب ممکن عیان کاف کن
--	--

### سجده در ظهور آفتاب حقیقی

شمس اعلی عیان شده از اوج لامکان گذره عرش گشت و دویم ذره کر هر کوکب است ذره آن نور مطلقش یک ذره آب و بحر و دویم ذره این بین یک ذره شد بهایم یک ذره شد طهور یک ذره خاک گشت و تولد از که هست ذره عبارتست ز نور خور از ل	در ذات او عیان است که بینی و جهان هفت آسمان است ذره انجم بود آن یک ذره نار گشت و دویم ذره ریخ و آن یک ذره شد نبات و جمادات از و عیان شمس و قمر و ذره او شد بر آسمان یک ذره آدم آمد از هستیش چنان در نور خور تمام محیط آمد به جان
--	--

بی نور چشم بدو هستم نور غیر چشم	هرگز جدا بین اگر هست نور جان
محمود هست نور لطیف از نور ازل	مذموم ذره نور کثیف است جادو ازل

### سخن در احاطه ذات فی الصفات

من وجود هر کونم نام محمود و مکنون	هر شیون آینه محمود اندر کاف
نام محمود نهایت نیت حمد را اگر	ظاهر و باطن وجودم کن نگه در هر
از وجودم خاطر آمد برو جو محط	این تعین شد رهن با من جانی آفرین
حسن ساحل نباشد چون حمد بر گذشت	دوق و شرب وصل حسن آرم طرب
سمع من در غلغله عیب آرد بی	می شمع بوی آثار معونت از درون
روح از اشام گوناگون آیم بر مثل	در کلام آیم هر کس بصارت نمود
در شهادت جوهرم بر عرض طول چشم	من است قدایت لا اری دور افکن
وجه کونیم قاعه رو منم اندر حال	در نظر محبوب معشوقم بهر جا در فون
سند خیال از تو بخیل لشکری از رویم	من علیم راستم عالم تعلیم سرگون
این خیال نیست باطل از میان سر جان	عالم صورت عیان رو آرد از حسن
در بطون بسوز از لبس بتان ماه در	بر در آیم در بر آیم از جمال کن فکون
خود در آغو شتم آورم بوسم لبانم	من بخود گشتم خفی و خود بمن در بفعان
دکتر شهای کشاکش میکشتم خود را بنحو	جامع وصل ازل است مقصد من
خ نامیم بر مجاز و بر حقیقت باطنم	قلب باید تا شود آرد میان یفون

فیض رحمان بیکد از جوعه کلک همسه	سهر که نوشه دست گرد و گریه باشد ال
جان محمود و محسن انس را دانه	از سرون باشم همان از درون باشم

### لسان الحق از مبداء اما معاد گوید

مرکت اندر رحم بیت از طبایع جان	نه در تبه ماه از نه خانه یا بدشان
از رحم چون نقل شد آمد به بارض خو	از درون همد نوشه شیر یک پستان
در طفولی یک کشته زان پس پستان	در دوستان شیر نوشه از نبات جان
چار ما و شیر داد و شد ربوبیت تن	اهیات مستفیض آمد بس پستان
هفت آیات مفیض آمد از قدس تن	از دارم ربوبیت با بس و جهان
از طفولیت بلوغ شب و شیخ آئی چو تو	از ربوبی بدر گروی بر زمین زمان
در محق بدرت شوی عدم غم آیت	مرکت مقسوم طبع آید ز و از فانی
از بطون مادران آئی با بارسلو	از علو بر هر علو گذری بعلویان
هم از علویان بر آئی سوی من آری	هم زمین فایغ ش
گر تو آری باد در دل این سخن محمود را	خون خون از دل و دجاست

### سوال سالک در رسیدن

گفتم بده ایغ وصال بهر جان	گفتا بسره خویش که کن مرا نهان
گفتم کنی ز خویش جدائی کن مرا	گفتا بدست تست جو دم پیران
گفتم حال وصف کن کرد و حجاب من	گفتا درون حجاب نظر کن با حیان

گفتم دل سلیم پده با سلام	گفتا تو سلی و چه گوئی ازین فلان
گفتم تو قادری و نگه کن امانت	گفتا بسم و جان تو پیدا است این نشان
گفتم کنی حساب بروز قیامت	گفتا که فاسق بقیام تو شد روان
گفتم که خیر و شر جهان از وجود او	گفتا تو جامعیت ما را بخود بدان
گفتم کن ره نیت زا و صاف مطلقیت	گفتا مقید است کشتاره مطلقان
گفتم کجا است مظفر ذاتت بمن نما	گفتا که ذات تست ظهورم نصین گنما
گفتم نیت و یا تو درون جهان	گفتا جهان نیت منم جان این جهان
گفتم بدم تفح که مرصع بے شفا	گفتا منم بریح بهر یک نفس دانا
گفتم حیات و موت چگونه بتو روا	گفتا دو وصف ما است که کردیم آوا
گفتم اگر تو نیت موال عفا چیست	گفتا که عدل خویش کنم تا مرا بخوان
گفتم تو محمود و مرا چون کنی عتاب	گفتا عتاب نیت خطاب است بیگان

سخن ابا و امهات و موالید گوید

معصیت خانه ایت روی زمین	ساکنش عاصی است باره دین
پیر چاراه نیست پدر	بست انسان خلقت پیر
گردش نیست آب بهار نیست	مادران سه فصل گشت سرین
شد موالید زار بچ عضد	بر بوی توستان پستان حسین
پرورش از نبات و از حیوان	یا بد انسان با همه آیین

<p> در موالید فیض آیت  در معادن گشته تصرف خود  فلو یا ان در نفوس چار  سفلیان سوی سفل آردت  هر که در و در چرخ شد پیدا  نسب بار و اولیا و الوعدی  چون کشند سفلیان کنند عصیان  طاعت آرند هر طرف بسیا  گرچه طاعت کنند ز عمل فعال  نیت آرام بر یکی زین دهر </p>	<p> ز و فعلت نگو تجسس و شبن  شاه لایوت حسن ما تبیین  خطره و فصولها کنند معین  فلو یا ان چو شود آیتین  نیت آرام از سر و پرین  هر که در و در او شد است بین  در چو علوی کشند شوند قرین  با جاست شوند اسیر گزین  باز سفل کشند در راه کسین  باش محمود با خداست متین </p>
--	---

سخن در معرفت بیان روح گوید

<p> خطاب آمد از ایزدی بر جهان  همه امر فعلی است که بود  برون در تفرقات و دسواش  ز یک روح امر هزار آمده  یک شهبواری مجسمه مند  یک باد شاهیت در حلقه </p>	<p> قل الروح من امر ربه و هو  همه فعل از روح جاری بدان  درون همه جمع شایه نهان  ز یک امر روح همه مخلصان  یکه فعل در جمله ساری بجان  هر کس یک پاد از زمان </p>
---	---

کے جان بہر عضو فاعل بود	پاؤں کے پیش سپردوان
کئی باعث جملہ عالم شدہ	کئی آجسہ در ہمہ کاروان
کئی جنگ جو در ہمہ رشت	کئی صلح جو در ہمہ مردمان
کے شوہر و زن جسہ ارگہ	کے نفس او شد بجملہ زبان
کے شخص و عضو ہی رونود	کئی در ہمہ امر دی امر دان
کے آفتابے جملہ سہو	کئی ماہستانی بہر آسمان
کے فاعل و قابل جملہ کس	کے تخم در پیوہ اشجار دان
کے ذات در جملہ او صاف شد	کے غلغلہ در ہمہ ہوشان
کے روز در چار فصل آمدہ	کے در بہار و گے در خزان
کئی ابر و باران و قطرہ شدہ	کے قطرہ در ہر کنی و میون
بیک شمع پیدا شدہ ہر دو کون	بیک جرمہ آن سر و قدمی خان
کے دلبری آن چنان تیز	بیک تیر ماندہ جملہ کسان
کے ناز در جملہ اجسام شہ	کے در ہمہ دلبر و عاشقان
کے سر و قدایت در جملہ با	ہزاران شدہ پیوہ یک باغبان
کے مجسمہ در موج در آبلہ	کے آب در جملہ ماہیان
کے جای و مانند عالم جہان	کئی یار و عشاق و اہل و خان
کے شہ نہان در ایاز آمدہ	مجسمہ و شدہ دلبر و دلبران

## واجب بیکن سخن گوید

ما از عدم بحد عدم آمدیم جان	ز نیجا بلا مکان عدم گشته روان
ما از بطون خویش انظار گشته ایم	باز از ظهور خویش بر اصلیم سیدان
ما کار و بار خویش را باین گرفته ایم	در لذت و فراق و دوری هم نلامکان
ما در ظهور خویش برای تجا برتیم	یک خدیم جسم و دیگر جاذیم جان
ما صورت مظاهر را بیان گرفته ایم	ما را شرک نیست و برین عالم جهان
ما از ازل بخیر و شر امتحان آمدیم	در خبر و شکر و بین و در رخ و شایان
ما کار روان خویش روان کردیم ازل	ما از ظهور خود بآبد میشویم امان
ما اصل عالمیم و هوالم ظهور است	در حلقه ظهور ز مافعل فاعلان
ما نیم بهر عالم و عالم ز ما ششم	آدم ز ما است مبدء و ما در دیم نهان
ما از ازل خلافت خود داده ایم بد	بشبه این سخن ز من این جمله منظران
ما چهل هزار سال خمیرش بدست خویش	کردیم و کرده اند سجودش ملائکان
ما خود را آدمیم و گنیم سجد و سجود	سجده حرام گشت بغیرم که نیست
ما در محبتیم محبت منظر جهان	ما را کناره گیر که ما نیم در گان
ما سامع و عار همه خلق مخلصیم	از من بدر مرد که منم سمع سامعان
ما بی نهایتیم و مرا یک کناره نیست	از جمله ظهور منم قابض عنان
ما عادل و لایت خویشیم بهر مکان	میخواه حاجت تو ز ما جمله مقصدان



ما اقرب الیک فی جبل الوریث  
 ما اولیم آخر مسم غایر و بطون  
 ما باوجود خویش محطیم بر همه  
 ما بر مقاصد تو و کلیم قاصدا  
 ما رب عالمیم و رزق بی سبب  
 ما بسط مطلقیم و بهر نفس باطیم  
 ما در همه ظهور بهر جای حاضریم  
 ما هیچکس شریک ما بر سر تو ایم  
 ما از همه قوی و نه ترسیم از کسی  
 در حضرت تم فقیر و توانگر برابر اند  
 ما آن همه گدا و گدا با دشته بودیم  
 این هر دو کون ذره بدان مقدیم  
 شب را کنیم روز و کنم روز را شب  
 مرده کنیم زنده و زنده کنیم عدا  
 حق را کنیم باطل و باطل کنیم حق  
 دان خاندان اهل نبوت ز من چنان  
 پیش از وجود خویش من خفیه تر

از ما جدا مشو که تو ام نور و دیدگان  
 ما باطن ظهوریم هم اول و آخران  
 دور هم بدان خویش که ما هم جمله آن  
 فعل همه زماست با فاشش بدان  
 روزی و هم بکاسب بی کسب بدان  
 سلطان عالمیم و منقسم قاضیان  
 یار و مصاحبیم بر جا مرا بخوان  
 و پیش و پس پادشاه و هم از هم  
 کس و بودیت منم حبله پیکران  
 کفر و کفر انداخته بکفران  
 پشته بقوتم شود از چاله چپان  
 چون من کنی گشت و نباشد قوی آن  
 شه را گدا کنیم و گدا را شه نشاندان  
 ما بود و سازم و بود کنیم روان  
 عالم کنیم جاہل و جاہل را عالمان  
 کفان فوج گشت و خلیلی ز گمران  
 بی نطق و بی صوت بد مثل ما

<p>             بودم ز دود بجه و فیم بر دین شال              اکنون ز عشق خویش شدم بر طرود              اکنون حب خویش عیانم بجهان              اکنون به مراد خودم در مسافر              حمد دشمنانم خوش بگویم بر تران           </p>	<p>             فی علم و فی عمل نمرادی به اشتیم              عشق محمدی بدل من وطن گرفت              مادر ازل بحسرت و غمت بهم به آم              مادر ازل حوایج بسیار داشتیم              ما بچه حمد خویش محمود آمدیم           </p>
---	---

### سخن با حوال خود گوید

<p>             همچو من بر دیگری باشد درین عالم              از معاد بعد تحقیق حالتی گشته بجان              بلکه در جمله بیایم خویش را بر زبان              در چنین سیری چنان حالتی نموده بجان              جانمن در ما و تو پیدا میان جسم و جان              قول و فعل آمدن از جمله دور آسمان              صد زبانان بی زبان آمد عیان بجان              صد هزاران حسن خلق عالم اند بجان              با همه میثاء عالم عشق من بود و دان              جمله دوران زان سخن شد در چشم بجان              من آنکه ذات پاکم در بطون سر نشان           </p>	<p>             حالتی دارم عجب باید گفتن بر زبان              از فنا بعد از بقا در سیر فی امد آم              فی کفر و نه بمومن نه مسلمان جود              سیر و طیرم و ریمه جانی همه جاد و پیر              من نامدم تو نمادی ماند جان و تو              حالت جمله کتب آمد در دن جان              صد هزاران مع آمد در ضمیر سر              صد عیونان بی عیون شد آشکارا درم              زهد را بر گردم از دل میستی کار شد              جان با پوسته جان جهان کیش شد              فصل عالم فعل من بین جانم با هر کی           </p>
--	--

<p>             کار ساز بر وجودم جامع جمع نیاید              هم بعظم هم بقصم هم مصلاح مومنان              بنمایم با امانت و اندرون با خفا              تا به پندارند ایشان مثل ما این هم بود              هر که با بر آید بهند شود غرق اندرون              بگرید اندر وجودم ای بطول عاشقان              کس نبیند شمس جامع هر که دید شد              می تا بهم بنگردم زیر جسم چون بنیان              مکه پسیند روی حق آنکس برود              باطنش مکاره فاضل فعل جامعان              هم زخم هم مرد با شمشیر خفت درین              گاه با شمشیر بزنج جامع بر شایان              روح من روح عظیم است جامعان           </p>	<p>             با و شهادت بر دو کیم ملک ملک خودم              فصل مرد و جمله آن فعل شایان              خلق بیند در صلاح هم من درون کفر محط              بر اقرب خلق عالم سپید پوشیده ام              من میان پرین چون بحر اند آفتاب              از وجود زده پوشیده بمانده آفتاب              هر که بیند شمس من در روی هم گرد خود              ای خلاق آفتابم بر همه شهر شام              شب پر که از آفتابم هست محبوب و ما              در شهادت کس زخم جسم را تا بنگرد              من اندر دم فی زخم نه چون مشرک              که بر از کون و مکانم گاه اعلا گاه سفلی              این چنین عالی محمود آمده در ملک روح           </p>
--	--

### سخن بر ترک تعلقات

<p>             بسته بجل من سدا اول مبین آخرین              آید خزان بزرگ اول مبین آخرین              دل شکست از نور مدا اول مبین آخرین           </p>	<p>             بر هر شیون فکر خود اول مبین آخرین              اول بهار دل را آخر خزان بنماید              بر و اول از هر کسی حسرت بر جان           </p>
--	--

هر کس بیدار باشد بر پیش مبتلا خوشی که سر بر میزند از بی نشان زان کس که توجوئی و فادان از نهر که رحم و خواستی از دل و دوش انگس که دل را بر قنبد و دلاست محمود دل بر کس بیدار جان خال غنیمت	آخر از و بر میجد اول مبین آخر بین او بی نشان آخر شود اول مبین آخر بین او بیوفائی در دهاد اول مبین آخر بین آخر از و نخی خود اول مبین آخر بین آخر خرابی را کشد اول مبین آخر بین اول سنت بر توفد اول مبین آخر بین
--	---

## سخن جان سپرد

بگو یاکے سر لاقین با فصال خود در اعضا بخشش طهر چشم عشق دو مرگان شد کناره از خود بمسودم عیان با جمع	مقید آدم اینجا مبین نایم من عیان در مبین مبعشوقان نایم رخ مزین رخ ماهم مسور در مبین وجود خوشی در خوشی مبین
--	--

## مناجات بطرف محبوب مطلق

در مردک آئی بسی یا جامع المتقین گر رو کنم در خلوتی پیش از من یا جامع المتقین ای نو چشم جان من شب یا جهان ما آلت فعل تو ایم اسی فاعل ما	ای تو نه بیند و کسی یا جامع المتقین بر هر طرف پیش و پس یا جامع المتقین و مظهر خاصه رسی یا جامع المتقین در آلت ما تو می یا جامع المتقین
---	---

بجیر گشت بکشت حرکت نمی آرد و گوی	تو حرکت خار و خشی با جامع المنقرقین
ای قادر خلق نوی و جامع و قلم نوی	مفعول را فاعل بی با جامع المنقرقین
اثنت ماد و رکن ارفع حجابینا	محمود را کردی کسی با جامع المنقرقین

سخن بواقعات منکر کعبه مدینه گوید

سی بنه عزم داشت با برهان	گر بود زار و راحله سامان
کعبه حج زیارت مدین	دل بشوق تسام بدخواهان
تا گهان بیت رب به بیت رسید	جذب کرد و دلم بسوی خودان
قلب و غالب بر آمد از مسکن	سفر بر و حبه بے پایان
در سواری گشتیم آن شه	بود با من یک بخلق جهان
چون کعبه رسید حاجی بیت	در طواف آمده بر جانان
احمد م تاج انبیا و رسل	شد معلم بمن طواف کنان
بهفت افلاک طے بسج طواف	کرد و پیوده مرا چو برق بران
بیت معمر را طواف نمود	بعد از دو رکعت کرده بجان
بود در سعه و هم بخلق آن مه	از عطف و تکرار گار بران
بزد ما را بسوی مدینه خود	بکافات عشق و وصل گران
در سواری مرگب اشتبه	من رویت آدم شبه ایوان
دستها در کمر بشوق غلبه	نه درم پر شده ز فیض دمان

<p>قلب با قلب جامع و همان  در بگویم پس کفر آن  قلب بیت و هفتم پادشاه  که نوید و راجسین و چنان  مقتل شد آن قبال جان  گشت روشن دلم ز فیض چکان  اتحاد آرد و شو و غنایان  بخلاف آورند عمل پنهان  در بطون می کنند یکسر آن  کشتی در خلاف هر جاوان  هر که دانست بود پایزدان  ارو بوحدت بسیار بارگاه</p>	<p>روح بار روح سرسبز و اصل  که خطاب طریق و در مدین  نقصان که بد بشهر رجب  بخشیم ناید و بتقدیری  چون کعبه در آیدم در رجب  کنارم گرفت آن مه نذر  شهر صوم است در ریز بارگاه  پنجشنبین جمع اکابر آفاق  حق بظا هر عمل دگر دار و  چو کند وحدت بود بغیر خلا  سراسر ارض حق ندانند کسی  محمد و اخلاف را بگذا</p>
--	---

### مناجات آخر زوین

<p>ای منزه بطون رحمت عالمین  دست من از جسم هر را حنین  دست قدر قدرت هر قادرین  دست جامع سامع هر سامعین</p>	<p>ای که آسمان و زمین  ای که وجود همه خلق اگر آید  ای که ظهور و جسد عالم قدرت  ای که پدید آورده بهشت آسمان</p>
--	--

وے فیصل فاعل ہر فاعلین	اے کہ انجم را تو گردان کردہ
وے بصیر باصر بر مصنفین	اے منور سازارض و ہم سما
وے محرک دہمہ منخرکین	اے کہ درکات عالم فصلت
وے امید نامیدان باگرن	اے قبول قول محتاجان توئے
وے خودی حبلہ اہل یقین	اے بہر کس طالب خود بودہ
وے کریم اکرم ہر اکرمین	اے کریم انعام تو ہر دو جان
وے سلطان و گدا ہستی مہین	اے بفرمان گدا سلطان
وے غفوری بر ہمہ مستغفرین	اے مجیب تو بہ حبلہ عاصیا
وے تقیم کفر و ہم اسلام دین	اے بطون و ظاہر مایا توئی
وے مبرا ذات تو ازہا کلین	اے احد با حبلہ واحد دان
وے شہدق شارق ہر شرفین	اے کہ ہر شے از عدم پیدا کنے
وے طلوع طالع ہر طالعین	اے شفیق راسعد در خط کنی
وے مغرا از مثال عاشقین	اے کہ ذات مطلق است بے کس
وے لذیذ عارفان واصلین	ایہمہ جا عاشق و ہمہ معشوق شد
وے بہر کس اولین و آخرین	اے کہ فردی در ہمہ ازواج خلق
وے مجید دل ظاہرین و باطنین	اے ہمہ جا عاشق و شیدا
وے کمال مقصد ہر عارفین	اے کہ غیب ہر دو عالم پیش

<p> وے نیاز عابدین و زاهدین  وے سلیم کافربین و مسلمین  وے بخت حرکت ہر مجربین  وے توپیدائی درون مشربین  وے بہر جادو ستبر عاخرین  وے توپوشی کفر ادرادلین  وے توباشی برضعیان مجنبن  وے مدید آمد علی فی کل حصن  وے مراد نامرادان برتودین  وے قرار خاطر اندو گہین  وے سمیع انظر بحال من خسین  وے تو بودی نبی و مرسلین </p>	<p> اے کہ در پشت ہمہ کس در نیاب  اے حقیق خود شد از شر غیر  ایکے رحمت تشنہ بر عصیان من  ایکے پاکی از ہمہ ہمت او و شرک  اے قوی قوت ہر جہلو ان  اے ولایت را تو می پوشی کفر  اے کہ خوبان از عاجز آمدند  اے بدست و پای مقوت نیست  ای امید نا امیدان نیست  اے امان جہلہ عالم بتو  ایکے من از تو بتو زاری کنم  ایکے در محسود پیدا و نہان </p>
<p>باب در روایف حرف و او اول غزل کہ مبداء و منتہائش حرف و او است</p>	
<p> ز دنیا و آخرت تنہا برادر و  کہ ہے اونیت راستہ اندران کو  خدا کن جان و تن در خدمت او  کہ نبی رہبر نرفته کس بدان سو </p>	<p> وجود خویش اندر باد او شو  وسیله کن بدینا ای بہرمان  وسائل ہائے دیگر را فرو ہل  وینچ بسیار باشد در رہ دوست </p>



در روانی که می آید ز درگاه و ضو از پرده و تپ اولان	نمیگرد و ترا معلوم یک سو بس آنکه رهبر این راه می جو
درع را پس امام خویش گردان	بجو و اگد را ز سر من و قوت

## سخن در وضوی رسمی معنوی

ای جماع شمع و روح مفتاح طاعت بی او نشد طاعت روا از جان آدم	آدم صلاح اهلو منین ز احمده روایت شد ما در قیامت پاک کند از حق طهارت شد وضو
سوز و گناه جمله را چون آید ز درگاه دل را بجهنمیش کن باشد که معنی بود	گر با وضو دایم شوی مید آن رت شد وضو یا کی اعضا دولت جابر اصفیات شد وضو
اول غنی کن فضل بد تقصیر آید حق بینی ز غیر حق بشو تا حق در دلته در او	و آنکه بشو فعل زبان تیغ شهادت شد وضو روح پلان روح خدا بر تو عنایت شد وضو
رویت بشو از منشخ جت به جهت روح شیر زان غیر حق مسح کن هم سخن شوق	می شود از وید غفلت غسل جهاد رت شد وضو ایست شود از رفتار خود غسل بیاحت شد وضو
بیک چو وضو از چهار غنسی کن این جهان مگو د اول پاک کن اعضا پس از غفلت	طاعت بکن اوقات حق بهر عبادت شد وضو چنان بچان آید از فضل سعادت شد وضو

## سخن در سلوک نفس گوید

نفس و نفس است خدا ز کبر و ارکام از کبر و از کبر است خرابی جان دل	پرا بل نفس آمده در هم و یا کلام آدم با نفس غفل آمده از رتبه عظام
---	---

از کبر و از گلو است گناه کبریا بل کبر از گلو است بسمع و بصر از من ترخیص کردی مغلس از جهان ای سالکان راه خدا میل کم کنید مجمود شد به تنگ ز شهوات این	کرد و بهوات خیر و کند خاطر و علو ازین هر دو وصف جمله درون تا رخلو گر بر سر سوارش کنی خویش را و لعل بر این دو وصف نفس که هستند اهل از خاطر دو وصف شما قلب اهل
---	--

### سخن در تجرید و تفرید گوید

گذر از دین از دنیا قلند رشو قلند بیا در عالم پاهوت صحرای کیم عیاش صفات خلق را بگذارد قبله کن صفات مکن فعلی بخود رانی که خود رانی را بگیرد بزن غم طردین در پایش از تنگ چرا چون بوم می باشی بیا در تنگ ببین لذات دنیا را که لذاتش بیهوده کی گوئی بنگر کی دان و کی میجو بهر چیز کی دل بندی جهان شمشاد گذر از عالم ناسوت محمود و بایان دل	بر و از موج در دریا قلند رشو قلند خودی بگذارد از آقلند رشو قلند ز روح جسم خود فرو آقلند رشو قلند بکن بیخ خودیت را قلند رشو قلند گذر از وی از فردا قلند رشو قلند ز خلوت آدرین صحرای قلند رشو قلند مرو در شهوت ثقی قلند رشو قلند یکه فی الف و فی ماته قلند رشو قلند نه هر چیزی بر و کین قلند رشو قلند بجان دل بشو بر با قلند رشو قلند
--	--

### سخن در قناعت صورتی معنوی است

<p>             اینی است قناعت که قناعت گوی او              بی بنده راضی توان افت باین راه              بنسبیم و صبور است دو بازوی قناعت              قانع به برد دست از ریج و خلافت              در شادی و غم نیست و دوزخ گنجی قناعت              بنده شدن از جمله مقامات عزیز است              در روزه یکس صلح بودیم نه عداوت              او و همه سو جانب تقدیر بر آرد              خلقی همه از روح زیند او بحق احبا           </p>	<p>             را بیست قناعت که محمد شده آن سو              بی قسمت مقسوم ز قسم بدان کو              در همه قضا طیر کست طایر حق جو              او عاقل ملک است بخانیت یکسو              معشوق رضا بادت ای یار دوزخ              او بنده خانه دگران بنده خود جو              او خواهش حق باشد حق خواهش از              کارش شب و روز است بدان یکسو              محمود رود در همه احوال یکسو           </p>
---	---

### مناجات عبودیت خالص باصل خود سرید

<p>             تا کی در انتظار بمانم برای تو              هر کس برای قست بهر رو که میرود              ای یار خود سواد برویت گل سها              موجود نیست بی تو در گشته بعالی              بیدارم از برای تو هم خواب بهر              اگلم برای رازق و شرم برامی              کنهم برای رحمت رحمان هو العفو ر           </p>	<p>             ما بین شش جهات عیانم برای تو              آن هم برای نیست و همین هم برای تو              در گلشن جمال نشانم برای تو              هم آسمان زنت و زمینم برای تو              تا روی گلعدا ر به منم برای تو              این خلعت و دوزخ که پوشم برای تو              فعلم برای قست و مرادم برای تو           </p>
--	---

<p> بیم جمال روی شوم کلیم قدس  کافر راه دیر و سلمان مسجد  اول برای تست و هم آخر ز بهر تو  هر دو جهان برای تو بدست ازل  تو فاعلی از منی و منم آلتی فاعل  امداد کن مرا که وجودم بوجوه تست  نوا آفتاب روشن محمود ذره است </p>	<p> وانم برای تست ندانم براسه تو  مقصود ز بهر دوست کلام برای تو  ظاهر برای تست و بطونم برای تو  از لم برای تو شد و ابدم برای تو  قدرت زن توئی و کالم برای تو  اسم برای تست و صفانم برای تو  رحمی نابینا رجالم براسه تو </p>
--	---

### فرمان حق بر انسان مطلق گوید

<p> قدرت تو من داده ام دیگر چه میخواهی  دینت همه من داده ام سکن جها کرده ام  عالم همه شد مرکب تو را کی بر هر کی  ملک ملک و خد متخرج و سادرت  اربع طبایع حرکت متولدات از برت  علوی و سفلی بهر تو هر یک شیون بهر تو  جمله معادن بهر تو خلق جهان بر بهر تو  سمعت بشرق و غرب و ثبوت اجزای  اسم با سمیت بسته ام و صفم بوجوه تست </p>	<p> عالم تو را داده ام دیگر چه میخواهی  عزم دلت آورده ام دیگر چه میخواهی  بهرت همه آورده ام دیگر چه میخواهی  مقصود کرده ام دیگر چه میخواهی  هر یک تو بنموده ام دیگر چه میخواهی  سرت بدله داده ام دیگر چه میخواهی  سرت همه بر بوده ام دیگر چه میخواهی  حرکت تو بنهاده ام دیگر چه میخواهی  علم و عمل بکشوده ام دیگر چه میخواهی </p>
---	---

محمود در ادل کرده ام دیگر چه بخواهی	قولم بقولت آمد و سرم بپشت سر زدم
سخن در ترک کشف و کرامات همراه	
<p>از عجزت وجود بجایم مسرما مجبور حقانی خسریم ولایت بتاریم باجنس مردویت اگر چه کند و ضلوع کشف و کرامت بیجه کار آید ت گوی محروم رویت است خیالش ز بخشش آید خطاب کفر بهر جانبی از او محبوب شد بکشف و کرامات سفله محبوب بومنی که بجلوسیت غیبه لحن آمده بقدرت او دل او شود او را کرامت است رضای احد</p>	<p>بک آیدم ز بهی خدای خرد بر نی دوستم ولایت کونین اگر دهند حیف آیدم ز کشف و کرامات باز یابان ماقوبه از وجود بگردم درین جهان در روز شب نظیر همه کشت کار خلق مارا اگر طمعه خودی سرزند نفس مابی تقای دوست نه بنیم هیچگاه محبوب مشرک که در و کشف سفلت ابلیس را خوارق قدرت بسی بود محمود غیر کشف است بهی خرد و</p>
سخن واجب در محکم یادای شکر گوید	
<p>گفتیم ان اشکری ترا در هر زبان شکری از بودن نابود خود سر و جان شکری و اویم قدرت دست را سر روان شکری بر عقل و فهم و معرفت هم بزبان شکری</p>	<p>بر نعمت انواع من جان جان شکری گوید بودی عدم نابود تو پسین و کرم ترا و اویم هر دو پای را کردیم جاری از کرم و اویم چشم و گوش را تا بینی و هم بشنوی</p>

<p>بر آب جامه زرق جان قوت نایابی  هم شوره از بهر مزه بر حلقه گانگی گوی  بر گوشت اسب هم بر آتشان شکری گوی  بر خلقت و ریاء و جوب بر بیان شکری گوی  بر بشرد و بر خواگه بر آتشیان شکری گوی  بر آهین دار و ریزیم بر صرف آن شکری گوی  بر نفیث روز و ماه و سبب خندان شکری گوی  بر برج و ما و ارض هم بر آسمان شکری گوی  زیر و زبر بر راست و چپ پیش و پس شکری گوی  زن را تو سپرده ام شهوت کنان شکری گوی  بر تندرسی خویشین بر همگان شکری گوی  بر حق با و حق خود ای جمله دان شکری گوی  بر طاعت و بر معرفت بر نفسان شکری گوی  محمود و بر هر حال خود در میان شکری گوی</p>	<p>هم شامه هم و الله هم لامسه دایم  پیشد و شکر از بهر تو شیرین نبات از شکر  بطله بهایم بهر تو پیدا شده چسبیده  باران فرساده از سمار زقت بر وید ازین  و اوم بتو تخت زمین کردیم او سواری  و دین من و بیم و زهر بهر تهمید کرده  کردیم بر ماه و خور و اوم روز و شب  نور آفریدیم بهر تو هم نارد و وقت زبون  بهر همه کوه و شجر انواع پیدا شد ثمر  و نیاید سست داده ام عقیق برایت کرده  کردیم الوان نعتت هم عاقبت اوم ترا  من حق تو دادم بهر تو من حق من آوردم  کن معرفت حاصل مرا بشناس ما را در همه  کردیم ظاهر حق خود بر شکر و بر طاعت خود</p>
<p>کره بیت البدر فی السماء  زان دم تماشایکیم بهر ثوی فرخنده خو  فرقت گرفتیم زان صبح تو رخ نمودی موبد</p>	<p>المعانی فقه روضه السد بلا خجابه  چون عکس خود در روح من انداختی ای  شمس طلوع از اوج شد از اوج در من</p>

دیدم خدا در خود عید آن بیدیدم ناید بینا از خود بخود در جمله خود خود و رانما می کند عهدم شنوای منم شاید ثوئی بر این سخن روز حساب از پرسم محمود چون کردی گنه	آنکس بداند این سخن کو کرد دل شست و خود فاعل و آلت کند کند ز دیگر گفت و تو حافظ عهد بسی بدی مرار و زو گویم گنه از خود داشتند فاعل که بوده جمله
---	--

### سخن در ولایت و نبوت گوید

از نبوت شد ولایت ز ولایت تیرا هم ولایت افضل بعد البقی روز نام انیا اول قدم آخر قدم از اولیا مومنا چون نور کوکب اولیا چون نور ماه انیا باشند اقرب اولیا از حق قریب انیا و اولیا هر دو غلام خانگی است اولیا مجذوب ساکب یا که ساکب مجذوب اولیا تحت قباب حق بود معروف نه بر خوارق اولیا موقوف بودای عزیز یا ابو الوقت اندیشان یا که این وقت خوش یا که غرق عین باشند بشهودی دایم باشن محمد از عرفش غرق زده و صفات	از بطون ظاهر شود هم ظاهران باطن بگو لیک قاضی انیا از اولیا با صدق انیا از اولیا منقسم اندای نیک فر انیا چون آفتاب روشن آمد چارسو انیا با فضل باشند اولیا را فرض رو دیگران مزد و رجت آمده از خوش فر یا که مجذوب اند مطلق یا که ساکب راه هر کسی نشاند او را یا که او را زوشنو اولیا ابدال حق باشند نورنگ دل یا که عین وقت باشند دایما با هویت سیالی اسد سیرنی اسد هروی بی واد مخوفانی شود به بھرش بی خبر از تاجر
---	---

## قصیده رباعیه در سلوک فنا بهیت گوید

<p>قلب تو ز علم غیر بشود در ذات بیا شود <sup>بیا شود</sup></p> <p>بی دوست براه غیر شود در ذات بیا شود <sup>بیا شود</sup></p> <p>ملک ز حق آباد کن در ذات بیا شود <sup>بیا شود</sup></p> <p>بر خلق خطا پیدا کن در ذات بیا شود <sup>بیا شود</sup></p> <p>در محبت غیر اجناس شدن در ذات بیا شود <sup>بیا شود</sup></p> <p>بر دار دلت از دنیا و دین ذات بیا شود <sup>بیا شود</sup></p> <p>از خدا را قال کن در ذات بیا شود <sup>بیا شود</sup></p> <p>چشم تو درون قال کن در ذات بیا شود <sup>بیا شود</sup></p> <p>جبار بیا غفار پیدا در ذات بیا شود <sup>بیا شود</sup></p> <p>از نور بیا از نار بیا در ذات بیا شود <sup>بیا شود</sup></p> <p>این مری از نوح بده در ذات بیا شود <sup>بیا شود</sup></p> <p>خوش حرف درون لوح بده در ذات بیا شود <sup>بیا شود</sup></p> <p>ویدار بیدار ویش شده در ذات بیا شود <sup>بیا شود</sup></p> <p>بر آرزو بهش شده در ذات بیا شود <sup>بیا شود</sup></p> <p>این نعل جهان وار خدا در ذات بیا شود <sup>بیا شود</sup></p> <p>وین نفس جهان ناز خدا در ذات بیا شود <sup>بیا شود</sup></p>	<p>همه کار برو بیا را بشود در خلق <sup>بیا شود</sup></p> <p>یک روح به بین موی بوی ذات کلامی <sup>بیا شود</sup></p> <p>شبه و زخارا یاد کن روح تو بگرش <sup>بیا شود</sup></p> <p>نفس تو ز خود آزاد کن کیدات دن و ایجا <sup>بیا شود</sup></p> <p>در چون چرای خلق بین راه خدا <sup>بیا شود</sup></p> <p>قلب بشو از ان ازین یکباش <sup>بیا شود</sup></p> <p>او قوت علم اعمال کن این عقل خودی <sup>بیا شود</sup></p> <p>از غیر زبان لال کن روح دلت خوشحال <sup>بیا شود</sup></p> <p>از خویش پرو در باریا ز غفلت و نیز <sup>بیا شود</sup></p> <p>بر عیب جهان بیا بر جسم همه غفار <sup>بیا شود</sup></p> <p>این جسم بده این روح بده در روح می <sup>بیا شود</sup></p> <p>اعمال تو با بد روح بده هر فتح بده فتح <sup>بیا شود</sup></p> <p>عمر تو درون خویش شده یکبار بدر آتش <sup>بیا شود</sup></p> <p>بدر از نقص پیش شده و از قرب خوش <sup>بیا شود</sup></p> <p>این خلق جهان ستار خدا و ایضا <sup>بیا شود</sup></p> <p>این جهان قهار خدا وین جسم جان <sup>بیا شود</sup></p>
---	--



بر حجت او برهان خدا برتر او حجت خدا این جهانست اما خدا و این امنست خدا از خویش بر او ز پیر بر او دست نشان در شاه پس از وزیر بر بنده درون میرد محبوب و بهر موجود مگر موجود بهر موجود مگر نا بود بهر یک بود مگر آن زاهدی او دیگر محمود خدا شد خلق همه بر روح خدا شد محمود خدا شد رزق همه با است در حق	بر حمله نبودست شان خدا در و آسایش این جهانست اما خدا و این امنست خدا ای که ما در شیر بر او در ذات بیا شو بهر چون خون رهن شیر بر او در ذات بیا شو آن شاه بفتح سود مگر در ذات بیا شو بهر پیش تو بی آسوده مگر در ذات بیا شو بهر بر قول خدای نطق همه در ذات بیا شو بهر بشناس درون طبق همه در ذات بیا شو بهر
--	--

### مناجات و آخر و نفع کند

ای که آهسته قول تو لا تقطعو ای که من در راه تو سر باختم ای که گفته از وجود خود ای که گشتم سیر از ادراک خود ای که بجای جویم کماهی مر ترا ای که بسا کردار مانا کرده شد ای که حال ما ضیاع از من فرو ای که ادراک ما را با نیست	و س که تو گفته مقصدت از من و س که گشتم کوه و صحرا کو بگو و س که جستم قلب روح و جو و س که تو ادراک خود با بگو و س که شنیدم شمع از راه رو و س که بگو ما را که دست از ما بشو و س که بکن عالم فسق و فساد و س که بده حالی که رایاقت بر تو
---	---

<p>ایکے انجپہ لقمیم من کردہ ایم ایکے مایان تشنہ بھر تو ایم ایکے حس مایسی ازدادست اسے تو دانی بھرا حوال من اسے تو محو و راحر ص ہوا</p>	<p>وی نمشتہ حالت جانم بدو وسے نی کر دیم سیر از آب جو و کہ میگویییم حاسلے پیش تو وسے تو بیانی درون ظلمات وسے بعثت نعرای با و ہوا</p>
<p>باب در ویف حرف ہا اول غزل کہ مبدا و منتہا پیش او حرف ہا است ہا بن مشور و دوست کہ خود ہست ہست مکن ازو کہ رحیم است و صف ہست بہ ہیچ چیز منیاری بر او ہنقم رواقی اگر دہت از عتابی ہر کس بغیر او کہ سر خود فرو کند ہا لک کسی بود کہ نفس است مقصد ہنجا روح غیر و کون است انی ہر دم پراہ دوست کنایت ہش باش ازین سخن کہ محو و حق ہست</p>	<p>یاد دعوئی استجب لک گفت ہست بنت العقور و معرفش باش طامع جز ذات مطلقہ کہ ترا او ست ہفت زہار بسیار ز خود باش دافعت محبوب مطلق ہست دریافت بر مقصد و کون ہوا ہست تکین مکن بران اگر ت ہست از سر دست گاہ یقینا واقعہ سر بخت کہ برو باش ہفت</p>
<p>ما گزشتہ بجا ک من آن ماہ</p>	<p>سخن از سفلی ظرف بلوئی کاشکے خاک بود می در را</p>

<p>             نه لب خواب و نه پروزارم              خلق را روی شاد و غمناکم              بذر رون لا مکان بودم چون شیر              نژاد رون حجب نظر داری              از تو حسرت نو و گریه نمی خواهم              حسن تو من بوی آید              بے تورخ زر و روار چون نالم              رویه بنا که سجده ات آرم              باز تو غیر سیف گشت مرا              لب لعل تو نوشش امرا              ماه و مه که کن بجز رست              تیر حشمت غلبه در جانم              مال و ز جسم و جان فدای تو باد              بر درت او فدا دامت محمود           </p>	<p>             می بر آرم بجز دهناران              تا که دود کس زمین آگاز              در مکان آمدن شد مریا              بدر آ از درون که و بیگانه              بی تو هر نفسی مرا حرام و بیا              بد ز لیساکرم نمای شاه              ناله ام را شنوای بار بیره              وصال را آرد و بجز کن کو تاده              خون بهایم دو بوسه افواه              بوسه بهر شفا ی ثبت گناه              ماه و مه از نواد عالیه              زبان یک تیر گشته ایم چو گربه              بد و ما و در و سپر مرا              بجز و بس تو چه سال ما           </p>
---	--

سخن در مناجات و خواش مرگوید

<p>             باش بار آ و بحسن طیب              در ظهور و هم ظهور نامیب           </p>	<p>             لب لب فی من لذتک ذریه              زانکه مقصد از ازل مبداء           </p>
--	---

اصل و نسل آورده از لامکان	لامکان اندر مکان نایب
گنج مخفی سداقی از بطون	ردنایان شوز صلب نایب
نوسیمی هر دعای از ظهور	بر همه احوال از خود ضعیف
ای مدبر امر بارشود بید	باشش در محمود و احمد سعید

سجن درلقین نفس ارشاد گوید

هر شب نفس خویش بکن تو محسار به	از غفلت حضور بکن خود محاسب
یک ذره همتیت بضمیر تو رده ده	امساک کن خیال ز حق کن مباحث
بر آن پوشش در خیالات بحق بپا	از فعل نفس خویش بچو کن عواقب
ساک کسی بود که درین بجهت خویش	هر دم ز راه غیر در آرد ملاحظ
خطرات پیش و پس رده اندر ضعیف	فی الحال حسرت بکنان در مرآب
در سلک روح خویش بدان قرب بطریق	کافعال روح خلق ز حق کن معائن
بر اینما تو لوا وجه حسد ابه بین	در وصف کائنات احد کن مشاهد
از علم روحین در آرد بکن باش	هر روز در خیال محن کن مکالمه
اندر خلا را بنوم و بقیطه	در صحو و سکر خویش ز حق کن محاسن
نزد ظهور و دست ثبوت خلق را	از اسم و وزر رسوم بچو کن مناظر
بینی الصدرا و سمع ظهور را است	چون در میان ناظر منظور را نیست
ز نسیان اگر سلوک کنی بین روح نفس	محمود و میثوی بهمه حال مقبلسه

نسخه

## سخن در سلوک طریقت و هدایت آن گوید

ای تیز از ماسوی لبه پای بند از غیر را چشم بند از غیر دیدن گوش از سمع غیر خطره بند از غیر حق تاحق باند در دست دور کن اینده را و رفع کن ماضی تو تیغ نفعی لا بگردان به دخول به خروج خلق را بر خود ده ره تا بیای کل مل افعل شیطان خلق باشد برگرد از خط رسم خلاق در کن گرد در صف آری ز نیت ظالمین باطن یارای سلیم جمله مذمب را گذار و مذمب غلیظین باز کن چشم ترا بنگر و درین صف آری قبله ظاهر گذار و قبله باطن بگیر امحق هم ظاهر آمد و هم باطن بهتر تو گر تو خواهی از عقابش مانی از آرای	نفس را بند از انیت فعل را بند از گناه لب به بند از غیر گفتن دست از قبض نده وقت خود را بند بکن تا بیای بی قرب نشا در میان حال نشین و ز و منفک ذات حق اثبات نمکن برگرد از گیر جدا ورنه آری روز آخر صد هزار فسون آه راه خالق بی خلاق باشد ای لدا خود راه صوفی بے رسوم دنام باشد غیر کار از پناه غیر برگرد راه کن در حق پناه جمله انوار اند باطل غیر از نور سیاه هم زمین هم آسمان هم آدم و حوا امحق را کن اجابت تا بیای اقباه اهل باطن ترک خود گرد و مذمب ظاهر مثل محمود و آدرین راه تا بیای شایه را
--	---

## سخن در ذات و صفات حق سراید

در صحن گلزار دلم بازی کنان یار آمد	از لامکان در جمله نان یک فضل اظهار آمد
------------------------------------	--

<p>یک فصل افعالها یک قول افعالها آن عاشق دوش از ازل گشته آن صورت پرست از لاسکان در مکان بحر کج پنهان بد ز خود در سر غمت اصل شجر در تخم چون پنهان بد از کون یاری که از هر کار خود بیکار بد در خلوتی آن زاهد خلوت نشین آیت از حسن بیان آن مست بنحو از جهان افتاده بد بسایه آن محرم حجاج بین از عطر نفرت میگرد یاری که غیر از خوشن در خلوتی بر کزین محمود را در هر سحر نازل شود نور از</p>	<p>ناظر بنظر آره شده در جمع دلدار آمده معتشوق بر صورتی از خود نمودار آمده سر و خرامان ز نهان در حلقه گز آمده اکنون بجوش آمد بخود در قطره عطارد اکنون بویید او در جهان در جمع اشجار آمده در شمش جهانی عالمی پیدا هر کار آمده توبه اشکست آن شفی عاشق باز آمده امر و زهر کار خود عیار و شیا را آمده احرام خود شکسته بر دکان عطارد الآن بر هر معرکه پیشکش اخبار آمده نوری که بی انوار بد اکنون بانوار آمده</p>
---	--

در مقین نفسی و اشات گوید

<p>خلایق دو جهان لا اله الا الله خدا این کلام در گفیت در جهان یکی احد شهابست ظاهر و باطن حقیقتش بد را از سوره احکام زمین آنچه در او هست و آسمان بر وی</p>	<p>نگر زین و زمان لا اله الا الله نگر بحجم و روان لا اله الا الله باولی و آخره جان لا اله الا الله نگر بر وی بستان لا اله الا الله بمد لایکشان لا اله الا الله</p>
---	--

برون درون بدوان لا اله الا الله	بیشتر کان منافی جهود و دشمن دوست
بحکم و قلب و بجان لا اله الا الله	بیوسم دلیل و بنفقه بسال و هم حقیه
بگو چو باد و زان لا اله الا الله	بقصر و فاقه و شادی و در مصیبت و غم
همه کتاب و قرآن لا اله الا الله	همه ملائک و جن و نبی دلی در آرد
زدل نگر بنیان لا اله الا الله	چنان بگو که زبان را از ان خستد
بجس دم کنان لا اله الا الله	دلت بذکر روانت بفکر صافی آرد
بدگران بچشان لا اله الا الله	شراب نوش زوریای این غزل

در تلقین اسم ذات سراید

شنوا ز حق بیان در ذکر الله	بشوکل اللسان در ذکر الله
اگر خواهی نشان در ذکر الله	صلح آدمی حفظ لسان است
به بین سرش عیان در ذکر الله	در چشم و گوش و لب را بندین
بزن خاطر نهان در ذکر الله	دلت در ذکر و دشت فکر باشد
بگو کس را بیان در ذکر الله	ز دنیا آخرت سو ساکت است
همه اشبار و ان در ذکر الله	دلت را بجهادش فرزند
دخوش و طیر و ان در ذکر الله	همه شته گت اند در باد و مولان
ز هر حادث امان در ذکر الله	بدنی نیست شیشه بهتر ز ذکرش
بکن محمود جان در ذکر الله	کلامت قطع کن بر گفتن غیب

# سخن دریافتن مشغل جامع در خود از بسیاری تفکر اشیا

آمد آفتاب از اوج آسمان	در جامع من رسید ناگاه
بس جلوه کنان بجامع بود	گفتم چه کس است در تنم آه
نظاره و شمع و قول خواهان	در جسم بروج عقل آگاه
فاعل تمام عضو من بود	در هر محله کند دیگر راه
باطن بنابر صورت آید	ظاهر همه جامه میان نگاه
افلاک و نجوم چون دایره	بادی و منور خورد ماه
این نافخ باد در جهان کسیت	این گردش بحر از که رب
این ارض سکونتی چه دارد	وین وحش و طیور و کوه و چاه
ایران که دوزخ هر طرف است	باران که در آمد از چه درگاه
بر هر طرفی شده نباتات	گلزار و بهار و برسم نگاه
غریب ابر و برق و خشان	این چیست دلا بقل کوتاه
حیران همه بود بن تفکر	می بود مدام خسته از راه
در خلوت چشم بسته دایم	در مانده بکوی نار اگر آه
در تار زلفی سیاه دیدم	بگذشته زن همه اوج خرگاه
از عرش گذشت و هم مشائی	وز روح و ربوب اله والا
از واحد و وحدت واحدیم	پیوسته الف با سم آه



<p>این جمله جهان برون آن نشاء هم بحر و سکون ارض و قوما هم جمله نبات قعره این چاه که جامع جمیع قوت باه با هر که کنتم جمیع الخوا که جامع لا مکان اصد در هر که روم بهرت و با در من به تجلیات رو یا یک سر به اله کون پناه میگیرد پرو با مع قوسه دو بین بحلال باه در راه محمود به بین بحمله مراد</p>	<p>در الف ظهور گوین و ده چرخ و انجم و ریج در حیر و خوش الف روانه پر گشت عیان ز وجه آدم جامع الف است در جامع که جامع کون و که مکانم هر جا که الف خلد ظلم من هر جا که الفش بیک تجلی یک سر الف به جامعم کرد در راه طلب الف رسن کن دو لام بنام دو جمال است در قامت ماست قامت او</p>
---	---

### سخن باحوال ظاهر و باطن معشوق ازلی گوید

<p>خال بسپاه بر خورشید زلف چو نادم گرفت هر گشتی بنده غلام ایستادن ز سبب تقصیر میام بنده غلامی را در زلف شام</p>	<p>دلبر از ازل است و خرام آمده حلقه زده عاشقا چو از لا مکان دلبر با خود بخود عاشق و شمع دار دلبرم از زلف خود زلف بر آید</p>
---	---

دلبر ما در ازل از همه خاموش بود	زان سبب عشاق را قایل حرام بود
دلبر ما خود بخود طالب مقصود بود	جمله کسان این سبب طالب کلام بود
دلبر ما در ازل خود بخود آرام بود	خلق بی ستش در شب آرام آمده
دلبر ما در ازل مست بی جام بود	ملک جهان زان سبب مست بجام بود
دلبر ما در ازل قایل بخود کرده بود	هر کس از ان گفت گو مست کلام بود
دلبر ما در ازل گفت سلامی بخود	در همه خلقتان از ان قول سلام بود
دلبر ما در ازل مست بخود خفته بود	خلق جهان زان سبب مست بیا بود
دلبر ما در ازل رند و خمر خورده بود	جمله عشاق از ان مست بدام بود
دلبر ما در ازل فاعل اعضا بود	در همه عالم از ان فعل تمام آمده
دلبر ما در ازل اسم بخود بسته بود	جمله ذرات از ان نام بنام آمده
دلبر ما در ازل داد پیا می بخود می	جمله جانها از ان عین پیا آمده
دلبر ما در ازل بود بخود بخت تمام	عالمیان زان سبب بخت و فام آمده
دلبر ما در ازل بود کرامی بخود	جمله اکوان از ان فخر و کرام آمده
دلبر ما در ازل صورت محمود بود	زان سبب این خلق را محمود نام آمده

### سخن و رفتار فناء گوید

امشب نقای دوست محمود آمده	محمود را که دید مجبور آمده
لیکن فدا روح مجبور کردن است	مجبور با کمال مجبور آمده

<p> در باطن جلال پیمیشنی کزین  نا بود و بر بهم درخاشدند  در باطن ظهور وجود ملائکان  انگیختن ملکات بساجد کجود  در شاد و شهود جدا کی یکی بود  مشهود شاد است چه معرفت عاقل  محدود و باد بهر دوسرا و در است  محمود را عاقله ذوات است محمل </p>	<p> بل آن جلال نیشربا بود آمده  نه نام و نه نشان کسی سود آمده  این جمله ملکات بسجود آمده  در ساجد و مساجد مروج و آمده  در چشم عارفان همه مشهود آمده  در چشم ظاهران همه محدث آمده  دور و دیر روز پیش چو مسدود  زان رو چشم خلق چو بود و آمده </p>
--	---

### سخن روح در بیط وقت گوید

<p> روح بجان چو روست نموده  گشت عده و نابود چشم  چنانچون از تن برآمد  فیض عدم شد بکبره ازل  فصله و زاری ز وصل بر شد  پوس و کنار و لب لب گشتم  کرد لطیف طلوع از جبینم  و وصل بیارم چنان در آمد </p>	<p> باب مقاصد جمله کشوده  دشمن و دوست نمایان بوده  محنت و غم از درون بود  بیط در آمد توده توده همه  رفته ز آتش جمله دوده  هر دو همه شب چشم غمخواره  رفته کثیف از قلب در دوده  گاه جدائی کس نبوده </p>
--	---

محمود او کجا گنجی جان جان روست نموده

سختن در عروج روح و معالمت گوید

فریم چون ز عرض بکشد شسته	ز مثال و زین بر جسته
از ربوبی شدم با سمایش	وز انوی قدم بر رفته
ناگهان حایل آمد در بان	که ز ملک سجود پذیرفته
از نمودار او شدم بیخود	جان ز تدا بر خود شده بسته
ناگه از غیب دست من گرفت	خاتم لایبیا به آهسته
گفت زهار پای ثابت دار	سایه دیو بود برگشته
عزم بر ترغاب با من	شا به اصل پیشتر شسته
چون بذب سر بر او فتم	سجده کردم شا به آشفته
گاه شاد شدم گهی مشهود	گاه هر دو شدم یک رشته
بدا زین سر او نشاید گفت	که چنین بوده چندان گفت
سر او را حق بود آرد	گر تو خواهی به بین ز خود بسته
محمود بگماه دار زمان	بسی بهایه است و زیاده بسته

ان لغیب بانیت خود گوید

در وزن طایرانی انا الله	بر من با طایرانی انا الله
بجز وجود من محیط است	بجمله کاروان لونی انا الله

درون هر زبان گویم حکایات  
 ششرب و ساقیم هم شارب می  
 بهر طالب منم مطلوب هر ناز  
 بجهله عابدان طاعت کنمن  
 بهر ازواج عشق ماست دایم  
 بهر قومی ظهور ماست دایم  
 بدر و لشیان فقیران و توانگر  
 همه نفس و ملائک جن هستم  
 بچیدان و جمادات و نباتات  
 منم دانا منم بینا بر شے  
 منم راحم منم مرحوم هر کس  
 منم پیدایا با ظاک و بلیس  
 منم طالح و کشتی منم بحر  
 منم قاضی منم شهنشاه منم شاه  
 منم کعبه منم مسجد منم دیر  
 بخلق هر دو عالم فاعلم من  
 منم لرض و منم ساکن در و نش

بسمع سامعان انی انا الله  
 بسکر مسکران انی انا الله  
 بهر مقصود جان انی انا الله  
 بحجده زاهدان انی انا الله  
 بعشق عاشقان انی انا الله  
 درون عارفان انی انا الله  
 درون عالمان انی انا الله  
 بهشت و نار ددان انی انا الله  
 بطیر طایران انی انا الله  
 بقتل قان انی انا الله  
 درون جسم و جان انی انا الله  
 بسیر سائران انی انا الله  
 بصید ماهیان انی انا الله  
 بعدل عساولان انی انا الله  
 بکفر کافران انی انا الله  
 درون فاعلان انی انا الله  
 درون هر زمان انی انا الله

<p>میان شش جهت پیدا ظهورم بنام احمد منم محمود و حامد</p>	<p>بروز شب تحسان ای انا درون هر کسان ای انا</p>
<p>سخن در معنی اسد نور السموات و الارض گوید</p>	
<p>نورم بجوف ارض و سموات پشته پوسته بار بوی و اعیان نهشته ذرات کائنات ز نورم منور خالی ز نور من نبود یک تعینی یک نفخه من است که آید کج شمشیر هر دم کشم جهان بهر دم شوم عیان نورم درون برون هر دم گردان از گنج خود بسج سموات ظاهرم مبدار هر شبیون و معاد همه جانم نجانا است حق در خیالها ما نور اخضریم که مستور در ولیم محمود اصل و فرع برگ و میوه</p>	<p>از عرش و از مثال دزار و اح پشته از حضرت انوی و وحدت پدشته چاهای حبله خلق زمین یکا منشته نورم کج شمشیر جهان فی نظر شده هر لحظه جدید براه گذر شده فعلم نهان بکلمه حسان نهشته در قول و فعل خلق جهان خیر و شرشته از بسج تا چهار و ثلثی حشر شده نور بطون ماست که بر اصل و پشته اید درون کلا بسج و بصر شده از دل بدر شومیم بزرگ شمشیر شده اما عیان نور و نه بطن نموده</p>
<p>مناجات آخر و دیف</p>	
<p>ایکه خلقت پیش فریاد آمده</p>	<p>وی همه در راست افتاد آمد</p>

ای که دست نشان بگرد کار ساز	وی چرا که جسمه بر باد آمده
ای تو گفتی من بدل بشکستی ام	وی شکسته هم به بنسبیا و نسبی
ای جز تو قاضی حاجات نیستم	وی همه کان جز تو پیدا آمده
ای نگه کن عاشقان زار را	وی همه عاشق چو فریاد آمده
ای بنگار بست کرده بیجان را بجان	وی ز تو هفت و هفتاد آمده
ای ز یک امر تو طایان بده ایم	وی بحکمت جمله یار آمده
ای که در بندت همه مقبوض بود	وی ز بسلطت همه بکشاد آمده
ای بی تو ما همه محزون بودیم	وی که از تو جسمه دل شاد آمده
ای جز ات محمود در نماند بود	وی کنون در جسمه او تا آمده

باب در ردیف لام الف و بیان

ان مع العسر یسر الیک

تجربه گاهم ذات حق است ای و لا	صبر کن تا یلذت آید مستلذا
چند تو خواستی ترا حق طایفه است	این مراد است هم دهد یار است
بر امید کنج رنجت آمده	کنج ناید دست ب رنج دلا
این جهان جانیت از شاد و غم	بعد از آن شادی رسد غم آلا
کز قرق آمد و صالت هم رسد	این فراق در دولت دان بکلا
خانه بی صاحب نیگردد و عیان	خصوص بی قصد نباشد ای ال

آن مراد از حق بود در اثر عسلا	هر مرادی که درون دل ثبت گشت
آن مریدی گنجینه شیب گناه	بر سر او جسد است آمد مرید
که برون آرند هر چه هست	زان تر کار را درین خلوت سرا
یار را میدان که آید در عسلا	خاری گل نایده ای یار تدیم
صبری کن و ترا هست ابتلا	صبر شلاح انفرج قول قدیم
بر تو گویم عشق سبب صورت و	در تو گوئی عشق را نایب صبور
بر فقیران آید و مالک و	گر ترا فقر است فقر مضطرب
شاد باش و بشنوا از من صلا	وقت عصر آید را اشراق فراق
زانکه سخن کس نباشد بی صلا	در فراق لیل آید وصل یوم

باطنت خود آرای محمود ما

چونکه ظاهر نیست خاری بی صلا

سخن در تو جید باری متقابل عسلا

همه عالم را سفل تا با عسلا	همه حرکت هست ذات حق حق
هر یاموج شیر و از وجودش	نیز رونار ذات حق عسلا
بجایان و جهادات و نباتات	بجان جمله اشیا غیر حق
چو پیشش و پسش بر است چو پیش	منه و هستی او تحت و بالا
چو چندی نده بی حکم یزدان	نی بینم یک کس غیر الا



بخت نه گفتم نیست گمان	بگشود و در عبادت حق اعلا
همان در هر یک جهان	چه در عالم چه در والی والا
بخت در و کس دارد و کی حق	درون هر شیون دارد شعله
نه دوزخ باشد و نه بهشت و هر	همان با حقیت در هر یک جلال
بجای و علم هر سوی گشت بحث	همه دارند حال از جمله لای
بدلا عدم کن غیر حق را	بغیر بر باشد لا محاله

بأنسان است قابل نام محمود  
بیند خویش را بی چشم بلاء

تمام شد هذ انسخه متبر که من تصنیف قدوة السالکین مناجاة صلی

سیادت پناه سید حضرت شاه محمد

قدس سره

بسم الله الرحمن الرحيم

ترجمه نید در بخت و بخت ردیف بمقال ثاب و حدت گوید

که بتو ذات و وصف بخت  
فعل و اسمای تو در بخت

که از جمله عالم است ریا  
من نهنگ آدم اواز قیام  
فاغصم بر جمیع ظلم و ضما  
مست هشتم بخت علیا  
بنی انکه که تو ازا بریا  
بر مفا هم که نیت کس قیام  
مرد را از نظر کنم محیا  
محمودم بحمله ولیا

من نهنگم نهنگ آن دریا  
در همه مایان دریا زاده  
فیض من بر همه جهان جاریست  
فیل درگاه لایزال من  
غزت کبریا و دای من است  
و حده لا شریک و ختم شد  
بجایی وقت خویش می بخشم  
شمس ارواح قدس درگاهم

یاد و این دو منفرد حالت		در قیام و رکوع و کار و گپ
که بتوفات و وصف سبحان است		
فعل و اسمای تکرار سلطان است		
عجب از خویش آمده در عیب بجود و کوزه تراب آمده شک و ایتقان موج ازان بجز اند ز ورق فکر ادران سیکن کاندرون موج بحسری جوشد خلق برون و اندرون خالق خواه لاهوت شد سوار بسا مانند زل شهوار سوی آید نقاه محمود شاه محمود است بچند سال است این صدا آید	عجب برون و اندر و تشنه عیب گورده از جویش بگریخت شکیب باطن ریب جمع شدنی ریب گاه بنطق روح گاه نشیب چون در قها عین بگریخت کتیب حاجب مانهان میان عجب تاج فرق و پا میان رکیب میر و چند خبیر شیریب پن عیان در جلال جان بازیب از همه جانها بغیر فریب	
که بتوفات و وصف سبحان است		
فعل و اسمای تکرار سلطان است		
در همه شته وجود رحمان است لغات واجب لکنات عین	مروم چشم ظل بجز دانست نیک بجز چشم اعیان دانست	

<p>ظا هر خلق حسن برهافت  نور بر روی ماه تابان است  جسم کونین فعل کین نشت  اسم تو اسم و ذات صفت  وصف و اسما وجود اعمال است  شمن اوج نور پایان است  وصف اجسام و صف دیانت  شاه حسن عین انانیت  در زبان فعل ذات منانیت  گفته خلق و صف غفرانیت  جان محمود جان جانانیت  هر شیون این کلام میگفت</p>	<p>ظا هر آمد درون مطا هر  مانایان و درون نور بود  حق باوصاف و اسم تو پیدا  وصف تو و صف ذات واجب  اسم و صف تو اسم و صفش دان  وصف این نور و صف نور شد است  در زبانهای خلق و صف خدا  عالم غیب در شهادت ماست  وصف دلدار هر زبان گوید  فعل او خیر در همه جا است  جان محمود بین بجان پید است  در وجود شهادت ممکن</p>
	<p>که تو ذات و وصف سبحانیت  فعل و اسمای تو سلطانیت</p>
<p>گل بلبیل بزنگ و پوپید است  حسن دلبر بر و تو پید است  وجه اندر و پر و پید است</p>	<p>گل یوم بشان تو پید است  صیغه اندر بین بپوید است  در بهار آمد گل رویش</p>

<p>رو بروی تو کرد جان جهان گفت و گوی جان جهان آمد چشم جانیم در وجود جان لا نهایت و لا بدایت هست باغبان باغ را بسیار اید ذات او در صفات محمود است در ظهور جمال لم یزل</p>	<p>جان گفت گوید است صین اعیان موجود است در نظر که چال روید است ذات او صاف در غلوید است آب در بندر اش بجوید است ما بد فوق در فروید است این کلام بحلق ازوید است</p>
--	---

که بتو ذات و وصف بجانست  
فعل او ای تو ز سلطانست

<p>بغیوب جهان زماست حدیث منقر کونین و روح دارینم غافل است در همه آفاق چون بر فتم بعرض در افلاک چون بر فتم میان سه شرف چون به تحت الثرای در فتم ابتدای عقول عشق منم سرافلاک و ارض محمود است</p>	<p>بغیر دانی زماست حدیث در همه جسم و جان زماست حدیث در عیان و نهان زماست حدیث همه قدسیان زماست حدیث دیدم آنجا عیان زماست حدیث هم بدان ساکنان زماست حدیث در زمین زمان زماست حدیث در کلام و بیان زماست حدیث</p>
--	---

این نوشت اندران زمانت پیش	در سطور صحیفه کوفین
که بتوات و وصف سبحانست فعل و اسمای توز سلطانست	
یکی خطه کمم تا راج بکنم خلق را از داخدا برسد وزم شمع میان زجاج با آله کمال لایحتاج کنم آمرزش همه افواج بگدای کنم شهی با تاج موج در بحره و بحر در اوج عشق بازم میان هر ازواج ذره را در شمع کنم مهراج خوانده ام اندران نور سراج	این پنجاهم که این جهان در و لاج بنظره عالمی بدل سازم بنظره خلق را خدا سازم بنظره خلق را وصول کنم شد عالم بدل کنم باخیر جای ظلمات نور را سازم بکنم از تصرف دل خود طاق بستم میان این طاق نور ذرات شمس محمود است بمقام خفی سه بطون
که بتوات و وصف سبحانست فعل و اسمای توز سلطانست	
می شود آشکار در اروح عشق بر دوار دم بوی مهج	بهر زمان آیدم ز عیب رباح عقل را غوطه بعشق آید

<p>             آسمان و زمین کی گشته              سحر در کشتیم نهان آمد              از بطون گاه گاه موج آید              اثر بود اثر بود از سر بطون              تشنه محبوب شد عقل ظهور              نفس قهر است عقل شب باشد              ظلمت شب ز پیش محمودم              هر صبا حے ز غیب جان آید              برد در جبهه و بحر در ملاح              تشنه هر سود و آن که یافت              بر همه تشنگان لایق سراج              عن زجاج اخر جواعی الا قد              عشق آور که هست ز و نفا              در شب عقل عشق شد مصباح              بر شود است خالق الا صبا              این خبر با کمال استفتح           </p>	
--	--

که بتو ذوات و وصف سبحان است  
 فعل اسمای تو ز سلطان است

<p>             در ره دوست جسم و جان باخ              کعب دنیا و دین بیک سو کن              کفر و اسلام را بر آرز دل نه              بدر آ از مقام ناسوسه              از چهره چون نفس خود بگذر              حب خلق جهان ز دل بر کن              مثل او هم مسیح فارغ باش              مال و فرزند و خان مان را باخ              لغایش زمین زمان را باخ              خبر و شر ز سم دین شان را باخ              ترک باش و چنین و چنان را باخ              در محبت همه جان را باخ              حاصل الامر جمله گان را باخ              دل ایمان ازین دآن را باخ           </p>	
---	--

<p>باش محمود حق مجسمه جهان پدل و جان خود بگیر این بیت</p>	<p>بر حق نهان عیان را باخ نفس خود از عیان نهان را باخ</p>
<p>که تو ذات و وصف است فعل و اسمای تو سلطان است</p>	
<p>عقل از دوست نام میگوید قلب در مهر و شانه میگوید عقل را دور کن عشق در عقل در بان بار رعنار است عقل محبوب شد بداناست روح از عرش می از دسار غیر حق نیست در جهان موجود سایه شخص عین شخص آید می و حدت بنجها جو شد آفتابی نشیب ابر و جو دهم ظانهر است او با حمد و محمود بنفهر صفات رحمانی</p>	<p>عشق از وی پیام میگوید روح دل را ادا میگوید عشق وصل تمام میگوید عشق از وی سلام میگوید عشق اسرار شام میگوید غیر حق را کدام میگوید این سخن خاص و عام میگوید شخص پیدا بجام میگوید سر و حدت مدام میگوید هر شیون زد کلام میگوید خبر کاف و لام میگوید عرش اعظم مدام میگوید</p>



<p>خلق از حسن او شده بظهور روح از روح او بداد سرور پیچ گاهی نمی شود معمور از شعایش ملائک انور و گفت ابلیس مار از زنجیر بر مطیع او بود در جسم و و از حریم حرم گنبدش دور طالب حور و بخت است فرود این کلام از منبر حماد طو</p>	<p>و مصرع از رخس گرفته نور عکس حسنش همه جمال آید پیشم برویش چو ستاره رخس می تا بد از صفات آن آید از جلالتش پناه خواستیم بر خالف از او بود لغت بر جالش کسی که نیت مقدر عاشق حسن دوست سو محمود در لغت بر کلبه می آید</p>
---	--

که بنوئات و وصف سچانت  
فصل و اسامی تو سلطان است

<p>وصل و لدا از منیر شد باز من با و او من شده دمسار تن من سن نه تن تو از من پسا آن او شد از آن من بجا</p>	<p>جان بجانان دما شد تراز لب لب رو برو شده دوز پیشم آب می ز لعل لبش آن من شد از آن او کلی</p>
---	---

که بتوزات و وصف جهان است  
فعل اسامی تو سلطان است

غیر و صلش بگو که چیست لذت  
از ثرات پیرش حساس  
زین کونین قطره سنش  
خوشه چین دی اندر روپا  
مهر لذات را فداش کنم  
همه احوال غمیر او لبو اند  
همه سحر اند غیر او طلس  
همه نظار غمیر او کوریت  
همه دانی نیز دوست نادانی  
بجز حیاتش دیگر مات آمد  
همه افعال غمیر او چو جام  
همه کفر از غمیر او طلس  
باش محبت و باعدا کبر  
این دو صلیح انفس هم آشت

که بتوزات و وصف جهان است

غیر و صلش بگو که چیست لذت  
شش روشش بگو که چیست لذت  
شش زینش بگو که چیست لذت  
جز نقاشش بگو که چیست لذت  
شش ذوقش بگو که چیست لذت  
جز کلاشش بگو که چیست لذت  
غیر و صلش بگو که چیست لذت  
جز نگاشش بگو که چیست لذت  
همچو طمشش بگو که چیست لذت  
جز حیاتش بگو که چیست لذت  
غیر و صلش بگو که چیست لذت  
غیر کفرش بگو که چیست لذت  
غیر شرشش بگو که چیست لذت  
بجاشش بگو که چیست لذت

فعل و اسامی تو سلطان است

<p>میزنم بوسه با رخ پر ناز گاه باشم نشیب و گاه فراز در مقصود گشت بر من و از او بمن من بد و بخ و انداز او ز من من از و قدم شب باز روح قدسی مدام گوید راز</p>	<p>هجر بر شد وصال در آمد درین داد کفایت افتاده است مین بد و مست و او بمن محبت نساغرا و منم از ان من او اوست محمود و من از و جسم در ضمیر فواد سر قلوب</p>
<p>که بتو ذات و وصف سبحانست فصل و اسمای تو سلاطینست</p>	
<p>بدلم نور حسن رو تو بس نبود غم من بهر یک نفس روز و شب میزنم بغیب جریس شادلا بهوت نافخم بنفس عالم گون با این است انس در بطون همه کس ام عجب من سوار آمد بحبله و رس محمود و من میان عرش و کس از فلک و از ملک ز نور و کس</p>	<p>حاجتم نیست بی تو با یک کس قدم آورده ام بفرق دو گون از سوی اندر روی تافته ام هشکافم بجلوت با بهوت سرا و راح پیش و پس باشم نیت یک مشی ز جان خارج اندرون و بیرون صفایم داش معبودم بحبله مسا و بیدر سماعم بین صدای رسید</p>

که بتو ذات و وصف سبحانست  
فعل و اسمای نور سلطانست

خلوتی گیر از خود ای درویش  
خلق باشد حجاب خالق تو  
خلوت از خلق و غلت از خود گیر  
جسم تجرید و روح کن تفرید  
صحبت خلق ز بهر قاتل دانا  
کم خور و کم نبوش و کم مینجو آب  
کیش حق را امام خود می ساز  
از ره خلق در شو محسود  
گر تو نخواهی که اهل دل باشی

بر گداز از ارا و دست کم و بیش  
بر فلک این حجاب عیشی خوش  
ذات را در صفات می اندیش  
بمجت امام کن دل ریش  
بر گداز از خدای پس و پیش  
دور کن و هم خویش از همه پیش  
همه لیش اند در سلوکت پیش  
بر و خویش بر و مثال پیش  
این دو مصرع را بدل اندیش

ملکوتش

که بتو ذات و وصف سبحانست  
فعل و اسمای نور سلطانست

بر دمی باش در بطون خواص  
نگر افضل ز طاعت ثقلین  
افضل در ذکر فکر آبد  
در وجودت همه جهان بنگر

بال و ارام کان و نون هم  
فرستی هست شوگون خواص  
باش در خویش سزگون خواص  
باش در قول رهنمون خواص

زات را در صفات عالمین	باش در فکر بیکرون غمها
بجایان و جمال سلطان	شو میان همه شیون غمها
نکن بسوی شش سو	باش در حکمت و فنون خواص
چشم به عالم نگر که محسود است	باش در هر کمی نسودن خواص
این دهر را در پیش او	باش در ذات بیگونی غمها

که بتو ذات و وصف سبحان است  
فصل اسمای تو سلطان است

بجایان از کسی مشو اعراض	پیچو طفلان بسی مرد اعراض
همه جا عکس روی تو افتد	بسوی روی خود مدد اعراض
در همه جسم و جان توی فاعل	بعلای جان مجو اعراض
خیر و شر از وجود تو جاریست	پس چرائی بجایان تو اعراض
عکس خود را بدیگری بسینی	ز احمق میشوی بر او اعراض
چون خدا را بشناختی همه جا	پس چه باشی بزرگ بر او اعراض
هر کسی نیست در جهان محسود	نخیر محبوب خوب بر او اعراض
این دهر را در پیش او	پس برون کن ز طبع و خو اعراض

که بتو ذات و وصف سبحان است  
فصل اسمای تو سلطان است

گشته زو بطا سیر و نهانم بسط	آید از مقدس بجایم بسط
همه جاسد درین وانم بسط	بدر از فضل او شود شند
آمده در دل و روانم بسط	با ستمن با ط گستره
زوعیان در زمین مانم بسط	یار آمد بختانه در راه
گشت ظاهر بنان عیانم بسط	یو جو و نه چنانست محسب
زان نموده بکلمه آنم بسط	از صفات وجود چون مرآت
گشته زو در همه مکانم بسط	همه کونین در وجودم بسط
باطن ماد و کون و کائناتم بسط	ظاهر با خلاف کونین است
زوعیان شد برود و نهانم بسط	محمود است در همه اوصاف
زان بود اینجا نام بسط	این دو مسموع روز و شب

که توات و وصف سبحان  
فعل و اسمای نور سلطان

باس در سال و ماه ما حافظ	وقت را کن نگاه ما حافظ
بر فلک کبر و جاه ما حافظ	من جمیع الذنوب اعوذ بک
دور کن شهر راه ما حافظ	از شر بیستم نگاهم دار
باش اندر سپاه ما حافظ	نگاهم کن نفوس و شیطان
شومیان گناه ما حافظ	از غلبه کس و هر خود برهان

در سه وقت ماقبواش فعل	همه را باش راه ما حافظه
در دایم خنید محمود آی	شوز نامه سپاه ما حافظ
عنایت این مصرع وحدت	کن مدد در پناه ما حافظ

که بتو ذات و وصف سیم است  
فصل داسمای تو ز سلطان است

بدلم نور ذات است شد لامع	طل او بر صفات شد لامع
من برون جستم و درون دیم	از درون جمله لات شد لامع
شمس طالع شده ز غافل	تور در شش جبات شد لامع
همه به زول نفی گشته اند	ذات اندر منات شد لامع
تغ فانی شده بشیر نه	در دهمچون فرات شد لامع
برگه شتم ز نفی و اثباتش	سیر اندر ثبات شد لامع
من حیاتی بزنده دانستم	زندگی در ممت شد لامع
میت اندر ممت گشت عدم	می اندر حیات حیات شد لامع
شعر محمود را بخوان همه حال	فیض او بر فرات شد لامع
از طاب چون عشق غلط ز دم	این دو مصرع ز ذات شد لامع

که بتو ذات و وصف سیم است  
فصل داسمای تو ز سلطان است

<p> اولا بر بتان شدم بالغ به  انولاد هم بعد از آن شد عین  عالم و عالمی بحق گشتم به  از شه و دش بدین در فرستم  از نقاشی بحرف در فرستم  ذات او صاف فعل نام شدم  ز اسطی سوی علوی اعلا  ذات بودم بذات در فرستم  از کدورات نفس و اربستم  محمودم بحبله اوقات  این دو مصراع گشت یقینم </p>	<p> پس آن بر رویان شدم بالغ  از عدم بر عیان شدم بالغ  بره عارفان شدم بالغ  عین با این عیان شدم بالغ  زو بحر گات نان شدم بالغ  بعیان و نهان شدم بالغ  مثل باد و زان شدم لامع  عین با جسم و جان شدم لامع  نجد ابا امان شدم لامع  یقین و مگشان شدم لامع  به آله جهان شدم بالغ به </p>
---	--

<p> طوفوا طوفوا علی الاطراف  نظر ما آله کرد معارف  بنظر در عدم کنم کن کاف  خالقم با تصرف و اسراف </p>	<p> که بود ذات و وصف سبحان است  فعل و اسمای تو سلطان است </p>
<p> صبغة اسد جبا علی الاطراف  از صبح تا مسا نظر باز است  بنظر عالمی دگر آرام  بنظر در کشم همه عالم </p>	



نظر ما بود قطباره دوست	نظر است صیقلی گریختن
گوزنم نفخه بسوی برون	همه پیدا شوند با او صاف
گوزنم نفخه بسوی درون	همه ناپا شوند با اسراف
لا مکان در مکان است غیر مکان	بنظر تو اسراف و اسراف
سایه کونین اندر ویدان	محمود و امیر از اعراف
ملکه ناز و نور می گویند	شب و روزی بهر یکی اکراف

تو ذات و وصف سبحانست

فعل اسمای تو سلطانست

کعبه آرزوست بر عشاق نه	آسمان حسده دوست بر عشاق
ماه و مهری سراج ایشانند	ملکان رفواست بر عشاق
ریح و بحر اندر کعب ایشان	همه جان و روح گوست بر عشاق
عاشقان مالک و کونین اند	قول و فطو است بر عشاق
همه انجم نشا را ایشانند	راحت و آفرخواست بر عشاق
هدیه و مهر و کون بر محمو و	را بطوار است بر عشاق
در همه شیشه لسان حق گوید	این کلام است بر عشاق

که تو ذات و وصف سبحانست

فعل اسمای تو سلطانست

<p> بعد از ایشان رخو و بشدم چیاک  از حد ثبای و هنر کشته پاک  سیر او بر تراست از ادراک  کرده از غیر قلب را امساک  کرده اشارت جمله املاک  راه کن پاک از خن خاشاک  حاملانیم نیز عالم خاک </p>	<p> از زمین بر شدم سوی فلک  من فنی الذات امن من افات  فله الكل من له المولاه  وارسید از عقاب و هر آنکس  گشت و اصل هر آنکه در راه  وصل او گر بخوابی ای محمود  این دو مصراع روزی بخشنند </p>
--	--

که بتو ذات و وصف سجاست  
فعل اسمای تو سلطانست

<p> حق مبیاست در جلال جمال  صیغ و ساست در جلال جمال  سفل و اعلاست در جلال جمال  موج و ریاست در جلال جمال  جمله اساست در جلال جمال  نعم عظماست در جلال جمال  بچپ و راست در جلال جمال  این سخن راست در جلال جمال </p>	<p> وجه کبر است در جلال جمال  کفر و اسلام عقل و عشق در است  ظاهر و باطن اول و آخر  خیر و شر است و چپ و برزیر است  زنده و مرده اکبر و اصغر  همه از و اج از و شد عیان  محمود است بر رخ و مهر  همه اقطاب گرد تقسیم </p>
---	--

که بتو ذات و وصف سبحان فعل و اسمای تو سلطان است		
لا اله الا الله سبحان بصفات است ذات بزرگم بی وجودش حیات نسبم غیر او هیچ چیز نیست انم بے دلارام نیست ایامم غیر او هیچ نیست در جامم بصفات کلیم گو یا انم به نفس نفی زحماسم غیر سو داشت نه بد و کامم غیر محمود نیست سلطانم که درین بیت وصل سبحانم	غیر و لبر و گریه انم ظاهرم خلق باطنم ملک غیر او هیچ که نمی بینم غیر او هیچ که نمی بینم بے وجودش دگر نمی گویم دین و اسلام من از آمد بصفات بصیر می بینم سرم خدای شهنشاه غیر خشنش دگر نمی خواهم غیر محمود نیست کسی محمود غیر حسین وصل او دگر جایست	
که بتو ذات و وصف سبحان فعل و اسمای تو سلطان است		
سجده کن بروی ماه حسین کمر بند و تکیه آر بر پین	در نماز بقا تماشا بین سیر فی الله روز و شب میکن	

<p>             گردید ملک بهفت اقلیمت              منکر اورا بگوشت چشمت              از تقابل قاشش ظایر باش              بمعیت شهو و حق را کن              یکدم از وقت خود میا برون              وقت را دار اگر نوصراستی              نظر خویش از نیمه بردوز              آسمان وزمین و بر و بحر              محمود و انگاه دار و لست              این دو مصراع را امام بکن           </p>	<p>             یا سپارند آسمان و زمین              که حرام است جز قاشش چشین              ندیسی ما و از جسمه گرین              بشیونات این هم چشین              مرشدان می کنند چشین یقین              نقد را باش غصب نقد مبین              بوجودت نگاه کن یقین              جمله عالم میان است کین              باش هر روز با خدای مبین              برگزرا زوگرا امام دین           </p>
--	---

که تپو ذات وصف سجانت  
 فعل اسمای تو سلطانست

<p>             غوطه در زن بیابا بهوت              از ازل تا ابد هویت کش              بسوید استی تو روق بشوت              نور اسو و چشم تو بینا است              همه کوین هست و هم و سراب           </p>	<p>             بیضه لشکر بیابا بهوت              دن بنشین بیابا بهوت              غیر بر کن بیابا بهوت              چشم بند کن بیابا بهوت              پاش بی تن بیابا بهوت           </p>
--	---

مقصود خواست این به کونین	همسر دیدن بیاجبار بود
بی هویت کسی نشد موجود	باش بی فن بیاجبار بود
آخرین حرف اسم ذاتش است	باش بی من بیاجبار بود
همسر جانها بیای هو غایب	بهر چنین بیاجبار بود
محمود است با هویت بود	آدم و جن بیاجبار بود
این دو مصراع در دل جا	و حل میسکن بیاجبار بود

که بتو ذات و وصف سبحات  
فعل و اسمای تو رسد طاعت

رو پرویت عبادت و جاسد	مربوبیت عبادت وجه اسم
شب در در خواب و بیداری	بنگر هر زمانست وجه اسم
یغ فکر کرد در اعضا است	بدل و جسم و جانست وجه اسم
زمین و آسمان و بر و کبر	اندر دن هر مکان است وجه اسم
بلک جن و انس و حیوانی	همین در هر روانست وجه اسم
پیش و پس است و چپ تحت فوق	بین که در محبسه شانست وجه اسم
محمود و انگر بچشم دل نه	وجه جمله بتانست وجه اسم
گریقین آوری و فکر کنی	بد و مصراع عبادت وجه اسم
که بتو ذات و وصف سبحات	فعل و اسمای تو رسد سلطان است

توفیق و خدا زشت غنی	بغنا آمده پدر ز سیه
غیت ذات فقیر جزو آتش	گر تو خوانی عیان بر آرنی
در یقین بدین کلام نشد	رو تو مردی نمی بلکه زنی
عقل ناقص احد نمی بیند	غیر ثابت بحشیم زال و نیت
نقطه غین حسن عین آمد	خال خدا شد بیخ سیسی
برخش خط بر آمد از حسن	خط معشوق کرد هر دین
لب اعل تو اعل می بارد	لعل پیدا بروی چه ذوق
سیر چشم تو طیر جان است	مرغ اسو و پرید در چینی
همه کونین آلت او فاعل	کبک رفتار باره بدنی
حسن محمود بے مثال آمد	بی مثل شد عیان ز بی طنی
ماه رویان این چنین هر دم	می سدایند زکی و مدنی

که نبود ذات و صف سبحانیت

فصل و اسهای تو نسلطانت

باب در رباعیات این باب نیز در است و نیست ردیف است	
سید، ظهور و ان که محلی است خدا	در حله اوصاف بخود است خدا
بنگر بعبود قلب این صورت کن	از اصل یکی هزار فرع است جدا
ای شاهد شهبود محبوب بیا	ای دلیر گلستان از مرغوب بیا

<p>ای مقصد طایبان مطلوب بیا در روز پس حساب پرستی مرا پرستی بجهان گناه کردی تو چرا هر نفس بگانه دارم جموعت را هر لحظه ز خود بپوش ممنوعت را در قوت روان من شود دروئی این جمع زلاکمان خداداد بیا</p>	<p>هر روز و شب همیشه جویم را زان دیکتم گناه و تقصیر ترا گو صبا شنیده بودم قوت هر روز نگاه امزد روعت را هر شام حساب گیر از اعمال ویت هر روز ز نهار نامه چو سما زین هم نشو و سیر بطون جانم</p>
<p>بی پرده شده جمال جانان اب چون ماه سده است ز دیوان اب بکشاد دیوان نگر موز لاریب در بنفتم سطر مقصدت حبیب</p>	<p>آه م برم آن سر فرامان اب مال و تن جان خود فدایش کردم خواهی که طفیل نبی از عالم لب در اول و بنفتم و پس از بهشت</p>
<p>بگرفت خلال ماه مایه جفت الفاظ جمیع خود و کماهی را خود از ترست گشته اندر کویت خود ابقا چگونه آید سویت</p>	<p>اشب بگدا لباس شایسته رخ پر رخ و تن بر تن بگانه گشتیم آن را که درین زمانه باشد رتو آنکس که درین جهان بدست ترا</p>

از اعمال نیکو جنت تو بیدار هست	و ز فضل بد تو ها و بدیه تا نیست
بهین عالم کون مزرع آخرت است	کا اعمال ازین جهان در انجا است
سر آن زمانه بسعادت ساز است	چون آب براه خویش بسته بجای است
در چشم همه طفل بسیط و یکسان است	در عین عوار فان همه کس طالب است
محمود به برقع صفات پیداست	می بین که بحسب نشیمنش بد است
انوار تقای لم یزل را امروز	هان نقد به بین کرا امید فرد است

## باب در ردیف ایضاً حروف

شخص تو قدیم و وصف کرت حادث	چون بحر قدیم و موج گشته حادث
هم موج قدیم و فعل شد حادث	فعل قدیم است و هم بسبب حادث

## باب در ردیف ایضاً حروف جیم

ای در گران بجای وی مخزن گنج	ای دلبر کامگار ازمن تو مرج
من طالب خستیم من جیم کنان	بنما جمال تو درین روز و پنج
نور خور جان فدا و بر روی حاج	زان نور بچشمه شیشه گشت رواج
در زنگ ز جاج نور گشته مخلوط	چون آب نهان در آبله ز امواج

## باب در ردیف ایضاً حروف

خورشید جهان عیان به بین روج	در ساغر جسم خورشید شراب سوج
نقل همه کائنات در روح کین	در باد کشتی با پهن است سوج



## باب در ردیف ایضاً حرف خا

مال و تن جان برآه جهان می باخ	در وازه به بند در و درون نیل کاخ
مینی بصیون دل که این هر دو جهان	افتاده چو ذره بمیدان فراخ

## باب در ردیف ایضاً حرف طال

بر قدر فراق وصل روی تو سزد	بر قدر صفات حسن بوی تو سزد
چند آنکه بسوختم در دن بهجرات	آن قدر وصال زلف موی تو سزد
در آینه زمانه کن داد و ستد	در جمله نظامت روی تو فتد
زیر و زبر راست چنان بین	پیش و پس تو دوزلف موی تو فتد
گر حله زمین حرام آلوده شود	در خلق زمانه عصیت کار بود
در حین حرام من نظر باشم	اند ر بطنم بجز حسامی نرود
در راه خدا طالب صادق باید	تافض خدا ز مرشدان رباید
کالب باید که نشسته در بانوس	برشته چرخه لجه ام که شاید
گر عسک تو صد هزار چون فوج بود	در ملک سلیمان تو بتقوی بود
از صفا خواه با کسی الفت دل	دور آ که بوی فامد وح بود
در یاب که محبوب تو نیست بعید	از خود بگذر که او است سید و حمید
از غرض در جابل ز خود فانی	قد کربا القرآن من نجاب بنید
هر لحظه جهانی ز عدم بود شود	هر لحظه همه حسیق بنا بود رود

هر لحظه بود خشم عیال را	اما بهمه قدر است معبود بود
هر لحظه زلا مکان بن فیض آید	از من همه اشپای جهان زیر پله
هر روز زخم نغمه بر این عالم گدازد	تا از غم وجود سنان می زاید
این خانه کسی میرود و زند و شود	خود میرود و باز خود آیند و شود
یک شمس هزار بار آید بغروب	خود باز همان خورشیدی شرق و

### باب در ردیف ایضا حرف ال

سرم را نیست بخود کرد اخذ	یعنی که ازل را زابد کرد اخذ
من بخودم از خودی سفتی نفس	محمود خودی را زاهد کرد اخذ
یار بهیات جهان نیک عود	در تفرقه جمعیت تو آرنفور
بی جمع تو یک خطه نسا نزل	ممکن بود بوب تو بهر آن معسود

### باب در ردیف ایضا حرف را

بر مردم ناسوت گهی نیست اثر	زین بد گهر این و شان باش خد
مکاره در داند حرامی بجه گان	از شاخ چار کس نخورد دشت
در عین وصال و عمره عشق بل	بی عشق سخن سیر کسی نیست گذار
در تشنگی دست همه در یاش	میباش مدام تشنه آتش خوار
حی و منفعت و صف او چند هزار	سال است که آید بر و دلیل و نیاز
بحسبیت که گاهی نیست پدید	امواج بر آوردند و خود هست قیام

او با همه در کلام و سمع بیکه	او با همه در نگاه چشمی نظر
او با همه در فعل دولت ز و غافل	او با همه در خیال و قلبت بدگو
در عشق مجاز آبی و حقیقت گهر	با عاشق کو دک آبی با طایب سر
مال تن و جان کن بر ایشان	از جان و دل و صدق پس ایم

باب در ردیف ایضاً حرف زاء

از جمله گذر دست بچشم آویز	در آب لطیف دشت گل تو بریز
باشی تو کلاب وقت با جمله کسان	اما نگاه وقت از خسلق گریز

باب در ردیف ایضاً حرف سین

ز بهار بچند خلق حق را شناس	بر ذات و صفات حق را شناس
اسمای جهان ز و بدان عالمی راف	در کون مکان مستحق حق را شناس

باب در ردیف ایضاً حرف شین

در علم سلوک آبی و پخوان توحیدش	بی علم سلوک که مکن قلبش
مردانه بیا و گرنه میباش بشرع	و را مصلحت و صوم کن تا کیدش

باب در ردیف ایضاً حرف صا و

محبوب جهان نماست در عالم محض	در محله شیوات بدل را خلاص
بدگوی بداندیش و طمع دار مشوب	بر خلق خدا بگیر از خود احسان

باب در ردیف ایضاً حرف ضا و

بر خلق جهان مباحش کالبی عرض	بر دوازده قلب خود از ایشان عرض
بر کرم طمع ز خلق تا و سر آید	کز طمع بود جمله دلا ز امر ارض

### باب در ردیف ایضاً حرف ط

بر موی بموی ذات حق است بی‌خط	چون مرآب بموج و آبله هست محیف
هر سویی که رو کنی بدان سواست خدا	در روی تو روی اوج اثر شرط سیر

### باب در ردیف ایضاً حرف ظ

میدار بدل نگه خنین و غط عظیم	با جان و دولت بر و عظم ما باس
تا بر خوری از دخت کو نین بدل	با جمیع شیوانات کین حب غلیظ

### باب در ردیف حرف عین

در صدق و یقین بقول من مبین	با امر آینه عیشتن باش مطیع
هر کس که مطیع است بقول سبحان	محبوب جهان ناست در خلق بیچار

### باب در ردیف ایضاً حرف غین

این ملک دو کونست را این شایخ	از پیر خود آراسته فیه دو پر صلیح
کس نیست شرک یک ملک حق جمعی	عالم همه نور اند خود و ناحیب صلیح
در صورت آب و گل عیان غیر تو کسیت	در خلوت جاویدل نهان غیر تو کسیت
گفتی که ز غیر خود به برد از دولت	ای جان جهان در دو جهان تو کسیت

### باب در ردیف ایضاً حرف ف

بر سیر و مقام غیش یک گاه ملا	از هستی خویش بطون را کن صاف
میدار نگاه و فت خود در همه جا	ممدوح جهان شوی بهر یک طرف

باب در ردیف ایضا حرف قاف

که جان طلبه کشف و کرامات حق	در مرده و زنده را در گاه و دوش
یک لحظه زخی دور کن فکرت را	تا از تو بگذرد نه شمس سبق

باب در ردیف ایضا حرف کاف

مباش محیطش بر زمین و افلاک	چون در همه اعضا تو جهان بسناک
کم گوی و کم آموزد برین عام و خاص	هر لحظه جهان بفکر حق میکند چاک

باب در ردیف ایضا حرف لام

بنگر که جلال است درین جمع حال	هم جمع جالست بجان فرد جلال
در کون و مکانست ظهور و باطن	تو جامع کونین شوا از وجه کمال

باب در ردیف ایضا حرف میم

در عشق آمله حبه جان را سوزم	چشم دلم از غیر خدا بردوزم
جسمی صفات و روح در ذات	باشم به نور مثال روزم
برگر سنگی جمله کونین کشم	از تابش او جمله در عظم کشم
خورشید و شمع نور جهان اتم	کز بودن من گشت جهان جمله کشم
چشم است برای حسن چشم من کشم	بر چشم حال تو شوا بجان کشم

<p>از باطن لامکان برای دیدن          دور دام بود جمله اسیرند مدام          محبوب بهین جا و بهانجا باشند          در رحمت خود و گزین گزینم          بر طاعت و اعمال امیدم نبود          گفتی که قلم بدست خود میدارم          بنویس وصال و محو کن چهر مرا</p>	<p>من آمده ام بپویمان این چشم          اندر طلب جیفه بپسندم          در شب غوری بجان دلیر زلم          از لطف تو کن سفید نامه سپهر          امید بفضل است ای بد بهم          هر چه که خواهم آن بلوح انگار          زین پس تو سوز اندرون نام</p>
---	---

### باب در ردیف ایضا حرف نون

<p>اول بوضو طلاق دوزن میکنم          میاش برهنه راکع و ساجد ازو          گفتی بطلب مراد خود از من          بر قول تو خواستم مراد خود را          بر دار و عید و عداها کئے مکن          در دست تو هست وصل من دلدا          گفتم دوسه الفاظ ز دریای یقیین          کیفیت میان و دلدار احوال          در شش طهور است دلا رام بطون</p>	<p>و آنکه بنماز عدد و را گردن زن          یا فاعل یا باشش تو مفعول بین          بدهم بتو آن مراد سر را چنین          زان رو که دنی عهدستی بر من          در چهر تو این تنم مثال مجنون          گرامر کنی مراد رو کن فیکون          بر خلق و جهان ز چهره ما پس          چون جلوه کند یا بصحرائی بین          فعلی کند از بطون در جمله شیون</p>
--	---

از ذات و جوب تا بحد مسکن	هر منظر خویش را خدای راه نمودن
در حال قصاید و غزل گشت عیان	هر روز و شب نگارده ام سعی بیان
کجایی چو برآمد از بطونم اقوال	مسطور شده چو خود نمودیم بیان
بر مقصد خود دیوان محمود بخوان	پیوسته کلیم شعرش آید بیان
شرطی که با خلاص بخوانی ادرا	چون ختم کنی یاب به عطایان

### باب در ردیف ایضا حرف و

تا چند گشتم غدا ب مجبوری تو	بنام رخ از ان جمال مجبوری تو
این پرده سرمه بفسکن از دست	بے زارم ازین حجاب بزدی تو
در داور زمانه هر که شد طالب از تو	بر جمع مظاهر اشد غالب از تو
سلطان کائنات او یافت بخود	و انکس که بصدق دل شده را غلام از تو
حق سامع بهیچ حضور من و تو	حق ناظر بهیچ ظهور من و تو
سید اندو گوید بحیات و قدرت	حق خواهد بهیچ امور من و تو

### باب در ردیف ایضا حرف با

ولدا بجمع شامل گشته	در جسم مقبول و فعل عامل گشته
در صورت رنگ بعیان عیان	از منظر خود و خویش حاصل گشته
در راه طلب بوالهوسانند همه	در حضرت او تیر و لاند تمسکه
از آبله آب استفاست ناپه	کین فایض شان عجب خوانند همه

تسبیح و عصا و جمله سنجیدگی بها سکه سکوت و چشم پوشیده	دستار کلان و شعله و شوق نیست این جمله فریب و مکر و نجاست
---	---

باب در ردیف ایضا حرف یا

خود بینی و آن حساب ازین بر از تحت فرا بجو عرش و کرسی کز صحبت نیک او خدا را دانسته چی صحبتش است صحبت نفسا برینست سطر نویسی که آید عیسی تا مقصد با سبزه زهر سطر چینی از برج محل ششمار سطر جمله آن سطر نخوان بیاب احوال دل در لیل و نهار نخوان که اندیشه میگوید و زبان که اندیشه	از در عرصات خوش کسی بی ترس خود بینی و دیگرے نام نغمه صحبت بکنان بعالم ربانی ز بهار بغیرت نکنی انت خود هر گاه که این ابنو بی لیس تا اثنا عشر سطر او را قرار بر مقصدیت کتابیک محله برج مقصد میان سطر نگار بر خطه بخوبان که اندیشه با دوست در آوید بر جادو
--	--

در شتراد گوید

خورشید جهانی ز شب تا روز بینای عیان	نور گنج نهان در هر انظار شیخ عیاض
--	--------------------------------------



آن عاشق ممکن بجان دمی آورد  
 از عالم باطن  
 معبود ازل خلعت اجناس شپید  
 در حلقه شهادت  
 محبوب درون پده اویز گشت  
 از عالم معنی  
 در صورت اعیان عیان فعل نمود  
 آن فادری چون  
 در حلقه تیان غلغله و شور پنداخت  
 آن صنایع صنعت  
 در خلق و جهان کرد بدل صورت دایم  
 از بهر فریب  
 از شهر ازل گشت روان بهر تپا  
 سود اگر اعیان  
 در باطن شیا جهان عاصم و معصوم  
 قدوس منزله

معشوق شمعان طلبدار برآمد  
 پدید پنهان  
 درارض محلات هوایا برآمد  
 مه روز شبان شد  
 در شکل جهان صورت اغیار برآمد  
 خود قول میبانشد  
 در فعل نهان فاعل محتار برآمد  
 خود کارگران شد  
 بازی گرا هویت بیزار برآمد  
 در شجیدگان شد  
 بر منظر جان صاحب شار برآمد  
 اوصاف زمان شد  
 خود تا جرم هویت تجار برآمد  
 در حلقه دلاان شد  
 در عالم مخلوق گنسه کار برآمد  
 خود توبه کن شد

مخلوق شد گرد گنایان کبیره آن صاحب تشریف	در رحمت غافر و غضب ابر برآمد عفو گنایان شد
در باطن خود عمر کسی نیست نهایت یک دست همیشه	در خلق سینه عمر نه و چار برآمد بر سال نشان شد
در منظر ابله پیش شده ز پستی سال در تقوه طاعت	در آخر وی صورت زنا برآمد خود لعن بر آن شد
در خلقتم انداخت همه مکر و فریب تا هیچ ندانند	خود و لبر ما در همه کار برآمد در قلب کسان شد
بر مسلم دین از خود نبود بهشتی تا بندگی آزند	خود کفر شد و کافر کفار برآمد در دوزخیان شد
جای شده اعراف و دوزخ و جنت خود کرد مکانی	در عاشق خود محرم اسرار برآمد در ناموران شد
بر منظر احمد شد لولاک خطابه از عالم وحدت	خود حمد و خود را حمد شده فخر برآمد خود شاه شهبان شد
فرعون شد و گفت انا ربکم اعلى در عین تعبد	موت شده بر صورت انکار برآمد بر نیل جان شد

نمودند و گفت که معبود جهانم  
ای خلق پرستید  
در نظم منظم و رنج و گفت انا الحق

از عالم جبروت گشت  
در صورت اطلاق گهی عارف خود

در جمله مظاهر  
نود و شصت و زآمد و خود ماه شبان  
یک نور نور

سلطان شده بر خلق جهان بهر حد  
آن عادل عدلی

در ظلمت شب کرد بخواب و وفا  
در عشق و محبت

سلطان ازل در همه قافله را بهی آ  
از خواش بطن

کاسبه مرغی گشت و گشتی فی دشتی  
خود گشت طبعی

در جسم خلیل از همه سیزد ابراه  
در نار روان شد

خود قاتل خود گشته و برادر برآمد  
خود سنگ زمان شد

که قیامت برآید کرد و پرستار برآمد  
خود بر بنان شد

خود نور کی در همه انوار برآمد  
خود در دستان شد

در شک بر خود سرور سردار برآمد  
خود سر فلکان شد

خود دلیل شده صورت آینه برآمد  
در نور روان شد

خود زهرن و خود حافظ بیدار آمد  
هر سوگمرازه شد

خود گرمی و خود سردی برآمد  
خود شانی جانش

که طالب خود آمده که عاجز خود	در حسن بیا صبرت و لیدار برآمد
آن مقوی قوت	بنی ایشان شد
که در همه عورات بزیفت شده آرا	که در همه زن فاسق و خدا زیاده
از بهر نمودن	خود فاسق زیاده
خود آهوی چنگ بسته بخود نافه گری کرد	نمود عطر شد خانه و عطار برآمد
بر روی خوش خود	خود عین مکان شد
خود در شد و خود با خودی طالب و	خود بهر قدم بوس گونار برآمد
بر معرفت خود	خود شیخ کلام شد
که در هر گهی شهر گهی مالک سکه	که در همه بازار خردار برآمد
گهی از همه اعلا	بر راست چنان شد
که طامع و که فانی و که خود متوکل	که کاسب خود گشت بهر کار برآمد
که منعم و مغنی	در سود و زیان شد
خود آدم خود خوشی خود طیر و بهایم	کرمان شده پیوسته بهر دار برآمد
خود مورچه گشته	خود بنحیران شد
که کوه و سما گشته گهی بخود بخود	که بنده شده در همه اشجار برآمد
که ماهی و صیاد	که باد خزان شد

خود در همه گان حافظ و وار برآمد	خود ز یاد و خود عابد و خود حافظ
خود حفظ قرآن شد	خود خادم و مخدوم
خود خشنی و خود قادر و شطار برآمد	خود عالم و خود عامل خود عاشق و خود
خود سلسله دان شد	خود گشت رقیبی
خود صدق یقین کرده باقرار برآمد	خود کافر و خود کفر شده عابد صنم
خود عین زمان شد	خود تنگد گشته
خود بر سران خوانچه طیار برآمد	خود سبط و خود پخته و خود خوانچه آراست
خود دلقه و مان شد	خود گشته گرسنه
که قطره در گریه شده زار برآمد	که ذوق فنا گیرد و که شوق بقای
در سوز نهان شد	که بر رخ جامع
که در عقلا عاقل و همیشیا برآمد	که در جلا جاوید گنبد و خونه
که ریب گمان شد	که طفل بلوغت
که تخم شده در همه انسا برآمد	که تلخ و گهی ترش و گهی شیر
که باد و وزان شد	گهی بی همه باشد
که نخس شده در همه آزار برآمد	که سعد شده در همه سوء و حیات
در جمله بدان شد	آن طالع مین

خود لیلی و مجنون شده خود و ملق فدا	بر حسن جهان عاشق و طرار آمد
خود عشق زلیخا	خود عین نشان شد
خود جامع لشکر شده خود و جنگ کدو	در جمله سپاه شاطر و عیار بر آید
آن فیل سوار	خود تیر و گمان شد
که قوت یسر آمده و که ناخن و زبان	که گزدم که بر صفت مار بر آمد
از بهر در بدن	در شور و فغان شد
خود اول و خود آخر خود نظام هر پهل	خود در همه کس مسکن و کردار بر آمد
در خلق خود دار	خود امن امان شد
خود فاعل و خود فاعل خود و شاعلی و شاعلی	خود بهر صفا در همه اذکار بر آمد
خود بخیر و آس	خود ضرب لسان شد
خود قطب زمین گشته و خود قطب است	خود غوث و خود ابدال خود اخبار بر آمد
خود گشت با و نادر	خود چهل تنان شد
خود اهل ولایت شده خود اهل نبوت	خود وحی خلی گشته در اخبار بر آمد
خود عین رسول	خود شاد و غمان شد
که نقل و لایب شده که نقل نبوت	که در عمل صالح و ابرار بر آمد
که نقل جاسف	بر خویش فغان شد

در عاقبت خسر گرانبار بر آید	که بار امانت شده برگردن خود
در نار و خاشاک	از قوت باطن
که جنت و گه صورت وینا بر آید	که طالب دنیا شده راغب عقبا
در جمله غمان شد	که عاشق و معشوق
که در طلب دیدن ویدار بر آید	که ذوق فنا دید همه کرد فراموش
در عشق طبلان شد	در حرص و هوی
که جمله شیون گشت در ابصار بر آید	اقوال سانی شده از گوش بدست
که خواب امان شد	خود ذوق گرفته
خود دانه شده در همه منقار بر آید	خود رازق خود رزق میرد و خود آید
خود دانه خوران شد	خود طالب رزقی
خود شاه زمان گشته بدبار بر آید	خود شاد و خود مشرق خود و مغرب آید
خود فیل زمان شد	خود روحی شامی
خود عارف خود گشته باشعار بر آید	محمود شده و اصف خود گشت بهر آید
خود جلوه گران شد	خود و صفت آمد
چو شنده عوده خم عشق جهان گشت	سران زبان از دل محمود جهان گشت
گشت از همه معبود	در باد ازل بود

خود فرد زلا بهوت سو جان بخت گشت	از قید نقد بد را آمد بهره بهوت
خلفی شده موجود	با قلب صفائی
در خرقه آدم باز جمع کنان گشت	که نور گهی ظلمت که نار و گهی بج
عالم شده موجود گشت	که آب گهی خاک
این نغمه ذاتست که در خلق جهان گشت	خلق همه عالم بدی کن فیکون سا
شد ساجد و سجد	آن شاهد لایق
در مادن خویش بازار روان گشت	گوشیده و شنونده و بیننده من و نو
در سیم و زرا نندود	در اجسام زمانه
شاهی شه و با عدل نخواست گشت	صرف شد و صرف بدر کرد ز قبا
و خود سده محدو	باز نشین گشت
در سینه عشاق بطون سحر جان گشت	که عشق و گهی عاشق و معشوق گشت
عشاق نیاسود گشت	آن لبر بیدرد
کافر شده بزخوشن رسد در بیان گشت	بمحو شده پرده ظلمات پوشید
چون عاد و نود	در کفر مجازی
ایس یکری شد و اسلام در آن گشت	اندر شده هادی خدا گشت با
بهر آدم محدود	از قوت باطن





<p> بده ساقی آن جام بر رخ نما  بپاش ساقی آن جام جانان بیار  بپاش ساقی آن گنج که خانه کند  همین ده که دیر است سرگشته ام  بپاش ساقی آن مستی جان کدا  که رازی بگوید ز نوشیدنش  کند مرده زنده از فصل خود  حیات از خود و غیر خود در سکون  قد بر از خود و غیر خود در سکون  همیع از خود آن مستی کائنات  همین ده که بس طالب این اسم  بپاش ساقی آن قهوه نام دار  همین ده که قلم بختی در است  بده ساقی آن منی که حال آور  بپاش ساقی آن راج که صفات  بده ن محمود را ساغری </p>	<p> کنم سایه تا بر خشم چون بهار  بروحم حشاشان تا شود مسکین  بقا آرد نفس را بر زنده خشم  بدین ساعت و دل بسته ام  ز چار و بهفت آید آن اهل راز  که آنی اما صد جوششیدنش  شود حرکت اصل بر اصل خود  علوم از خود و غیر خود در حیات  بصیر از خود و صف خود کاف  کلامی بسیار در مرید حیات  که من یار از وی و فردا نیم  که در سنگ خاراد آر دگدار  ضمیر از خیال و توهم پر است  خیالات بیهوده از دل برو  که از موج او وصف آید بذات  که از تشنگی هست لب لائری </p>
---	--

سجده در توحید حرف

<p>             جز تو دیگری بدل نیابم              کو راه بر وغبیر و طبل              کو شرکی است نقش خیزت              خودست بر راه کعبه دیر              خود معرفت است و خود <sup>حقیقت</sup>              خودست بهر سمع شنوا              خود جامع جمیع دریا              خود پیش ز کیش خویش دریش              خود نام خود ز انس بسته              خود پیر جهان و تبرکبیس              خود ختم نهایت است و تو              خود راه روان راه مرسل              خود فاعل بحر و جاری شمر              خود ابر ز فیض خویش آباد              خود ارض سمار که ساربان              خود در سه دم رام گویا              خود گفت خویش یا عبادی           </p>	<p>             در عشق تو جان خود سپارم              بهایت بخشش یا نفس عقل              کو یغیر کجا است نقش غیرت              خود اوست بهر طرف کندیر              خود پیر شریعت و طریقت              خود بهر سان است گویا              خود فاعل خلق در جهان              خود خویش بخویش از همه پس              خود پس ز پس جمیع گشته              خود پیر معان و پیر ابلیس              ختم ولایت و نبوت              خود ختم قرآن ختم رسل              خود تارک شهر و امن شهر              خود مایه و دام و خویش صید              خود در و جواهر است مرجان              خودست همه گشته بی همه جا              نمود است و اخلاص و هادی           </p>
--	---

خود هادی و مهدی و محمد	خود احمد و حامد و محمد
غفار و کریم نام یک جا است	رحمن و رحیم و رام یک جا
این جمله لیس و فخر یک جا است	در ویش فقیر و فقیر یک جا است
موی است بر روح یک اکا	روح است بوضو یا برابر
نور اسد و جدی و سرطان	در ویش و غنی و تاج سلطان
در باطن باطنان سر اسر	از مبصر عارفان برابر
بمیوج وجود ارج دارد	در باطن وجود موج دارد
موی ز ازل همیشه جا است	در قطره و موج بحر ساریت
کین جمله روانه است فوج فوج	در دم باید عدم شود موج
در ویش و غنی و یاسر	بر تخته فانی اند عالم
همه ظاهر و باطن اوست موجود	محمود و یک است ذات مودود
هادی صراط خود قبله آن	هم اول و آخر است رحمان

### در سوال حستان گوید

گوئی از عقل و فهم خود بدون	از تو پرسم که ذات حق را چون
لا این طاعت چگونه باشد	چون که از عقل تو بدون باشد

### سوال

بچه نوع است که بلویت	از تو پرسم که آن الویس
----------------------	------------------------

## سوال

باز پرسم که ذات حق بچون	بالو چپے بدائے چون
یا که یک جا است یا جدا	وان الویچی کجا باشد
یا که یک جا است نیست تنزیهی	در جداست ترک و تشبیهی

## سوال

باز پرسم که این عبودت را	ایا بر چه نوع کرد اسرار
یا که حق را بدین آوردند	یا که ذہن بنیذات حق کردند
حق که در ذہن تو فرو آورده	نیست حق ذہن تو بنیذات
چون که ذہن بنیذات حق پس	ذہن معدوم می شود و زاهد
پس عبودت چگونه شد	کو جوابی سوال مایار

## سوال

باز پرسم که رویش بهشت	چون نماید با وجود سرشت
-----------------------	------------------------

## سوال

صفت آنکس که ادبیم	نماید ز یکس و با کس
غیر آئینہ گاہ نماید	چشم دیدن و رانی شاید

## سوال

باز پرسم که رویت جانان	بین نیست چه نوع بهمانان
یا خودی مانجا او یکس	یا که بخود کلیم دار شویم

نجدی لایحوز رویت بار و رچونجوشوی کجا دبار

## سوال

<p>خس درین موجها قرار نیست          کوه را نفس چگونه چنانند          پیش موج آبله نگر درام          غیر موج آبله نمی جنبند          یار را نوجوان خوش آید          شاه از جامه نوبه پروا          این عروسی طایفه افلاطون          برقع پوشیده این عجزه          در پس برابرجوان چه رود          این پریشان وفا نمی آرد          قهر او را این دهر را بکدار          نه بی را کداشسته نه دلی          پس چه بندی دلت را می          خیز او باش ازین برو او باش          مهر تو در این جهان بودار</p>	<p>بیج باقی بنزد بار نیست          باد را گل چگونه نشانند          نیست معلوم ز اول و انجام          آبله را دو نیست بفریبند          شاه را کهنه نمی شاید          لیک در بر همه خلایق است          این جهان خواب با نهر آرا          برداشش با کس اندام          پس او بر جوان گمان چندی          مهر خود را هیچ نگمارد          عهد را بشکند هزاران بار          نه سلیمان نه احمد و نه علی          پدران تو گشت این غدار          دل خود را بکن عقل و معاش          خویش را بخالفی بسیار</p>
--	---

صفتی پیش صانع است زبون	خلقش پیش خالق است مخزون
در مژن گو که هر چه بادا باد	باش و ایم بصانعی دلشاد
پنج روزی پیوسته مهلت	عاقبت میکنی ازین رحلت
نقوشی را غنیمت بشمار	دست انداز در گلو سے یار
بوجود آ که دوق گیسر	آنجا نکه نیات شد و شیر
دل برو بندگان وفادار است	دل بردار ازین که غم کار است
باش هر جای با خدا یک جا	و او بجز و بر را میباید
روگردان زنگ و ناموس	ترک شوشل حضرت صلی
از عمارات دنیوی فانی	روگردان که یار همانی
پیش و پس کاروان و در آ	میل ماندن نمی کند تماشای
از فنا در گذر بباقی رو	و ز پاله گذر بباقی رو
از لب یار کشش ثواب حیات	که میری چو مرگ جمله مات
یاد گیسر این سخن ز خمسودی	تا که باشد ترا بے سودی

### تاکم

الحمد لله رب العالمین والسلام علی رسولہ محمد وآلہ اصحابہ اجمعین  
 اما بعد پوشیده مباد که درینولا دیوان حضرت قدوت العارفین <sup>المحققین</sup> پیر  
 زبده السالکین بادی طریق شریعت مرشد راه طریقت عالم ربانی

بیادت پناه سید شاه محمود صاحب شطاری قدس سره  
 بحسن اشتهام و سعی مالا کلام و مطبع بشیر که پیش از انجام حقیقت  
 قطعه در شان حضرت مصنف علیه الرحمه

سید السادات فخر انیس جان	سناه محمود است اقطاب زلف
قادر شطاری برهانپوری	عارف کامل کتابش روحان
شدند ای غیب در بر زم است	شاه محمود است محبوب جهان
آید از کونین و گونین	گل ز گلزار محبت شد عیان
معصوم رسته در گاه نو	باز دل باد افرازم خان
گر گویم تا قیامت وصف تو	قاصرم گرسد ز بار آوردان

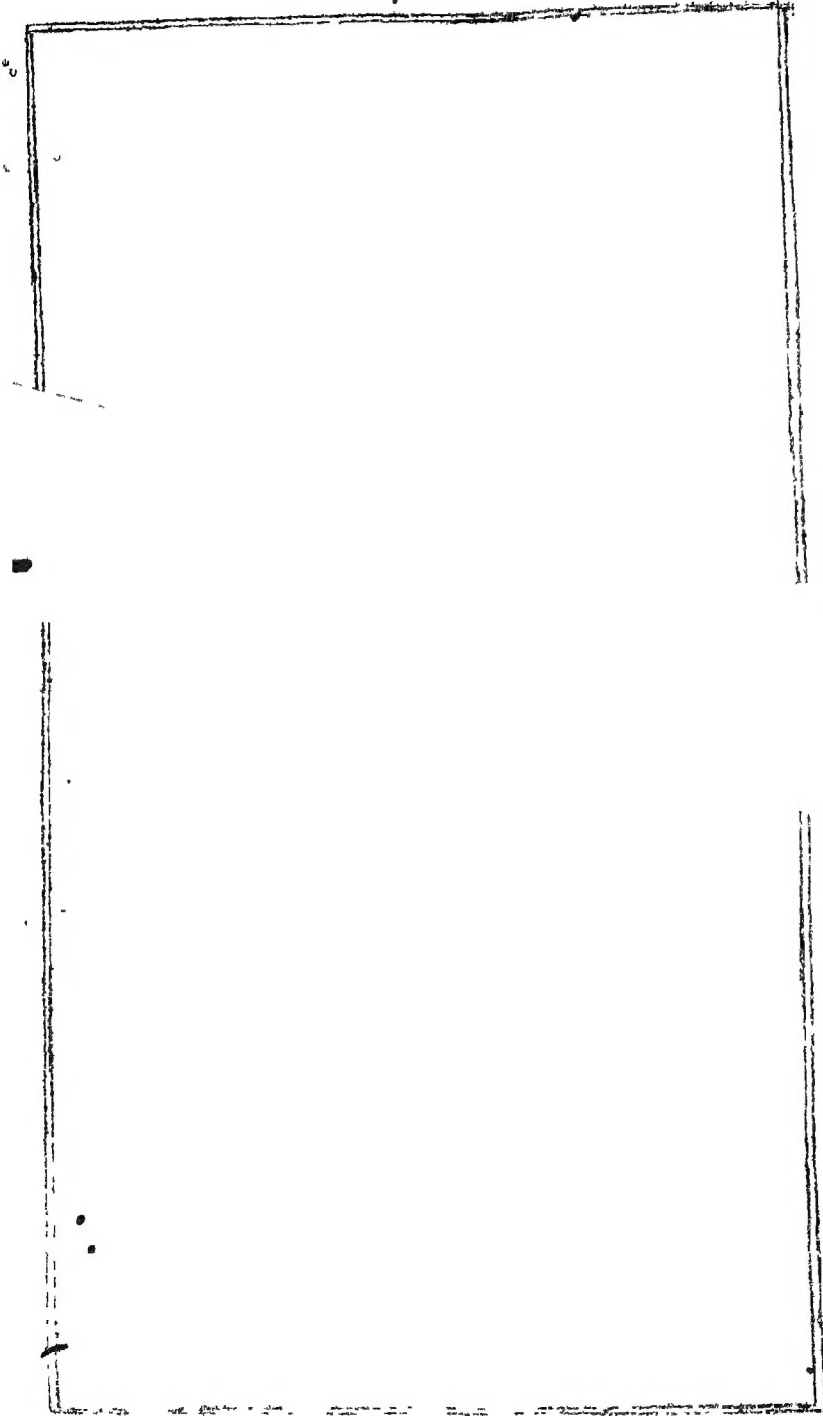
### ماده تاریخ طبع دیوان ملا عمر

چون طبع شده بشوکت جاه و	دیوان شاه محمود پیش نظر
تاریخ ز سال ادب و محبت عمر	آورد هاتف مرده مجمع فضی و کم

۳۰۹



10.





CALL No. [ ] ACC. NO. [ ]

AUTHOR [ ]

TITLE [ ]

1919 1940 1915 1914

دیان مجود

Date	No.	Date	No.

MAILED AT THE TIME



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.

